

آتش بدون دود

کتاب پنجم

حرکت از نو

نادر ابراهیمی



نادر ابراهیمی

آتش، بدونِ دود



ابراهیمی، نادر، ۱۳۱۵
آتش بدون دود / نادر ابراهیمی - تهران: روزبهان، ۱۳۷۱.

چ ۷
ISBN 964-5529-29-8 (نوره) ISBN 964-5529-22-0 (چ ۱)
ISBN 964-5529-23-9 (چ ۲) ISBN 964-5529-24-7 (چ ۲)
ISBN 964-5529-25-5 (چ ۲) ISBN 964-5529-26-3 (چ ۵)
ISBN 964-5529-27-1 (چ ۶) ISBN 964-5529-28-X (چ ۷)

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا

چاپ اول: ۱۳۵۸

مندرجات: چ ۱. گالان و سولمان - چ ۲. درخت مقصود - چ ۳.
اتحاد بزرگه - چ ۴. واقعیت های پر خون - چ ۵. حرکت از نو - چ ۶.
مرکز آرام نخواستی گرفت - چ ۷. هر سرانجام سرآغازی است -
چ ۱-۷ (چاپ ششم: ۱۳۸۲)

۱. داستان های فارسی. قرن ۱۳. الف. عنوان.
PIR ۷۹۳۲ / ب ۵۸ آ ۵ ۸۱۴۲/۶۲

۱۳۸۲

کتابخانه ملی ایران

۸۳۲-۷۷م

شابک دوره: ۸-۲۹-۵۵۲۹-۹۶۲

شابکد ۲-۲۶-۵۵۲۹-۹۶۲

آتش، بدون دود

ابراهیمی، نادر

کتاب پنجم: حرکت از نو

چاپ اول: ۱۳۷۱

چاپ چهارم: تابستان ۱۳۸۶

طرح جلد: مرتضی ممیز

چاپ: چاپخانه سپهر

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

حقوق چاپ و نشر محفوظ است



بهای نوره ۷ جلدی: ۲۲۰.۰۰۰ ریال
(جلد سخت)

www.roozbahan.com
info@roozbahan.com

آدرس: تهران، خیابان انقلاب، رویروی دانشگاه تهران، شماره ۱۳۳۲ -
کد پستی: ۱۳۱۴۷۵۳۷۱۱ تلفن: ۶۶۲۰۸۶۶۷ نمابر: ۶۶۴۹۲۲۵۳

ثروتمندان از لذت خسته می‌شوند، فقیران از حب وطن

«کمینه»

شاعر نامدار ترکمن

فصل‌های کتاب پنجم:

فصلِ اوّل: بیتاب، جوشان، آشفته	۹
فصلِ دوّم: مُکالمات	۵۲
فصلِ سوّم: باز، بوی حادثه می‌آید	۷۶
فصلِ چهارم: حادثه می‌آید	۱۵۶
فصلِ پنجم: بشتاب آلنی، بشتاب!	۲۳۲
فصلِ ششم: هیچ پُلی در قفای ما نبود	۲۵۲

آتش، بدونِ دود

کتابِ پنجم:

حرکت از نو

بیتاب، جوشان، آشفته

در کنار مردان، مرد میدان خواهی شد.

مختوم قلی ترکمن

در خیابان امیریه، سرِ پُلِ امیربهاؤں در یکی از کوچه‌های تنگ و قدیمی، آلنی و مارال، خانه‌یی کرایه کردند یک طبقه، که چهار اتاق، یک انباری، یک زیرزمین بسیار بزرگ، حیاط، حوض، باغچه، یک درخت به، یک درخت پیرانجیر و یک درخت بلند قدِ گیلاس داشت، و البته آشپزخانه

و دستشویی. خانه، دو در به دو کوچه داشت — از حیاط یکی، از پشتِ بنا یکی دیگر. از پشتِ بام آن، به بیست و نه بام دیگر راه بود. آنجا، بعد از بیست و نه خانه، یک کوچه‌ی باریک بود که پریدن از روی آن — برای مردی چون آلنی — دشوار نمی‌نمود. این خانه را محمود پیرایه — دوستِ گیلکِ سرپا صفای آلنی — برای آنها یافته بود.

مارال می‌گفت: آلنی! این محمود، چه جور موجودی ست؟ مگر می‌شود که کسی اینقدر ساده و باصفا باشد، و باز هم اینقدر تیزهوش و سریع‌الانتقال؟

آلنی می‌گفت: چرا غالباً اینطور به نظر می‌رسد که سادگانِ صمیمی، مردمی دیرانتقال‌اند؟

— چون به نظر می‌رسد که این گروه کمیاب، جهانِ خالی از صفایِ زمانِ خویش را ادراک و مُنتقل نکرده‌اند، که اگر کرده بودند این را هم درک می‌کردند که با صداقت و سادگی، قابلیتِ تطبیقِ خود را با جهانِ زمانِ خود از دست می‌دهند و ذلیل می‌شوند.

— عجب منطقی! تکان‌دهنده است مارال، تکان‌دهنده. تو سوأل مرا با تمامی ابعادش با سرعتی غریب به ذهنت مُنتقل کردی و جوابِ آن را هم به همان سرعت دادی؛ در عین حال که من، هیچ شکی در صفا و صداقتِ تو ندارم.

— آلنی! آنچه ما داریم، ممکن است صفا باشد؛ اما مسلماً سادگی نیست.

— محمود هم سادگی، به آن معنا که مَدِ نظرِ تو ست، ندارد. به ظاهرِ ساده‌نمایش نگاه نکن! دوستانه و در خلوت از او بپرس در کدام سازمانِ سیاسی کار می‌کند، تا به تو، حتی به تو که همسر منی، جوابی بدهد که

خوابِ آن را هم ندیده باشی.

مارال، همان شب از محمود پیرایه سؤال کرد: می‌توانم، یعنی اجازه دارم پرسم که در شرایط فعلی، فعالیت در کدام سازمان سیاسی را توصیه می‌کنی؟

محمود، ریشه رفت. رفت، رفت، رفت آنطور که انگار می‌کردی دیگر نفسش بر نمی‌گردد، و بعد با آن لهجه‌ی دلنشین گیلکی اش گفت: سازمان سیاسی چیست خواهرجان؟ مگر می‌شود در این اوضاع کار سیاسی کرد و زندگی را مُفْتُ از دست نداد؟ پدر آدم را در می‌آورند. امروزه روز، فقط رفیقانِ خوب می‌توانند دور هم جمع شوند و شوخی کنند و بخندند و ورق بازی کنند و استکانی بیندازند. مارال بانو! مبادا مبادا توی تهران به فکر بیفتی که سوار اسب بشوی، تفنگ برداری و بتازی و دشمنان مردم را لَت و پار گنی‌ها!

مارال پله کرد: اما من می‌بینم که تو، دائماً، حرف‌های تُنِدِ سیاسی

می‌زنی.

— حرف‌های تُنِدِ سیاسی؟ زبان‌ت را گاز بگیر مارال بانو! آنها

حرف‌های سیاسی نیست، غُر است، غُر. ما مَلَت، اساساً، مَلَتِ غُریم. اصلاً مَلَت نیستیم، غُریم؛ غُرِ مُجَسِّم. ما برای بَدِیِ ناثِ غُر می‌زنیم، برای کرایه‌خانه غُر می‌زنیم، برای آبِ آلوده غُر می‌زنیم، برای گرانی پارچه، ناصافی اسفالت، شلوغی خیابان، بَدِیِ هوا، نبود بهداشت، وعده‌های دروغ دولت، رشوه‌خواری مأموران دولتی... همین‌طور غُر می‌زنیم — صبح تا شب. علتش هم شاید این باشد که یک مَلَتِ بیکاریم. آدم اگر مشغول تولید باشد، غُر نمی‌تواند بزند؛ اما عجیب این است که ما مَلَت، خیلی از موفقیت‌هایمان را هم با غُر زدن به دست می‌آوریم. آنقدر غُر می‌زنیم تا نظام بد، خون به

جگر می‌شود، دِق می‌کند و روبه قبله می‌شود. جانِ توبه خدا! ما هیچ کاری به دولت و نظام شاهنشاهی نداریم. ما فقط برای خودمان غُر می‌زنیم؛ اما یک وقت می‌بینیم که حکومت، پَس افتاد. ما، متعجب نگاه می‌کنیم که ... چی شد؟ کی بود؟ کی زد؟ کی در رفت؟ اصلاً چه خبر شد؟ ... آنوقت، فاتحه‌ی نظام بُد خوانده است. آخر، نظام بُد، خیال می‌کند ما نمی‌فهمیم بُد است. چرا؟ چون شعارهای خوب می‌دهد. بعد هم خیال می‌کند مردمُ خَرَد؛ شعار خوب و عملِ خوب را یکی می‌دانند. ... همین شاهِ خودمان را نگاه کن! ماشاالله ماشاالله! چه حرف‌ها بلد است بزند! به فرانسه هم بلد است بگوید. انگلیسی هم بلد است. حالا می‌گویند دارد روسی می‌خواند که همین حرف‌ها را به روسی بگوید؛ اما ... آئی خدا جان! من مُرده تو زنده، ببین چه جور زیر لحافِ حرف‌های قشنگِ خودش خفه‌اش می‌کنند — فقط هم با غُر زدن.

— تو واقعاً آدم صاف و ساده‌بی هستی محمود. به اعتقادِ خودت،

نیستی؟

— آ... مردمِ گیلان، تمامشان همیشه‌طورند. یک بچه‌ی چهارساله‌ی اصفهانی هم می‌تواند گولشان بزند و غذاشان را بگیرد و بخورد. البته بچه خیال می‌کند گیسک را گول زده؛ اما گیلک، صاف و ساده، می‌داند و مطمئن است که مُهم، بچه‌ها هستند نه بزرگها، و بچه‌ها حق دارند به هر شکلی که دوست دارند غذای بزرگ‌ها را بگیرند و بخورند — حتی اگر این کار باعث بشود که بچه‌های چهارساله‌ی اصفهانیِ خودشان را «خیلی زرنک» تصوّر کنند و گیلک را «خیلی ساده». واقعاً چه اهمیت دارد؟ برای من، شکم سیر بچه‌ی اصفهانیِ مُهم است نه شهرتِ گیلک به زیرکی یا سادگی.

— دیدی مارال؟ این مرد ساده دل، با همین ساده دلی به دادگاه خواهد رفت، همین حرفها را خواهد زد، محکوم خواهد شد، به پای دار خواهد رفت، و آنجا، بالای دار، باز هم خواهی دید که نورِ صفا و صمیمیت از صورتش می بارَد.

— دلم برای همه تان می سوزد.

[مارال، تمام طولِ حیاط را دوید، درِ اتاقِ آلی را چارتاق کرد و فریاد کشید: «آلی! محمود ر محکوم کردند... محمود را... بمیرم الهی... مادرش... مادرش... آلی! می شنوی؟ محمود را به اعدام محکوم کردند...».

این، البته بعدها اتفاق افتاد.]

... و شبی، دکتر خسرو خسروی کردستانی، مهدی رضانی که از گنبد آمده بود اما بومی صحرا نبود، مهرباد و هسپار که از زادگاهش کرمان راهی شده بود و محمود پیرایه در خانه ی آلی ترکمن فرود آمدند، و برای مارال، نمایی غریب ترتیب دادند.

جای علی محمدی البته خالی بود؛ اما پیغام داده بود که کارهایش سنگین است و نمی تواند بیاید. سید حسین طباطبایی هم نوشته بود: «فعلاً مرا فراموش کنید!».

مارال، مهدی رضانی را یکی دوبار در گنبد دیده بود — در مغازه ی تبریزی فرش فروش — اما نمی دانست که وابسته به این گروه است.

رمضانی، گرچه به ظاهرش نمی‌آمد، اما لُری می‌خواند — بسیار لطیف و غم‌انگیز. اشک می‌آورد. شعرهایی را که می‌خواند، گهگاه، به زیبایی ترجمه می‌کرد، و باز می‌خواند. شعر، وقتی فهمیده می‌شد، آواز، غلبه می‌کرد، می‌تراشید، می‌سوزاند...

مادر! با لالایی‌های خوبت، مرا در خاطرِ پسرِم زنده نگه دار!
تُفنگم را، جنگم را، مرگم را، سنگم را...

اما مجلس، مجلس عزاداری نبود. صدای خنده‌شان از بیست و نه بام می‌گذشت و در کوچه‌های تنگ آن محله‌ی کهنه ول می‌گشت.

مهرداد رهسپار کرمانی، همانقدر ساده و شیرین بود که محمود پیرایه‌ی گیلکی، و کمی هم بیش. پیشکش آوردنش، تعارف کردنش، در کارهای خانه با مارال مشارکت کردنش، سفره انداختن، بشقاب چیدن، سبزی پاک کردن، ماست و خیار درست کردن و همه‌ی کارهای دیگرش — که او را یک کدبانوی مُطلع نشان می‌داد — حیرت مارال را برانگیخته بود. مارال ندیده بود که مرد ترکمن، کارخانه کند. گاه که آلتی دست به کار می‌شد تا به مارال کمک کند، مارال قدری می‌رنجید.

(— خانه فقط برای استراحت و آسایش مرد است آلتی، نه برای ظرف شستن و غذا پختن مرد.)

— این در صورتی درست است که زن، زن خانه باشد مارال!

دکتر کردستانی، دائماً برافروخته بود. حتی به خانه‌ی دوستان هم برای جنگیدن آمده بود. آلتی بیتاب، جوشان و آشفته، در برابر کردستانی، مردی بسیار افتاده و لال به نظر می‌رسید. کردستانی، نه فقط با آدم‌ها، که با

در دیوار و پنجره و گُل و گلدان هم مراغه داشت.

— مارال بانو! گُل باید معنی داشته باشد؛ گُل باید بیش از زیبایی ظاهر چیزی داشته باشد. این شمعدانی چیست؟ به شما چه می‌گوید؟ به جامعه چه می‌گوید؟ به طبقه‌ی ستمدیده‌ی این مملکت چه می‌گوید؟ اگر شوهر شما پول دارد، فرزند یک زمین‌دار بزرگ است، و می‌تواند با پول هایش گلخانه درست کند، دُرست کردنِ گلخانه دلیل می‌خواهد. جای گُل، فشنگ بخريد! تفنگ بخريد!

— دکتر! اجازه می‌دهید جواب‌تان را بدهم؟

— «دکتر» لازم نیست بگویید! بگویید «خسرو»، کافی ست.

بفرمایید!

مارال، به نرمی، با آن صدای گرم کوتاهِ نافذِ خود گفت: آقای کردستانی! زندگی، قبل از هر چیز، زندگی ست. گُل می‌خواهد، موسیقی می‌خواهد، زیبایی می‌خواهد. زندگی، حتی اگر یکسره جنگیدن هم باشد، خستگی در کردن می‌خواهد، عطرِ شمعدانی‌ها را بویدن می‌خواهد. خشونت هست، قبول؛ اما خشونت، اصل که نیست، زائده است، انگل است، مرض است. ما باید به اصل مان برگردیم. ما صحرایی هستیم. گُل به جُز اسفند و شقایق وحشی، آن هم در بهار کوتاه، کم می‌بینیم. حال، این سه گلدانِ شمعدانی، راه را بر هیچ چیز نمی‌بندد؛ اما بینایی و بویایی ما را، هر سحر، نوازش می‌کند، آقای کردستانی! من نمی‌دانم شما، چطورِ طبیبی هستی، و چه می‌کنی؛ اما این را می‌دانم که زخم را — که مظهرِ خشونت است — با زخم نمی‌بندند، با نوارِ نرم و پنبه‌ی پاگ می‌بندند، با محبت، با عشق... گُل اگر زیباست، این چه ربطی به خان‌زادگیِ آلی دارد آقا؟ گُل، مُستقل از آلی زیباست؛ و من دوست دارم خانه‌ام زیبا باشد. من نمی‌ترسم

از غم؛ اما غم زیبا را دوست دارم. من، حتی، بارها خواب دیده‌ام که به دارم آویخته‌اند؛ اما به تن چوبه‌ی دارم، پیچکی پیچیده است مملو از گل نیلوفر. این خواب، چه عیبی دارد آقا؟

دکتر کردستانی نمی‌دانست به کجا زده است. دید، حس کرد، و ماند مُعطل.

— شما از منطق جدلی نیرومندی برخوردارید مارال بانو! بیایید به میدان! سریعاً، برق آسا، با تفنگ، فشنگ، گلوله، خون، خنجر، آتش... بیایید! بیایید! هرچه دیرتر بیایید به زیان زنان دردمند و کوفته‌ی جامعه‌ی ماست مارال بانو!

رهسپار، غش کرد از خنده، و به دنبالش، پیرایه، که گفت: مرا همیشه، کمی دیرخوش آید.

رهسپار، نفسی تازه کرد و به سبک پُرخشونت خسرو فریاد زد: با شمعدانی، عطر، فشنگ، خنجر، تفنگ، گلدان، بکوب بر سر دشمنان! این بانو حرف از عطر شمعدانی می‌زند، این مردک می‌گوید: بله، حرفت صحیح است. شمعدانی را فوراً به فشنگ تبدیل کن! آلسی! به خدا قسم که این رفیقِ خوبِ تودیوانه است. یک عاشقِ گشتن است، عاشقِ اسلحه.

آلسی به آشپزخانه آمد و گفت: مثل او را، الان، یکی هم در صحرا داریم. آنارشویستی که می‌گوید نه فقط بدها و طرفدارانِ بدها را باید کشت، بلکه تمام کسانی را که خواهانِ روش‌های غیرکُشتاری در مبارزه هستند هم باید کشت.

رهسپار، دنبال کرد: آخر نگاه کن! مارال بانو می‌گوید: «زندگی، عطر می‌خواهد و رنگ» خسرو می‌گوید: بله دُرُست است. فوراً عطرها و رنگ‌ها را بدهید خنجر بگیرد تا خنجر کِشی راه بیندازیم.

آلنی گفت: مسخرگی نکن، مُرد! حرفش ریشه دارد. خسرو می‌خواهد که همه چیز را در دنیا به ابزار مبارزه تبدیل کند - حتی گل شمعدانی و عطر و آواز و رنگ را. چندان که تومی‌نمایی، پیراه نمی‌گوید. پیراه گفت: آی قربانت بشوم الهی! حرف حرف آلنی اوجاست. من خنده‌ام را پس گرفتم.

خسرو گفت: اما گل شمعدانی لازم است؛ چون به زنی مانند مارال بانو نیرو می‌دهد.

مارال، خندان گفت: من متعجبم از اینکه شما چند نفر، چرا تا به حال کارتان به بیمارستان نکشیده. عوارض خُل بودن در رفتار و گفتار همه‌ی شما مشهود است.

رمضانی گفت: مُهم، خُل بودن ما نیست؛ مهم این است که ما خُل‌ها جمع شده‌یم اینجا تا یک نفر را، برای مدت دو سال، به رهبری گروه خُل‌ها انتخاب کنیم؛ و من ناگهان به شدت متأثر شدم از اینکه مارال بانو عضو گروه ما نیست؛ چون به نظر می‌رسد که هیچ‌یک از ما به قدر او متعادل و منطقی و خردمند نیستیم.

رهسپار گفت: آوازخوان گرفتار احساسات رقیق شده. جدی نگیریدش! دشتستانی او را عشق است نه سخنرانی او را.

آن شب، آن گروه کوچک، تا دم‌دمای سحر، گفت و خندید و ریشه رفت و جنگید. آنها بحث کردند، درافتادند، مخالفت و موافقت کردند، تأیید و تکذیب کردند، إعراض و اعتراض کردند، حمله، دفاع، تهاجم، تمرّد و تفاهم کردند تا رسیدند به آنجا که دکتر کردستانی گفت:

«من، بیش از آن بیتابم که در محدوده‌ی برنامه‌ریزی‌های محافظه‌کارانه‌ی شما بچه‌های خوبِ عاقل جای بگیرم. آلنی، مختصری افتاده و نرم شده؛ دیگران هم به او مایل‌اند. فعلاً از من بگذرید. من این حرف را قبلاً به علی هم گفته بودم. با وجود این از من خواست که در جمع بگویم، و قبول کردم؛ از من بگذرید؛ اما یادتان نرود که به وقتِ اقدام، نیروی من و دوستانم در اختیار شماست و کردستانِ جان‌پناه شما. به نزدیکان خود، نیز سپرده‌ام که بعد از مرگم، چیزی را از شما دریغ نکنند» و دیگران، با یک تبصره، یکپارچه، به نمایندگی از طرف واحدهای خود، رأی بر این دادند که برای مدّت دو سال، آلنی آق‌اوایلر، رهبری گروه را برعهده بگیرد. نامه‌یی که رضائی به همراه آورده بود — از سوی علی محمدی — نیز همین را درخواست می‌کرد. علی نوشته بود: شرایط من ایجاب می‌کند که مدّتی گم و گور باشم. هر لحظه که حس کردم می‌توانم قدمی در راه پیشبرد اهدافِ گروه بردارم، کار را از آلنی تحویل می‌گیرم. از این گذشته، در کنار آلنی آق‌اوایلر، زنی ست به نام مارال، که خود، بسیاری از مردان را حریف است و از بسیاری لحاظ، برابر آلنی ست و قدری هم سخت‌تر. رأی من به آن آلنی آق‌اوایلر است که مارال بانورا در کنار خود دارد.

آن تبصره، اما، این بود: آلنی، تحت تأثیر مطالعات تازه‌اش در باب تصوّف، به خمودگی، کاهلی و بی‌قیدی نرسد، و اجازه ندهد آن شور و حال و بیتابی و حرارت که همیشه در او بوده و مُعرّف شخصیت او، تحت تأثیر عرفان، به باور بی‌اعتباری جهان و هر آنچه در آن است تبدیل شود. آلنی، زمانی آلنی ست که بیتاب، آشفته و جوشان باشد — حتّی در موقعیت رهبری.

در دانشکده‌ی پزشکی دانشگاه تهران، جوانِ ترکمنِ بالابلند سینه
متبرخ خوش‌صورتِ خاموشِ جذّابِ مرموزی بود که رهبری یک سازمان
سیاسی در صحرا و یک گروه کوچک سیاسی در سراسر ایران را برعهده
داشت؛ و در عین حال، بهترین شاگرد کلاس بود — با فاصله‌یی بعید از
دیگران — تا به آن حد که استادانِ خوش‌نیتِ سلامت، او را دوستانه
«استاد» صدا می‌کردند.

آلنی، آرام‌آرام، پای تصوّفی را که در راه شناختنش بود، به طب
می‌کشید — گرچه خود، شخصاً، با دین و عرفان، درگیری‌های سخت
کلافه‌کننده داشت.

یک روز که استادی، از مقدار مقاومتی که دارویی معین
می‌توانست در یک بیمارِ مُشرف به موت، جهت مبارزه‌ی با مرگ ایجاد کند
سخن می‌گفت، آلنی، متین و آرام، با آن صدای فلزی و ته‌لهجی
ترکمنی اش گفت: به اعتقاد من، در موارد متعدّد، ایمان بیش از هردارویی
می‌تواند بیمار را نگه دارد.

آن استاد، قدری خشمگین و دل‌چرکین گفت: جادو جَنبَل هم البته
در مواردی مفید است؛ اما اینجا، حرف از علم است نه خرافات.
آلنی، هیچ نگفت.

آلنی، همچنان که پای شهود و اشراق را، پای طب گیاهی را هم
— که با آن آشنایی خاص داشت — به میدانِ طب می‌کشید.

بعضی از استادان، گهگاه، در پایانِ درسی می‌گفتند: دکتر
آقای اویلر! آیا برای معالجه‌ی این بیماری، در ایران قدیم، دارویی گیاهی
وجود داشته است؟ و اگر داشته، آیا آن دارو امروز هم یافت می‌شود و به کار
می‌آید؟

آلنی برمی‌خاست و با ادب، افتادگی و دقتی شگفت‌انگیز، مسأله را می‌شکافت تا به پامیخ مقبولی دست می‌یافت، و غالباً در پایان بحث به این مفهوم می‌رسید: امروز، وجود گیاه دارویی آنقدر مهم نیست که نیالوده بودن گیاه اهمیت دارد. دستها، اغلب، آلوده است. خشک کردن و حفظ گیاهان هم با آلودگی‌های گوناگون همراه است. ما برای نجات طب سنتی مان، قبل از هر چیز باید بهداشت ملی داشته باشیم، و این، صرفاً، به حکومت مربوط است. روزی که حکومت بخواهد که ما بهداشت ملی داشته باشیم، خود به خود طب ملی هم خواهیم داشت، و اگر طب ملی داشته باشیم، البته سلامت ملی هم خواهیم داشت.

... و روزی، استاذ به‌روش پرتوی، بعد از اینکه درمش را تمام کرد و پرسش‌هایی را در زمینه‌هایی پیش کشید و جواب آنها را از آلنی طلب کرد و گرفت، از پی چندین لحظه سکوت و در خود فرو رفتن و از پنجره‌ی کلاس، باغ را نگریستن، گفت: این دکتر آق‌اویلر که می‌بینید اینجا نشسته است، معمولاً هم خاموش و سربه‌زیر، زُبده‌ترین شاگرد دکتر لقمان ادهم و سیدارسطوخان پامناری و دکتر شریف‌الملک است. دکتر آق‌اویلر، در سراسر صحرای ترکمن — این سو و حتی آن سوی مرز — «حکیم» نامیده می‌شود و مُریدانِ بسیار دارد. او هزاران بیمار را معالجه کرده است و صدها بیمار را از مرگِ قطعی نجات داده است. زندگی پُرشور او و مبارزه‌ی سرسختانه‌اش در راه به پیروزی رساندنِ علم در مقابل خرافات، داستانی است مطلقاً باورنکردنی. این دکتر آلنی آق‌اویلر، با همه‌ی جوانی و افتادگی‌اش، حماسه‌ی بی‌ست و افسانه‌ی بی. نگاهش کنید و به خاطرش بسپارید؛ چون روزی خواهد رسید که همه‌ی ما با تفاخر و غرور بگوییم: ما در همان کلاسی بوده‌ایم که همین دکتر آلنی آق‌اویلر، آنجا بود.

آلنی، سر فروافکنده، خاموش، چون سنگ برجا ماند. آلنی نمی‌دانست که این استاد، این اعتقاد را، و این اطلاعات را از کجا آورده است؛ اما دوست نداشت در مرکز دایره قرار بگیرد و موضوع گفت و گوها باشد. خجل، در خود فرو رفته، خیس عرق، کلافه مانده بود و هیچ نمی‌دانست چه بگوید و چه بکند.

آلنی، عاشقانی داشت که هیچکدامشان را نخواست بشناسد، و به تقریب هم شناخت تا باز بست و رفت.

در خانه‌ی آلنی و مارال، دو تن دیگر نیز زندگی می‌کردند: یلماز آنامراد، فرزندی قَلَج آنامراد؛ و پیرزنی گیلک که او را هم محمود پیرایه به آلنی و مارال سپرده بود تا کمک ایشان باشد.

پیرزن — که بهمانی نامیده می‌شد — بسیار چیزها می‌دانست.

باری، در همان اوائل، آلنی و مارال به دیدن دکتر لقمان ادهم رفتند — آنطور که خود لقمان ادهم خواسته بود.

دکتر ادهم، مدتی بود که در مطبش را بسته بود. دیگر نمی‌توانست کار کند. فقط گهگاه، به داد بعضی از بیمارانِ ظاهراً لاعلاج می‌رسید.

دکتر ادهم، در این چند ساله، بسیار پیر شده بود و تا حدی درهم شکسته.

آلنی، دستِ لقمان ادهم را بوسید، و ناگهان خمید تا پای او را هم ببوسد. دکتر ادهم فریاد زد: نکنید این کار را دکتر! نکنید این کار را!

مردی که از گرنش پرستان بیزار است، خود نباید اهل گرنش باشد.

— این جلوه‌ی ارادت است نه گرنش، پدر! من از سوی تمام کسانی بوسه بردست و پای شما می‌زنم که زندگی‌شان را مدیون سخاویت بی حساب شما در آموختن هستند.

— و آن مردم، آیا هنوز هم طبیبی می‌خواهند که طب، صورت مسئله‌اش باشد، نه جواب آن؟

— هرگز اوضاع تا این حد دردناک نبوده است. شاه جوان، موزیانه آمد، معصوم‌نمایی کرد، خود را آزادی‌خواه جلوه داد، و آنگاه با شیوه‌هایی بسیار ناجوانمردانه صحرا را مورد بی‌حرمتی قرار داد. زمین‌هایی که پدرش، با شکنجه از ما گرفته بود—

— بله می‌دانم... می‌دانم...

— و حال، از روش‌های ایجاد قتل‌های تصادفی، شکنجه‌ی نوجوانان، سرقت محصولات کشاورزان، تفرقه انداختن، حزب ساختن، و در مقابل هر مخالف، یک موافق مُزد بگیرِ رذل عَلم کردن استفاده می‌کند. شاه، یک حزب چپ ظاهراً جامعه‌گرا به نام حزب توده را در رکاب دارد. این حزب، با جذابیتهایش و پول بی‌حسابی که از منابعی مجهول دریافت می‌کند، و امکانات تبلیغاتی وسیع، جوانان را به سوی خود، و درواقع به قتلگاه می‌کشد. این حزب می‌تواند تا سالیان سال، راه را برپیدایی یک سازمان سیاسی واقعی ببندد و همیشه گلچینی از عاشقان مبارزه را چون طعمه در دهان اژدهای پهلوی بیندازد. میا، در صحرا، بی صدا در حال سوختنیم، و حتی بدون دود. آنجا، بیمار و غیربیمار می‌سوزد. پس طب، به تنهایی، فریب است و درماندگی، نه چیزی بیش.

— خوب است... خوب است... همان که بودی هستی. هیچ

کوتاه نیامده‌یی. هیچ سرد نشده‌یی. بچه‌های من ای کاش تو را می‌دیدند، و اینطور تمایل به حکومتی شدن در وجودشان شعله نمی‌کشید.

آلنی عزیز! من، بی پروا بگویم، خوشحالم که می‌بینم تو بر سر عهد خویش مانده‌یی، گرچه یک بار گفتم و تا دم مرگم تکرار می‌کنم که: «سر تو را بالای دار می‌بینم آلنی!» اما این را مطمئن می‌دانم که آن دار، به وجود چنین سرداری افتخار خواهد کرد.

من، در این سالها، لحظه به لحظه دنبالت بودم آلنی... من شاگردانم را به حال خود رها نمی‌کنم. من دیدم، با همین چشم‌های خسته‌ام دیدم که توجه جنگی را علیه جهل بر پای کردی و سرانجام هم به پیروزی رسیدی. من دائماً در نگرانی بودم؛ چون باور نمی‌کردم که هیچکس، در این ویرانکده بتواند چنان جنگی را به پیروزی برساند. من البته می‌دانستم که این بانوی جوان زیبا — که گویا مارال نامیده می‌شود — در کنار توست، و زنی ست قدرتمند و تیزهوش و جسور... اما باز هم بسیار دشوار را می‌پیمودید...

دلم می‌خواست ببینمت. تو کم وقتی، می‌دانم. بیست ساعت در شبانه روز کار می‌کنی. با وجود این دلم می‌خواست ببینمت. مسأله‌ی دارم: چندی پیش، یکی از مردان درباری؛ شوهر عمه‌ی شاه، که گویا ترکمن باشد — آتابای — بیمار بود. خواستند مرا به دربار ببرند، رفتم. خودش به دیدنم آمد. از او، درباره‌ی ترکمن صحرا پرسیدم. گفت: در مجموع، صحرا، سرکوب شده است و از نفس افتاده است. از آن یاغی‌گری‌های روزگار قدیم، دیگر دیده نمی‌شود. با وجود این یکی دو حرکت تازه در صحرا پیدا شده که آنها را آدم‌های نسبتاً خطرناکی اداره می‌کنند: آمان جان آبابی، عثمان گلدی و آلنی اوجای بمونی در رأس این جنبش‌ها هستند.

آتابای گفت که طرحی برای از میان بردن یا به زانو درآوردن این
 اشرار تنظیم شده که اعلیحضرت، شخصاً برآن نظارت می‌کنند.
 حالا، پسر، توبه من بگو چکار کرده‌یی که در مدتی چنین کوتاه،
 به عنوان یکی از اشرار نامدار، اینطور اسم و رسم کسب کرده‌یی؟
 — من هنوز هیچ قدمی برنداشته‌ام. نظام پلیسی شاه و حزب توده،
 مشترکاً این پرونده‌ها را می‌سازند. در سرکوب مخالفان خود، کاملاً هم‌جهت
 و متشابه عمل می‌کنند. البته در این جریان، یکی دو حزب و سازمان سیاسی
 وابسته به دربار هم نقش‌هایی دارند؛ مثلاً دار و دسته‌ی یار محمد نقشینه‌بند.
 آیا اسم این آدم را شنیده‌یید؟
 — نه... نه...

— یار محمد نقشینه‌بند، بزرگترین زمین‌دار و گله‌دار صحراست. ضمناً
 و به ظاهر، روحانی هم هست. دم و دستگاه مذهبی هم دارد؛ اما هیچ
 مسلمان واقعی به سوی او نمی‌رود. عمده‌ی کارش پرونده‌سازی برای
 مخالفان حکومت است و سر به نیست کردن ایشان — به طرُق مختلف.



آلنی، پشتِ باغچه‌ی درخت مقدس از ماشینش پیاده شد، شتابان به
 میدان اینچه‌برون آمد و ضمن عبور فریاد زد: آهای اینچه‌برونی‌ها! من اینجا
 هستم.

ملان، در آن سوی میدان ایستاد، بغلِ هیزمش را زمین گذاشت و به
 فریاد گفت: آنوقت‌ها فریاد می‌زدی: آلنی اوجا اینجا است. حال می‌گویی:
 من اینجا هستم. خدا به ما رحم کند. می‌ترسم قدری بیشتر که شهری بشوی

بگویی: ما اینجا هستیم.

آلنی، همچنان که می‌رفت، به فریاد جواب داد: تا تو مثل شلاق
بالای سر ما هستی، این اسب برنخود داشت مادر!

— ناهار و شام و صبحانه را باید در چادر مادرت باشی. دلم پوسید.

— چشم مادر! اگر مریض بدحال در کار نباشد، حتماً.

— آهای آلنی! عقب‌ت که نکرده‌اند. یک لحظه صبر کن! دختری به

نام آیناز را به یاد می‌آوری؟ می‌گویند تو پدرش هستی. محبت پدری هم در
آیین تو جرم است لا مذهب؟

آلنی ایستاد، چرخید، نگاه کرد، و آهسته به سوی مادر به راه افتاد.

— مادر! نزن اینطور! ما شبها همه شب خواب آیناز را می‌بینیم. ما از

دوری آیناز، زار می‌زنیم. این اما ما نبودیم که آیناز را نهادیم و رفتیم. این
مادر بزرگ آیناز بود که آیناز را از چنگ پدر و مادرش بیرون کشید. یادت
نمی‌آید؟

آلنی، باز چرخید به جانبی که می‌رفت. بیش از این حق ندید که
بگوید؛ گرچه مادر سخت کوبیده بود.

آیناز، شاید هنوز خواب بود. شاید هم از لای نمد چادر، پدر را
می‌دید و دلش می‌لرزید.

آلنی، شتابان می‌رفت که کعبه، خود را به جلوی چادر خود انداخت.

— سلام آلنی! خدا به توقوت بدهد که تا صد سال دیگر، اینطور،

جنگال و سرو صدا به اینچه برون بیاوری. بی تو اینچه برون، چاه خشک را
می‌ماند.

— سلام خواهر من، خواهی خواب من کعبه! کعبه بیشتر که بکنیم و

گود کنیم، باز به آب می‌رسد. پسر ت چطور است؟
— زیر سایه‌ی محبت تو و در پناه خدا خوب است. کسی نیست که
گود کند. مشکل، فقط این است.

— اما کسان زیادی در راهند، مثل پسر خود تو. با من امری داری؟

— با تو حرف دارم... حرف دارم...

— اگر رسیدم، چشم، اگر نرسیدم، بار دیگر که آمدم. عیبی ندارد؟

— دارد؛ اما چه چاره؟ مارال نیامد؟

— نه. درس داشت؛ خیلی زیاد. کار هم می‌کند.

— پس می‌گویم آی تکین بنویسد برای مارال.

— سعی کن نوشتن یاد بگیری و خودت بنویسی.

ساجلی، دوان و نفس زنان از راه رسید.

— سلام آلی! تو می‌دانی که خواهری به نام ساجلی داری؟

— عجب حکایتی ست واقعاً! آن دفعه که آمدم، مگر یک شب در

چادر تو نبودم؟

— نه. اصلاً. در چادر آر پاچی بودی، برای کارهای سیاسی.

— امشب همه‌تان بیایید به چادر مادر! اگر خبری نباشد، من هم

می‌آیم.

— آلی! من با تو حرف دارم...

— بنویس برای مارال. وقت، تنگ است.

— تو خودت اینجا، من بنویسم برای مارال بانو؟ خُل شده‌ی

آلی؟

— مختصری بیش از گذشته.

— به پاشا باید سر بزنی؛ خیلی زود.

آلنی، باز ایستاد.

— خبر بدی ست؟

— نمی دانم. غذا نمی خورد.

— هیچ؟

— قدری نان خشک. از آر پاچی و یاماق پرس!

— باشد.

آلنی، دوان شد تا چادر آی تکی.

— آی تکی بانو سلام!

— سلام حکیم! قلیچ، سرزمین است. مارال بانو خوب است؟

— خوب، و همیشه با یاد شما.

قلیچ بُلغای پیوسته می گفت: «حفظ و اشاعه ی دین، وظیفه است،

شُغل نیست». برای همین هم پالاز برای او یک جریب زمین فراهم کرده بود

که صیفی بکار و بردارد. به خویشان او هم چند جریب داده بودند.

دستشان در دست هم بود.

آلنی، پیاده تازان خود را به زمین قلیچ رساند.

— سلام آلنی!

— سلام قلیچ بُلغای یاغی! خدا به توقوت بدهد! دلم شور می زند.

مرا چرا احضار کردی؟

— نوشتم که خبر بدی نیست؛ اما به هر حال باید می آمدی.

— می شنوم.

— همه چیز در تهران روبه راه است؟

— بد نیست.

— دخترِ دُوم یار محمد نقشینه بند، که شانزده سال دارد، که اسمش

کثیر^۵ است، که سخت و بی حساب عزیز پدر است، که یار محمد ظالم حاضر است تمام زندگی اش را به خاطر او بدهد، سخت بیمار است، ظاهراً روبه مرگ. می گویند حصبه و تب نوبه را باهم دارد. دکترهای گنبد و گرگان، کم و بیش جوابش کرده اند. پوست و استخوانی از او مانده است و هنوز هم بسیار زیباست — مثل خواهر بزرگش *إلندا*، و می گویند حتی بیش از او. کثیر، تورا خواسته است، لجوجانه و با یک دندگی؛ و هرچه او بخواهد، برای یار محمد، زبانم لال، امر خداست انگار. یار محمد می داند که تودر مقابل او هستی، و می داند که نمی خواهی سربه تنش باشد؛ اما این را هم می داند که تو مردی بسیار شریفی، و نفرت از پدر را به حساب دختر بدحال نمی گذاری. می گویم اما فراموش کن! می خواست تورا از طریق شهربانی به اینجا بکشد. بله، می خواست دستگیری کند و گت بسته بیاورد. به دیدن من آمد؛ بدبخت و گریان، که کاری کن که آلتی بیاید.

— گوش کن ملاقلیچ! گوش کن! این رفیق نااهل تو — آلتی اوجای کافر — به هر حال، از راهی می رود که در اولین خمش یک دار هست، و در خم دومش، خم سومش، و در هر خمی، من، یار محمد نقشینه بند، به جان کبترم و به جان *إلندایم* — که می دانی در دنیا همین دو عزیز را دارم — قسم می خورم که اگر زنده بمانم این آلتی اوجای یاغی را از دو پیچ، سلامت رد کنم؛ حتی اگر او را آویخته باشند و چار پایه را هم کشیده باشند. قسم می خورم، و خون خودم و بچه هایم را حلال می کنم اگر خلاف آنچه می گویم، قدم بردارم — فقط به یک شرط: به شرط آنکه آلتی ^۵ به معنای کبوتر، و همان کلمه ی کبوتر است.

بیاید و به درد کبترِ مظلوم من برسد.

— یار محمد! شاید این خداوند باشد که بخواهد به تو بفهماند کشتن بچه‌های مردم، برای پدرها و مادرهای آن بچه‌ها چه دردی دارد. شاید از آلتی کافر، کاری برنیاید.

— عیب ندارد. بیاید، جانش را بکند، زورش را بزند، اگر کاری برنیامد، من همچنان بر سر قول خود می‌مانم. باز هم حرفی داری؟

— من چکاره‌ام که حرفی داشته باشم؟ آلتی باید تصمیم بگیرد.

— همه می‌دانند. تو تصمیم بگیری، آلتی گرفته است؛ اما این را هم بشنو! قلیچ! من آدم بی‌رحمی هستم. نه؟ اگر کبترم بمیرد، صدبار بی‌رحم‌تر خواهم شد. تو می‌گویی که من، به ریا درجامه‌ی روحانیت رفته‌ام. می‌گویی که از نوکران پهلوی هستم. می‌گویی رذل‌تر از من ندیده‌یی. نه؟ خُب... اگر آلتی نیاید و به دادِ کبتر من نرسد، آنچه دیده‌یید در برابر آنچه خواهید دید چیزی نخواهد بود. این را هم به آلتی بگو!

— پناه بر خدا! مگر می‌شود که جانوری مثل او، اینقدر عاشقِ بچه‌هایش باشد؟

— مگر می‌شود که عاشقی مثل تو، ماه به ماه، حتی احوالی هم از دختر نازنینش نپرسد؟ انسان را نمی‌شود فهمید آلتی، نمی‌شود فهمید.

— همانطور که خدا را.

— حالا چه می‌کنی؟

— چه می‌کنم؟ مگر برای من، حق انتخابی باقی گذاشته است؟ از این گذشته درد این طفل معصوم، ربطی به ظلم پدرش ندارد. از این هم

گذشته، شاید راست بگوید. پیچ اول و دوم، درزندگی ما، پیچ های بسیار خطرناکی ست.

— من هم همین را می گویم.

— کاش همین را نمی گفتی.

آلنی، تاخت به کلاله، و رفت تا زمین و خانه ی یارمحمد
نقشینه بند.

می گفتند هرآنچه کبتر از یارمحمد بخواهد — حتی اگر آوردن آسمان
به زمین باشد — یارمحمد آن را فراهم خواهد آورد.

می گفتند: یک بار، کبتر، در بستر، آهسته می گوید: «بوی اسپند
اذیتم می کند» و یارمحمد، همان روز، می دهد سیصد کارگر، هرچه بوته ی
اسفند است از دور تا دور خانه و باغ، تا فرسنگ ها، از ریشه درآورند و همه را
در یک نقطه ی دور، خیلی دور، بسوزانند.

می گفتند: یک بار، کبتر، آهسته می نالد که «صدای آواز کاگلی ها
را دوست ندارم. صدای شان توی گوشم می پیچد و زنگ می زند»؛ بلافاصله،
یارمحمد، صد بچه را وامی دارد که با تیرکمان هایشان بیفتند به جان
کاگلی های دشت و صحرا، صد نفر را هم راه می اندازد که با چادرشب های
بزرگ، کاگلی ها را از آن منطقه برانند، چند شکارچی را هم می گمارد که
چند فرسنگ دور از آنجا، با فشنگ های ساچمه یی پنج و شش، کاگلی ها را
شکار کنند. این واقعه را مردم آن ناحیه، «قتل عام کاگلی ها» اسم گذاشته

بودند.

می‌گفتند: یک بار، کبتر، زیر لب به یارمحمد می‌گوید: پدر!
می‌خواهی زنده بمانم؟

پدر جواب می‌دهد: جز این هیچ چیز در دنیا نمی‌خواهم.

کبتر می‌گوید: آلی را برای من بیاور!

یارمحمد، گیج و در اندیشه می‌پرسد: کدام آلی را؟

کبتر جواب می‌دهد: همان که به دشمنی با تو شهرت یافته است؛

همان که همسرش مارال قابله است؛ آلی حکیم؛ آلی اوجای یموتی...

از این داستانها خیلی می‌گفتند، و چندان دروغ هم نمی‌گفتند. کبتر
رنگ پریده‌ی زیبای کم‌حرف روبه‌مرگ، از آن زنانی بود که می‌توانست
خیلی آهسته بگوید: پدر! دلم می‌خواهد ده تا از کارگروهایت را جلوی
چشم‌های من تکه‌تکه کنی. دلم می‌خواهد جنگل گلستان را آتش بزمی.
دلم می‌خواهد آن اسبِ کرند را که مال توست، سربری....

شاید حق با یاشا بود که بعدها گفته بود: آلی! از این کبتر ترس!
کبتر، با آن زیبایی ابلیسی اش می‌تواند همه‌ی مردان دنیا را تا دروازه‌های
جهنم ببرد، تحویل بدهد، و با معصومیتی ابلیسی باز گردد و فرشتگی کند...

یکی از کارگران دوید به آنجا که یارمحمد نشسته بود. یارمحمد،
هرجا که می‌رفت، صندلی عظیمش را برایش می‌بردند.

— آقا! آقا! آلی حکیم آمده... با پاهای خودش... یعنی با

ماشین خودش...

— کجا آمده؟

— همین جا... توی باغ است الآن.

— خُب... خُب... کسی که راهش را نبسته. ها؟

— نه آقا. خودش توی باغ ایستاده. با هیچکس حرف نمی‌زند.

جواب سلام الندا خانم را البته داد؛ خیلی مهربان.

یارمحمد، آن هیکل تنومند یک پارچه چربی اش را به جنبیدنی غیرممکن واداشت. طوری راه می‌رفت که انسان به یاد دویدن می‌افتاد. نفس زنان و هین هین می‌رفت و عرق می‌ریخت.

— سلام حکیم! خوش آمدی! خوش آمدی! مَحَبَّت کردی! خداوند حفظت کند حکیم! خداوند به تو پاداش بدهد حکیم! بفرما! بفرما! از جوانمردی تو همین توقع می‌رفت. این همه که می‌گویند، بی‌جهت که نمی‌گویند. کبتر من چند روز است که چشم به راه توست.

یارمحمد جلو افتاد، آگهی به دنبالش، والندا از پی.

یارمحمد برگشت و نگاه کرد.

— الندا جان! برو پی زندگی ات! برو به کارهای خانه برس! ناهار

آبرومندی برای حکیم تدارک بین!

— من اینجا غذا نمی‌خورم آقا!

— عیب ندارد. عیب ندارد. می‌فرستم از اینجاچه برون برای غذا

بیاورند. آب هم اگر خواستی می‌فرستم از اینجاچه برون بیاورند.

الندا جان! برو هرکار که می‌خواهی بکن! حکیم! می‌دانی که. بچه‌های من

مادر ندارند. مردمی هستند که می‌گویند مادرشان را من دِق مرگ کردم.

بس که عذابش دادم مُرد... خدا می‌داند... مردم، اگر همه‌شان می‌گویند

یارمحمد نقشینه بند از آشقیاست، بی جهت که نمی گویند. آلتی اوجای
 یموتی! می گویند من این ثروت را از حلقِ مردم صحرا بیرون کشیده‌ام.
 باشد... من، تمام ثروتم را می‌دهم و کبتر را سلامت تحویل می‌گیرم...
 معامله از این بهتر؟ هرکس... به حق... خودش می‌رسد... اما... مردم که
 ... لیاقتِ اداره کردن... این املاک را... ندارند... ندارند... لیاقتِ
 هیچ کار... ی... را... ندارند... ندارند...

یارمحمد، خودش را انداخت روی سگویی سیمانی جلوی ساختمان.
 عرق، مثل باران، از سرو صورتش می‌بارید. دورِ یقه‌ی پیراهن سفید
 کتانی اش خیس خیس شده بود، و در نقاطی، عرق، شُرّه کرده بود و خطِ
 رطوبت انداخته بود.

آلتی، جای دیگر بود. صدها مسأله داشت. مغزش به یارمحمد، راه
 نمی‌داد. یارمحمد برای خودش حرف می‌زد. یارمحمد می‌دانست که آلتی،
 عاشق صداقت است، و می‌کوشید نمایشی از صداقت ترتیب بدهد.

— ببین! صندلی مرا نیاوردند. می‌دانند که من، با این هیکل،
 نمی‌توانم روی هر چارپایه‌ی بنشینم؛ با وجود این صندلی مرا نمی‌آورند تا
 صدای مرا در بیاورند.

آلتی ایستاده بود و آن باغ بهشتی را نگاه می‌کرد. در سراسر صحرا،
 نظیر نداشت. دو چاه نیمه عمیق به آن باغ آب می‌داد.

آلتی فکر کرد: «باید باغچه‌ی درخت مقدّس را به چنین باغی
 تبدیل کنیم» و لبخند زد.

یارمحمد برخاست و راه افتاد. عاقبت به اتاقی کبتر رسیدند.
 کبتر، چشم گشود، با نگاه مخملی اش نگاه کرد و باز شد.
 — سلام حکیم! خوش آمدی.

— سلام دخترم.

— چقدر منتظران بودم.

— من، به مجرد اینکه پیام مُلاقلیچ بلغائی به دستم رسید، حرکت کردم.

— مطمئن بودم که این کار را می‌کنید.

آلنی، به مطالعه در احوالِ کبتر پرداخت. پرسید و جواب گرفت. نسخه‌ها را نگاه کرد. رفت و برگشتِ روزانه‌ی تب را بررسی کرد، و تمامی دانش خود را فراخواند.

— آلنی! کبتر، نصف شده است؛ از نصف هم کمتر. خدا گواه است.

— خوردنِ چه غذاهایی را مُجاز اعلام کرده‌اند؟

— هیچ. فقط حق دارد آب ساده‌ی مرغ پخته بخورد؛ بدون نمک.

— از میوه‌ها؟

— هیچ.

— از سبزی‌ها؟

— هیچ.

— یعنی چه؟ با هیچ، چطور زنده بماند؟

— سه پزشک، بالای سرش بودند، و باهم مشورت می‌کردند. گفتند که معده‌اش، هیچ غذایی را قبول نمی‌کند. تُرشی‌ها برایش سَم است، شیرینی‌ها و چربی‌ها هم. آلنی! از کبتر، چیزی نمانده است. کاش او را قبل از بیماری دیده بودی. بهترین گلِ این باغ بود. ناامیدم نکن آلنی!

— چرا او را به تهران نبردید؟

— اول، فکر نمی‌کردیم خطرناک باشد. بعد، خودش نخواست.

اطباء هم گفتند نباید حرکت کند. هر حرکتی به قیمت زندگی اش تمام می‌شود.

آلنی، باز معاینه کرد، و بعد سکوت.
کبتر، چند لحظه آلنی را نگاه کرد، آنگاه چشمانش را بست. انگار گن که شب شد.

یارمحمد، اما، چشم از آلنی برنداشت.
آلنی، از پنجره، باغ را نگاه کرد. زیبا بود؛ ولی صدای کاکلی‌ها نمی‌آمد. بوی اسفند هم.
آلنی، در درون سفری کرد. بوی اسفند و صدای کاکلی‌ها را آفرید و ترکیب کرد.
— خوب می‌شود.

کبتر، چشم‌هایش را نرم باز کرد و نرم بست: بر مخمل، در جهت خواب و ناخوابش دست کشیدند.

کبتر، انگار لبخند زد: نسیم سحر بر گل یخ وزید.
یارمحمد، همزمان، لرزید و عقب کشید و به دیوار تکیه داد. دو نفر، صندلی او را بر زمین گذاشتند، زیر بغل‌های یارمحمد را گرفتند و او را روی صندلی اش نشاندند.

آن دو نفر، دوان رفتند.
یارمحمد، آهسته، لرزان، گریان گفت: «حکیم!» و دیگر چیزی نیافت که بگوید.

الندا، دوان آمد، گریان.

— خوب می‌شود حکیم؟

— به امید حق. باید بخواند.

صدایی از دوردستها آمد: می‌خواهم؛ به خدا می‌خواهم.

— تمام است. چه غذاهایی را دوست داری که بخوری؟

— به جز آب مرغ، هر غذایی را.

— و از میان آنها؟

— کباب، برنج، ماهی سرخ کرده.

— به او بدهید؛ هر قدر که می‌خواهد؛ اما از کم به زیاد. انواع میوه‌ها

را هم بدهید!

یار محمد نالید: آب میوه؟

— نخیر؛ خود میوه. آنار و انگور هم خواست بدهید! هیچ نوع

خوراکی برای او ممنوع نیست — حتی ترشی سیر و سرکه‌ی خالص.

کبوتر، به زمزمه گفت: آلتی اوجا! برای آنکه آرزو مند نمیرم؟

— حرفم را روشن گفتم. خوشحال می‌شوم که قبول نداشته باشید.

— داریم، و به جز تو هیچکس را قبول نداریم.

— اما یک نفر باید شب و روز پهلوی این دختر باشد، بیدار و هشیار.

الندا گفت: من هستم.

— فایده ندارد. باید از طبابت چیزهایی بدانند. داروهای را که

می‌خواهم، درست کند و مرتباً به کبوتر بخوراند. علف‌های صحرایی را

بشناسد. یک لحظه غفلت نکند. حرارتش را ساعتی یک بار بگیرد و

بنویسد... کسی را دارید؟

— یک نفر را می‌آورم. ده نفر را می‌آورم. با پول سَرِ پا نگهشان

می‌دارم.

— اینجا، پول، کارآمد نیست. با پول، او را به این روز انداخته‌یی.

چندین طبیب نُمای گرمسره از همچو گنجی به راحتی چشم نمی‌پوشند و از سر

چنین سفره‌یی نیم سیر برنمی‌خیزند. آنها، اگر بودند، حتی برای کبتر مُرده هم نسخه می‌نوشتند و حق‌العلاج می‌گرفتند.
— بله آلی.

— من کسی را می‌شناسم که مانند ندارد؛ اقا گمان نمی‌برم که بیاید.
با او حرف می‌زنم.
— هر چه بخواهد

— از داشتن بیزار است، از دارندگان هم.
— خودت... نمی‌توانی بمانی؟

— من، پس فردا صبح باید در تهران باشم. امتحان دارم و کارهای دیگر. چند روز بعد، اقا، برمی‌گردم اینجا. تا وقتی پُشت اسب بنشیند، مرتباً می‌آیم و می‌روم — لا اقل ماهی یک بار.
یارمحمد، جوان شده بود که جوان‌منشانه گفت: من بر سر عهد خود می‌مانم آلی. وصیت هم می‌کنم...
— خواهیم دید.

آلی، جلوی درِ اتاق، پُشت به کبتر گفت: خوردن را از هم الان شروع کن! من فردا هم به تو سر می‌زنم.
— آه... نی...
بیرون، در راهرو و باغ، یارمحمد، یک نَفَس حرف زد: آلی! من

می‌دانم که تو، به سود کسانی که آنها را «ستم‌دیده» می‌نامی می‌جنگی؛ و این ستم‌دیدگانِ تو — که به اعتقاد من یک مُشت آدمِ احمق بیکاره‌اند — غالباً فقیر هستند. من دویست جریب زمین خوب — که اصلاً شوری نداشته باشد — و هزار گوسفند به تو می‌دهم که در راه این ستم‌دیدگانت خرج کنی، و برای شان، حتی، تفنگ و فشنگ بخری. این که عیبی ندارد. ها؟

— عجله نکن یار محمد! یک روز، هر آنچه را که داری، همه اش را، یکجا ازت می گیرند. با اعانات دشمن، دشمن را نمی شود به زمین گرم زد. تو هم می دانی. همین قدر که پیچید که خرج ستمدیدگان و پول تفنگ شان را نقشینه بند می دهد، دیگر حیثیتی برای ستمدیدگان و آبرویی برای مبارزات ایشان نمی ماند. دیگر، هرگز از این شوخی ها با من نکن! روی هوشمندی خودت و ناهوشمندی حریفست به اندازه حساب کن! نخواه که از جوانمردی جوانمردان هم به سود شاه چیزی برداری و به درباربری و دُم بجنابانی و مُزد بستانی!

— بس کن آلتی، بس کن! حرف هایت درست است. همین و همین. به عنوانِ دودشمن، احترام هم را نگه داریم. هوشمندی من در مقابلِ کینه ای تو، ذره ای هم نیست.

— همینطور است. گفته یی که دوبار از دُر پائینم می کشی — زنده. این معامله یی ست منطقی: «دست در مقابل دست، جان در مقابل جان». بار سوم هم خودت به دارم می زنی — البته اگر زنده بمانی و فرصت کافی به چنگ بیاوری. این هم معامله یی ست منطقی: «به دشمنان زمین خورده ات هرگز رحم مکن؛ چرا که اگر برخیزند، هرگز به تو رحم نخواهند کرد».

آلتی، تُند، به جانب گنبد می تاخت که ناگهان به ناگهان یک کاکلی از وسط جاده ی خاکی پرید و ترانه ی قدیمی، بسیار بسیار قدیمی اش را بازخواند. آلتی، چنان ترمزی کرد که جیب، کشیده شد، چرخید، و سرته شد. آلتی، همانطور نگاه داشت. آهسته و بی صدا پیاده شد — مثل صیادِ دُر آج. آلتی، با چشم، جستجو کرد.

کاگلی، پرندہ‌یی ست به رتگی خاک؛ خاکِ خاک؛ کوچک و خاکی. تشخیصش از زمین خشک و جاده‌ی خاکی، زمانی که بر زمین نشسته باشد بسیار دشوار است. کاگلی‌ها خوب خف می‌کنند. آنی، می‌جست، نگران، که مبادا خیال بافته باشد یا چشمش خطا کرده باشد.

آلنی خواست سنگی بردارد و به سویی پرتاب کند شاید کاگلی بپرد؛ اما این کار را نکرد. خواست با صدایی، کاگلی را هشیار کند و به پریدن وادارد؛ اما این کار را هم نکرد. کاگلی‌ها، به قدر کافی، سنگ و صدا عذاب‌شان داده بود. آنی، نگاه کرد و نگاه کرد — با اضطراب و امید. با باغ یارمحمد و پنجره‌ی اُناقو کیتر، فاصله‌یی نبود. کاگلی، در تیررس نوکران یارمحمد بود؛ اما نوکران، شاید رفته بودند پی کارشان؛ شاید گمان کرده بودند که دیگر هیچ کاگلی، وارد قلعه و یارمحمد نخواهد شد؛ شاید باور کرده بودند که نسل کاگلی‌ها بر افتاده است.

عاقبت، کاگلی برخاست و آواز قدیمی، بسیار بسیار قدیمی اش را سر داد.

به دنبال این کاگلی، کاگلی دیگری برخاست: دو دوست، یا زن و شوهری خوب.

ندایی از اعماق طبیعت.

فریاد ماندگاری.

کاگلی‌ها به سینه‌ی آسمان پُر کشیدند و روی آسمان، در نقطه‌یی، در کنار هم ایستادند. — بال‌ها گشوده، و خواندند و خواندند و خواندند...

آلنی خندید: «کاگلی‌ها، خاکی هستند. نابود کردن‌شان ممکن نیست. قرقاول‌ها را می‌شود نابود کرد نه کاگلی‌ها را. فردا، باز، صحرا پُر از

کاگلی خواهد شد، و بهار بعد، باز، بوی اسفند تمام صحرا را تصرف خواهد کرد»...



علی گفت: عجب جرئتی کردی! مردی که به کاگلی هارحم نمی‌کند چطور ممکن است به دشمنی مثل تورحم کند؟

علی و آئی، لحظه‌هایی را کنار هم گذراندند و به شیوه‌ی خود در باب همه چیز حرف زدند.

علی گفت: «سازمان وحدت مردم صحرا» بیش از آنکه عضو داشته باشد سروصدا دارد. همه جا درباره‌ی مرامنامه‌ی تو حرف می‌زنند. تُندروهای چپ، آن را کاملاً محافظه کارانه و سازش کارانه می‌بینند؛ محافظه کاران، آن را پرچم خونینی به عنوان آغاز جنگی خونبار. رئیس شهربانی و رئیس ژاندارمری، جُدا جُدا، نسخه‌هایی از آن را به تهران فرستاده‌اند. در تهران، گروهی مشغول بررسی آن هستند. آرتا ویت‌میش، بسیار عاقلانه عمل می‌کنند. خودشان خواهند گفت. آرپاچی، تقریباً همیشه خاموش است. به ساده‌ترین پُرسش‌ها هم پاسخ نمی‌دهد. این سکوت او، هماهنگ با چشمان عمیق و همیشه غمگینش، و آن پیشینه‌ی پدرگشی او در راه آرمان، از او افسانه‌یی ساخته است: یک روستایی شگفت‌انگیز دیگر از اینچه‌برون افسانه‌یی. آرپاچی، خودش خوب دانسته است که نباید بیش از یکی دو جمله بگوید: لطفاً با آرتا گوکلانی صحبت کنید!

— آقای آریاچی تازی زاده! من سوال هایی دارم.

— لطفاً با آریا گوکلانی صحبت کنید!

— اما سوال های من به گذشته ی خود شما مربوط می شود.

— در میدان سیاست، از خود سخن گفتن، خودخواهی می آورد.

درباره ی گذشته های من و همه ی اعضای رهبری، بت میبش گوکلانی توضیح می دهد.

— یعنی شما، خودتان، هرگز نمی خواهید حرفی بزنید؟

— من یک دهقان ساده ام. هر وقت سواد پیدا کردم، چیزهایی برای

نوشتن دارم، که می نویسم. من، حرف زدن نمی دانم.

— شما و دوستانان یک حزب را اداره می کنید. چطور ممکن است

مسئولان یک حزب نتوانند به ساده ترین پرسش های طرف داران یا مخالفان خود جواب بدهند؟

— همه ی اعضا برای این کار نیستند. بعضی ها سُخْم می زنند،

بعضی ها می کارند، بعضی ها درو می کنند. اغتشاش در مسئولیت ها، اغتشاش در عملکردها را باعث می شود.

— درست است... درست است آقای تازی زاده! نکته ی مهمی را

فرمودید...

آلنی، قاه قاه خندید: تو تعریف گنی شیرین تر از آن است که

خودشان حکایت کنند. تو، تا به حال، پایت را توی دفتر سازمان نگذاشته یی؟

— من، نه؛ اما دوستانم به آنجا رفت و آمد دارند.

— به جایی می‌رسیم؟

— اگر راه بروید و کسی هم راهنما را نبندد، البته که می‌رسید. حکومت، هنوز در برابر شما هیچ عکس‌العملی بروز نداده؛ چرا که شما هنوز عملی انجام نداده‌اید تا حکومت مجبور به عکس‌العمل شود. پس فعلاً اینطور نشان می‌دهد که یک مُشت بچه‌ی خیالاتی، عشق‌شان به «حزب‌بازی» کشیده است — که بگذار بکشد — و به زودی بین‌شان اختلاف خواهد افتاد و دو شاخه خواهند شد و پنجاه شاخه، و گلک‌شان کنده است؛ اما اینطور که نمی‌ماند. شما عاقبت حرکت می‌کنید، و هر حرکتی از نظر حکومت نادرخواه است. به شرف عرض مبارک می‌رسانند. شاه که بگوید: «لازم نیست»، کارتان ساخته است. یا باید بروید زیر زمین، یا روی زمین بمانید و له شوید. تازه اگر می‌خواستید کارتان به «قتل عام کاگلی‌ها» و «مرگ عطر اسفند» نکشد، از همان ابتدا می‌بایست زیر زمین باشید — که دیگر گذشته است. رهبران را شناخته‌اند، و حرفِ دُرُست، بدون رهبری درست، دیناری نمی‌ارزد.

— عجب بی‌رحمانه دگانی ما را می‌بندی مرد! حرف‌هایت به عنوان عقاید یک آدم انقلابی که تغییر از بُن را یکباره می‌خواهد، تا حدودی درست است؛ اما من، در این سازمان، طالب تأثیر تدریجی هستم نه تغییر ناگهانی از بُن. من می‌خواهم که حکومت، آهسته آهسته این را حس کند که تا به داد بچه‌های ما نرسد، تا مدرسه و گرمابه و مسجد و بازیگاه و ورزشگاه و کتابخانه نسازد، همیشه عاشقان حزب‌بازی می‌توانند در دسرهایی بیافرینند و آرامش موجود را به هم بریزند. «سازمان وحدت مردم صحرا» چیزی بیش از این نمی‌خواهد.

— جالب است. تو چطور می‌توانی در زمان واحدی، هم یک

انقلابی تندرُوی زیرزمینی باشی هم یک محافظه کارِ مؤدبِ آماده به مذاکره
درباره‌ی حمام و مدرسه و مسجد؟

— من فکر می‌کنم هر آدمی، این دو خصلت را در کنار هم دارد. به
یکی میدان می‌دهد به یکی نمی‌دهد.

— همانطور که هر آدمی، کُفر و دین را در کنار هم دارد. نه؟
— بله، دقیقاً.

— و تو، آلی! مردی هستی که می‌خواهی در زمانِ واحدی، کافرِ
متدین باشی و محافظه کارِ انقلابی. تو می‌خواهی اولین کسی باشی که
اسبش را به بُرغه رفتنی ملایم و آرام وامی‌دارد؛ کسی که سکون و حرکت،
چپ و راست، خواب و بیداری، تُند و کند، سایه و آفتاب را با هم می‌خواهد.
نه؟

— از قیاساتِ نادرست که بگذریم، بله، به اعتقادِ من، این طبیعتِ
انسان است.

— تو آواره‌یی آلی! روح تو آواره است. در همه جا بودن، تنها از خدا
برمی‌آید، و شیطان. چون خدا نیستی، پرهیز از شیطان و مُرید شیطان بودن!
— من اما تنها آواره‌ی روزگار خویش نیستم. آوارگی، سرنوشتِ
انسانِ اندیشمندِ عصر ماست؛ و تا رسیدن به سرپناهی آرام‌بخش، چه چاره از
جستجو در تمامی جهات؟



آلی، شتابان به دیدنِ آر پاجی رفت — نه در «سازمان» بل روی
زمین، که فصلِ درو بود و نیم بارانی بیگانه گندم‌ها را می‌خواباند.

— سلام آر پا! به اختصار درباره‌ی یا شا حرف بزن! فعلاً مسأله‌یی غیر از این ندارم.

— سلام! یا شا خوب است. نان مانده‌ی کپک زده می‌خورد و کتاب‌های تازه می‌خواند و چیزهای حیرت‌انگیز می‌نویسد. درباره‌ی نان خشک، به این اعتقاد رسیده است که «تا یک انسان گرمه در سراسر پهنه‌ی زمین وجود دارد، خوب و سیر خوردن، جُرم است».

— شما در مقابل این اعتقاد چه داشتید بگویید؟

— هیچ. ما دیدیم که حرفش بد نیست، قدری از غذایمان کم کردیم؛ اما کیفیتِ غذایمان را که نمی‌توانیم خراب کنیم. ما چلی من، آشپز خوبی ست. با هر چه که به او بدهی، غذای خوشمزه دُرُست می‌کند. مانده‌ییم که چطور غذای مختصری دُرُست کنیم که «خوب» هم نباشد. از این گذشته بچه‌ها را نمی‌شود گرسنگی داد. زار می‌زنند و مریض می‌شوند و می‌میرند.

— آر پا! معلوم می‌شود همه‌ی ما داریم گرفتار طنازی می‌شویم. این دیگر فقط آلنی اوجای دلقک نیست که بلد است خوشمزگی کند. حتی آر پاچی هم دارد در این کار استاد می‌شود. ببینم! یاهاق هم از این حرف‌ها یاد گرفته که بزند؟

— یاهاق دائماً افسرده است. اصلاً شوخی سرش نمی‌شود. اینگار هنوز هم عزادارِ آت‌میش است. تو حتماً باید با یاهاق حرف بزنی؛ حتماً. — باشد. امشب، همه‌تان مهمان مادر من هستید.



— سلام یاشا!

— سلام آلتی!

— حوصله‌ی حرف زدن داری؟

— نه، فکر می‌کنم.

— چند کلمه، لازم است.

— اگر لازم است که حوصله نمی‌خواهد.

— بله... اما دلم می‌خواست مثل آنوقت‌ها حوصله‌ی گفت و گوبا

مرا داشته باشی.

— ندارم، و مُتأسفم.

— عیب ندارد... یک بار، به خاطر آیلر، کمکم کردی، و کمک

شبانه‌روزی تو، او را موقتاً زنده نگه داشت. حال، بار دیگر، از تو مدد می‌خواهم.

— باز هم برای آیلر؟

— نه. برای کسی که دوستش نداری. ستم‌دیده هم نیست. کارگرِ

زحمتکش استثمار شده هم نیست. فقط بیمار است؛ بیماری که اگر به دادش نرسیم، قطعاً و خیلی زود می‌میرد، و من به دلائلی مهم و منطقی نمی‌خواهم بمیرد.

— اگر تو نمی‌خواهی، تو هم به دادش برس!

— رسیدم؛ اما بیش از این نمی‌توانم. در تهران کارهای زیادی دارم.

آنجا مبارزه‌یی آغاز شده بسیار دشوار و پیچیده و خطرناک. یک روز خبرش به تو هم خواهد رسید، و خوشحالی خواهی شد.

— نخواهد رسید. من به زودی گشته می‌شوم. می‌دانم. کسانی

هستند که می‌خواهند مرا بکشند. دائماً دور و برِ چادرم می‌گردند.

— پس چرا معطل می‌کنند؟ تو، اسلحه داری؟

— هنوز نه؛ اما تهیه می‌کنم. دنبالش هستم.

— نگفتی که چرا نمی‌کشند.

— نمی‌دانم. شاید فکر می‌کنند با کسانی در ارتباط هستم.

می‌خواهند همه را یکجا بکشند.

— اگر پیشنهادم را قبول کنی، آنجا، موقتاً، در امان خواهی بود. بعد

هم سعی می‌کنم ببرمت تهران پهلوی خودم. آنجا، امکان برای یک مبارزه‌ی

جذبی، بسیار زیاد است. مشکلات را یکی یکی حل می‌کنم یا شا!

غصه‌هایت را از میان می‌برم و نیروی کار را به جای آن می‌نشانم. برمی‌گردیم

به پُرشورترین روزهای گذشته، در زمان آینده. باز، می‌خندیم یا شا! آلتی، تو

را فریب نمی‌دهد.

— این آدم کیست؟

— نَع. اول باید قبول کنی، درست. باید قول بدهی که اگر

تیمارداری خود ابلیس را هم از تو بخواهم بپذیری — بدون بحث، و یا

نپذیری، بدون بحث.

— چرا نمی‌خواهی اسمش را بگویی؟

— می‌خواهم که بیماری مسأله‌ی ما باشد نه بیمار. انتخاب،

هرطیبی را بدانم می‌کند.

— برای چه مدت؟

— نامعلوم. تا وقتی که بمیرد یا مُسلم شود که زنده می‌ماند: یک ماه

تا یک سال.

— فکر کنم؟

— نَع. هیچ فرصتی نیست. هم الان باید تو را به آنجا ببرم، قرار

بدهم، و شبانه بازگردم، یا به دنبالِ مرد دیگری بگردم که پزشکی بداند و
رَوش تهیه‌ی داروهای گیاهی را هم، و پرستاری صمیمانه‌ی شبانه‌روزی را
هم. اگر بپذیری، در راه، همه‌ی دستورها را به تو می‌دهم.

— پول می‌دهد؟

— می‌خواهی؟

— برای بعضی کارها، بله.

— هرچه بخواهی من می‌دهم. به پول آلوده‌اش نکنیم. بعد خواهم
گفت که چقدر می‌خواست بدهد و زرد کردم.

— می‌توانم با خودم کتاب بردارم، و قلم و دوات و دفتر؟

— بله، اما از آنها، پنهان از صاحب‌خانه می‌توانی استفاده کنی. آن

که به خانه‌اش می‌رویم، یا شولی آیدین را هزار بار روسفید کرده است.

— هم او بیمار است؟

— نه. فرزندش.

....—

....—

— می‌آیم.

— بیمار، کِیتر است؛ دختر کوچک یارمحمد نقشینه‌بند.

— دیگر چه اهمیت دارد که کیست.



— آقا! آقا! حکیم برگشته، با همان حکیمچه که نزدش کار می‌کند

و می‌گویند جانشین حکیم آلتی ست.

— تو از کجا می‌دانی؟

— یک بار خود مرا، یک بار هم برادرزاده‌ام را معالجه کرد. جوان
است اقا عقلی داردها!

— صندلی‌ام را بیاورید احمق‌ها! مرا جلوی حکیم، بی‌آبرو نکنید!
یار محمد، جان گنات برخواست، و آنطور خودش را به حرکت درآورد
که گویی در حالی دویدن است؛ حال آنکه آهسته هم نمی‌رفت.
نمی‌توانست برود. قپان نشان داده بود که شصت و پنج من وزن دارد. خیس
عرق رسید به دیدرس آلی و فریاد کشید: سلام حکیم! وقتی همه می‌گویند،
بی‌جهت نمی‌گویند که آلی، مرد پیمان‌های ابدی است. قربانت بروم
حکیم! از آن وقت تا به حال، کبترم چند تکه کباب خورده کمی هم برنج،
قدری هندوانه، یک سیب...

— مبادا با پُرخوری خود گُشی کند و بگذارید به حسابِ جهالت

من!

— هاه! وقتی همه می‌گویند که توشوخ‌ترین مرد صحرایی،
بی‌جهت که نمی‌گویند؛ اما سه ماه است بچه‌ام گرسنگی کشیده. حالا بعد
از سه ماه توی رختخوابش نشسته و سفارش کبابِ جوجه داده. اگر ضرر دارد
بگویم کباب نکند.

— ضرر ندارد.

پاشا، از زیر چشم، به کبتر نگاه کرد: یک نگاه، فقط یک نگاه.
خدا شاهد است که فقط یک نگاه.

ماه تمام را دید با هاله‌ی پهنای غبار آلودش — خبر از باران و شُرّه‌ی

چشمه را دید، با آن زلالِ آخرین قطره‌های جاریِ مغموم.
زیبایی، همیشه رؤیا می‌سازد. گناه از رؤیا ساز نیست از
زیبایی ست.

گناه از زیبا هم نیست. گفرانِ نعمت که نباید کرد.
یاشا در دلِ دردمند اما جوانِ خویش گفت: زمینِ بوسِ زیبایی اش
باید بود — با آن زُمُردِ چشمانش.

زکاتِ عشق، به خودِ عاشق می‌رسد نه هیچ درویشِ مستحقِ دیگر.
آلنی، همان یک نگاه را هم غفلت کرد.

— کبیر! یاشا طبیب است و محرم. نجیب و شریف — تا بخواهی.
همکارِ خوب من است و جانشینِ من در صحرا. دنیایی دارد که تورا در آن
راه نیست. نخواه که رخنه کنی. آرام است و خاموش. اهل شوخ طبعی
نیست. کارش را اما خوب می‌داند. توبه کارش کار داشته باش نه به خودش
و اعتقاداتش. تا تورا بر پشتِ اسب نشانند از اینجا نمی‌رود. قدرتِ بیدار
ماندنِ بی نظیری دارد. کبیر! تو کوچکی اما عاشقانِ بسیار داری. همان‌ها را
داشته باش و به همان‌ها قانع باش! برای یاشا، دامنِ نینداز که یاشا عاشقِ تو
نخواهد شد. من — می‌دانم.

کبیر، لبخند زد: پرده‌ی حرمِ قدری کنار رفت.

— آلنی! تو از عشق هیچ چیز نمی‌دانی. من — می‌دانم.

— عشق را می‌دانی یا ندانستی مرا؟

— هردو را باهم، و هر سه را باهم.

— طفلِ شیرخواره ندیده بودم که این همه مُدعیِ دانستن باشد — آن

هم در خانه‌ی زاهد ریایی.

— در خانه‌ی زاهدربایی می‌شود این همه دانست. این را هم نمی‌دانستی. دخترانِ ترکمن، حق دارند تورا نخواهند، گرچه به ظاهر... لایق... خواستنی... تورا، مارال... بس است... ویش از بس.

— دراز بکُش و حرف نزن! داری از حال می‌روی... یاشا!

سپردمش دست تو. مبادا—

— برو آئی! خدا حافظ!

انگار از مبادا گذشته بود کار.



— آمدم مادر! همه‌ی خویشان را هم گفتم بیایند به اضافه‌ی مُلاقلیچ و آی‌تکین را. حالا تا همه جمع شوند بگوچه شده مادر؟ چه شده؟

امروز صبح، به فریاد، آنطور که صحرا بشنود، حرف از پوسیدن زد. به من بگو اینجا چه خبر شده که بعضی‌ها می‌گیرند، بعضی‌ها دیوانه می‌شوند، و بعضی‌ها می‌پوسند؟ و پوسیدن، سهم زنی شده است که تا همین دیروز، همه از شهامتش در عَجَب بودند... یک روز، آنوقت‌ها، ساچلی به من گفت: «وقتی تو تهران بودی، پدر داشت از شدت درماندگی از پا در می‌آمد. توی چادرش زار می‌زد و می‌نالید، وسط میدان اینچه‌برون غش می‌کرد و پس می‌افتاد... تا عاقبت یک روز، مادر، نعره‌اش را به آسمان فرستاد: آهای آق‌اویلربینوا! ترکمن را از آهَن ساخته‌اند، که اگر نساخته بودند، تا به حال، در این هزار سال، هزار بار پوسیده بود و خاک شده بود. چه خبر شده که اینطور زار می‌زنی و می‌نالی و غش می‌کنی و می‌لرزی؟ هاه؟» ساچلی گفت: «پدر، که گمان می‌کردیم دارد می‌میرد، وقتی این حرف‌ها را شنید،

مذتی خیره خیره مادر را نگاه کرد، و بعد ناگهان برخاست، برخاستنی؛ و محکم و بدون تزلزل به آلاچیقی مُلا آیدین رفت و عربده ها کشید که تن آیدین لرزید، تن اُبه لرزید، تن تمام صحرا لرزید...» خُب مادر! اگر راست گفته یی که ترکمن را از آهن ساخته اند، آهن، نشنیده ام به این آسانی ها پیوسد. بگو چه خبر شده که مادر آهنین آلنی اوجای یموتی هم سخن از پیوسدن می گوید؟ ها؟

مَلان که نشسته بود و بساط چای و نان و پنیر را می چید، ایستاد.
— بنشین پسر! بنشین تا به تو جواب بدهم. تو ایستاده من نشسته، برای مادری مثل من خفت آور است.
آلنی نشست.

— حالا بشنو و سعی کن بفهمی!



۲

مُکالمات

میراثِ پدرانی ماست، به ما رسیده، این دردها.

از شعر مشهور «بودردی»

اثر مختوم قلی

— حالا بشنو و سعی کن بفهمی، آلی! روزگاری شده که اینجا
سنگ هم می‌پوسد؛ آهن که جای خود دارد؛ و این حادثه، به همتِ تو و
دارو دست‌ها ت پیش آمده آلی، به همتِ تو و دارو و دست‌ها و حزب و

عقایدت. ما همیشه از دستِ حکامِ مملکت در عذاب بودیم؛ اما بسیار کم پیش می‌آمد که نوکرانِ حکومت، پایشان را در حریم ما بگذارند. آنها، با فاصله گرفتن از ما و ندیده گرفتن ما، ما را عذاب می‌دادند نه با ولو شدن در آلاچیق‌ها و خانه‌های ما. حالا، اینطور شده، و این، بی حسابِ شرم‌آور است. برای ما دیگر حریمی وجود ندارد؛ حرمتی هم. مأمورهای بدنگاه، دائماً، شب و روز، دوروبر اینچه‌برون می‌گردند. پی بهانه‌اند و قصد آزار دارند. نه فقط اینچه‌برون، که تمام صحرا. حتی در روزگارِ رضاخان ترکمن‌گش هم اوضاع اینقدر خراب نبود. هجومی می‌آوردند، جنگی می‌کردند، گت می‌بستند و می‌بردند و دارمی زدند. شرف داشت آنطور زندگی کردن. شهری جُرئت نداشت توی اُبه‌های ما قدم بزند، به زنهای ما نگاه کند، و با نهایت وقاحت، زن‌های ما را قیمت کند—

↓
(— آهای یاشولی!)

یک دختر خوبِ چاق و چله، این طرف‌ها قیمتش چند است؟

— برو پی کارت برادر جان! ترکمن به غیر ترکمن زن نمی‌دهد. رسم نیست.

— مگر چه فرق می‌کند یاشولی جان؟ خوب پولش را می‌دهیم، بعد هم می‌اندازیمش پشت اسب و می‌بریمش خانه‌مان.

— استغفرالله، استغفرالله! برو پسر! برو فکر فردایت باش! خوب نیست که مرد، به زن و بچه‌ی دیگران نگاه کند. خوب نیست.)

↓
و هیچکس

هم جلوش درنیاید و یک گلوله توی قلبِ مُتعَفَنش خالی نکند. حالا

می‌دانی چه خبر شده و چرا دلِ ملان دارد می‌پوسد؟ چون مأمورِ شهری می‌آید، از این حرف‌ها می‌زند، و ترکمنِ غیرتمند، سرش را می‌اندازد پایین و می‌رود، یا فقط می‌گوید: «بَد است برادر جان، بَد است!» چرا؟ چون آلتی اوجای یموتی گفته: «جنگِ فردیِ قدرتِ انسان را تحلیل می‌برد و نتیجه هم نمی‌دهد. مُقابله‌ی فردی هم همینطور». شریفِ فردی چطور، آلتی؟ ها؟ شریفِ فردی هم ما را تحلیل می‌برد؟ آبروی فردی هم؟ ناموسِ فردی هم؟

آلتی! تو و دار و دسته‌ات حکومت را برانگیختید، حکومت را زخمی کردید، حکومت را به مرافعه و مُقابله دعوت کردید، و حالا رفته بید توی لاک‌تن. به جُز این مُلاقلیچ که گهگاه شانه‌یی می‌کشد و فریادی و تفنگی، هیچکس صدایش در نمی‌آید. این مُلاقلیچ ر هم — به توبگویم آلتی — همین روزها سر به نیست می‌کنند و داغش را برای آبد بردلِ صحرا می‌گذارند. آنوقت، صحرا بدون تو — که رفته بی پی خیال — بدون عثمان گلدی — که معلوم نیست کجاست — بدون آمان جان آبایی — که بالای کوه‌ها جا خوش کرده — و بدون این مُلاقلیچ که جانش را گرفته کف دستش و دوره افتاده، جهنم خواهد شد، جهنم. می‌فهمی آلتی اوجای دلاور؟ یا هنوز هم فکر می‌کنی اینجا سنگ حق ندارد بپوسد...

— اجازه دارم تا اینجا جوابت را بدهم مادر؟

— بیده، اما این حق برای من محفوظ که هروقت بخوام، حرفت را قطع کنم.

— تو، این حق را همیشه داشته‌یی مادر، بدون قید شرط.

— بگو! پس بگو!

— سنگ، حق دارد بپوسد. آهن و قلب هم. همه چیز، من، فقط می‌خواهم که ترکمن، فعلاً، از این حقی که دارد، استفاده نکند. سنگ و

آهن و قلب هم. حرف‌های تمام درست است مادر؛ درست است و برای ما — برای من و دار و دسته‌ام — هم واقعاً شرم‌آور است که چنین حوادثی اتفاق می‌افتد و ما مجبور به سکوت و تماشا شده‌ایم؛ اما امروز دیگر مبارزه مثل قدیم نیست، و سیاست، همان قشون‌کشی و سنگ‌رگنی و یورش و شیخون و غافلگیری و مناره ساختن از کله‌ها و از مردی انداختن مردان و بُریدن سر بچه‌های شیرخواره نیست. امروز، به شکلی بسیار دقیق و ظریف، برنامه‌ریزی می‌کنند که در حال، در آینده‌ی نزدیک، و در آینده‌ی دور چه باید بکنند تا کمترین زیان به یارانِ خودی وارد بیاید. می‌گویند «برنامه‌های کوتاه‌مدت، میان‌مدت، و درازمدت». می‌گویند «انتخابِ روش مناسب برای هر لحظه؛ برای امروز، برای فردا، برای سال‌های بعد». می‌گویند: «الآن چگونه باید با دشمن روبرو شویم تا به خاک سیاه نشینیم؛ وقتی از مهلکه‌ی الآن هستیم، سحرگاه فردا چگونه با دشمن روبرو شویم که نتواند زمین‌گیرمان کند؛ و اگر همه‌ی فرداها را گذرانیم و ماندیم و قدرتی به هم زدیم، بهار سال بعد، چگونه حمله کنیم که دشمنی نیمه‌جان برجای نماند تا باز برخیزد و زخم‌ها را ببندد و تیغ انتقام بکشد».

امروز، مبارزه‌ی سیاسی جدی، یک علم است مادر؛ علمی بسیار مُشکل‌تر و پیچیده‌تر از علم پزشکی؛ و علم پزشکی در مقابل آن چیزی است خجالت‌آور و حقیر. چرا؟ چون علم پزشکی، هرگز به ریشه‌گن کردنِ ابدی درد و مرض نمی‌اندیشد. نهایتاً به تسکینِ درد و مرض فکر می‌کند؛ اما سیاست، یعنی: به روزگاریِ دردی انسان اندیشیدن و برای رسیدن به آن روزگارِ جنگیدن. به همین دلیل هم هزار بار سخت‌تر از طبابت است، و اصلاً قابل مقایسه نیست. طبابت، دل نمی‌خواهد، قدرت نمی‌خواهد، ایمان نمی‌خواهد، شرف نمی‌خواهد، عشق به مردم و سرزمین نمی‌خواهد. طبابت،

هیچ چیز نمی‌خواهد! آلا میل به طبیب شدن و دکان باز کردن. طبابت که از شهادت هزاران هزار سال دور است داشتنِ غم مردم نمی‌خواهد. اگر طبیبی، تصادفاً، غم مردم داشت، این دلیل است بر اینکه آن طبیب، قبل از آنکه طبیب شود، غم مردم داشته است و تصادفاً هم طبیب شده است. برای طبیب، شهادت، الزامی نیست، واجب نیست، ضروری نیست؛ سهل است که نبودش امکان موفقیت را خیلی هم بیشتر می‌کند؛ اما برای یک مبارز، یک انسانِ سیاسی، همه‌ی آنچه که شمردم لازم است و قطعی. به همین علت هم مبارزه، مصیبت‌بار است و دشوار و پُر مخاطره و له کننده و کوبنده؛ و همین برنامه‌ریزی‌های سیاسی است که ما را مجبور کرده است، فعلاً، در شرایطی که قدرت کافی برای درافتادن و ورنیفتادن در ما نیست، توسری خوردن و دم زدن و رنج کشیدن و کینه انباشتن را انتخاب کنیم؛ و درافتادن فردی، دقیقاً به این معناست که نیروی خود را خُرده خُرده تباه کنیم — بدون کمترین نتیجه. بگذار مثالی بزنم و تمام کنم: تو، دیگ بسیار بزرگی روی اجاق گذاشته‌ی تا غذای صد نفر را بدهی. اگر هیزم را شاخه شاخه، تک تک، جُدا جُدا بسوزانی، هر قدر هم خوب و خُشک بسوزانی، ممکن نیست که حتی آبی را جوش بیاوری؛ اما اگر تکه‌های چوب و هیزم را جمع کنی و یکباره برانبوهی از هیزم چند قطره نفت بچکانی و کبریت بکشی...

— بله می‌فهمم... می‌فهمم...

— مادر! من هیزم‌هایم را شاخه شاخه نمی‌سوزانم؛ چرا که هدفم پختن غذایی است برای هزاران هزار نفر. من هیزم‌هایم را خُرده خُرده به آتش نمی‌کشم — چونکه دیگر ممکن نیست بتوانم این همه هیزم خشک آماده‌ی سوختن و شعله کشیدن در اختیار داشته باشم. البته اگر مجبورمان کنند — یعنی به همان چیزهایی دست‌درازی کنند که برای ما اصل است و اساس و

همه چیز— آنوقت، به اجبار و با تأسف، از پُختنِ خوراکی می‌گذریم و به سوختنی ترکه‌ترکه رضا می‌دهیم— به امید آنکه هرشاخه هرترکه هربرگ به بهترین شکلی ممکن بسوزد و بسوزاند.

— می‌فهمم، و همین کافی ست. حالا به من بگو که چرا مُلاقلیچ بُلغائی — که توبه هوشمندی و سواد و سلامتِش اعتقادِ راسخ داری — اینطور قدیمی و دلاورانه و بی‌پروا با دشمنِ روبرو می‌شود و می‌جنگد و آتش به پا می‌کند و برای فردا و فرداهایش چیزی نگه نمی‌دارد؟ او چرا از این برنامه‌ها که توداری، ندارد؟

— چون، او، خدا را دارد مادر؛ خدا را دارد. او تکیه‌اش به کوهی ست که حَیْ رفعتش را هیچ مسلمان نمی‌داند. او بهشت را دارد، و زانوی خداوند را — که بالشی برای همه‌ی شهیدان است.

— آلی! می‌بخشی که اینطور با ساده‌دلی سواک می‌کنم: نمی‌شود که تو هم داشته باشی؟ تو هم همه‌ی اینها را که گفتی، داشته باشی؟ — نمی‌شود مادر؛ متأسفم اما نمی‌شود. خدای مُسلمان، مقامش بالاتر از آن است که انسان بتواند انتخابش کند. خدای مسلمان، می‌بایست، انسانش را انتخاب کند، و مرا انتخاب نکرده است.

— آلی! من می‌فهمم که این حرف دُرُست نیست، مثل خیلی حرف‌ها که در بعضی مواقع می‌زنی و درست نیست؛ اما نمی‌توانم جوابت را بدهم. مُلاقلیچ، شاید بتواند اما من نمی‌توانم.

— اگر نمی‌توانی جوابم را بدهی، اینطور با اطمینان نگو که «حرف‌هایت دُرُست نیست آلی!»، شاید به این دلیل نمی‌توانی جواب بدهی که دُرُست است، نه به این دلیل که سواذ نداری. به هر حال، چه دُرُست و چه نادرُست، من، آنچه را که مُلاقلیچ دارد ندارم و نمی‌خواهم

داشته باشم، و یا خدای مُلاقلیح نمی‌خواهد که داشته باشم.

— برایست متأسفم آلسی، متأسفم. من، در لحظه‌هایی که ذلیل و مستأصل می‌شوم، درمانده‌ی وامانده، خسته‌ی شکسته، بی‌پناه بی‌یار و یاور، خدا را صدا می‌کنم؛ از ته قلبم خدا را صدا می‌کنم — فقط خدا را. توکل می‌کنم، زار می‌زنم، التماس می‌کنم، دعا می‌خوانم، حرف می‌زنم، درد دل می‌کنم، و زبانه لال از خود خدا به خود خدا شکایت می‌کنم، ایراد می‌گیرم، بیراه می‌گویم، و بعد، سُبُک می‌شوم، تازه می‌شوم، زنده می‌شوم، امیدوار می‌شوم، برمی‌خیزم، راه می‌افتم، کار می‌کنم، چنگ و دندان نشان می‌دهم، می‌جنگم... متأسفم آلسی! تو، بدون این نیروی نیرودهنده‌ی عظیم، چگونه می‌توانی این همه درد، این همه درد را تحمل کنی و از پا در نیایی؟ چگونه می‌توانی این‌چنین برونی؟

— امروز، حق ندارم، یعنی نمی‌توانم این سوآلت را جواب بدهم؛ اما این را می‌توانم با اطمینان بگویم که قلب مُلا همانقدر مالا مال از اندوه است که قلب من، و درد روح او از درد روح من، هیچ کمتر نیست؛ تا اینجا هم هر دو به یک اندازه تحمل کرده‌ایم و از پا در نیامده‌ایم؛ و این را هم به تو قول می‌دهم که هرگاه در آستانه‌ی از پا در افتادن جای گرفتم، همان‌گاه، به خدای نیرودهنده‌ی تورو بی‌اورم و به خاطر نجات مردم از درد، این دوا را هم بی‌ازمایم. از این که بگذریم، خوشحالم که تونکیه گاهی داری، مادر! خوشحالم که به کمک خدایت می‌توانی بیشتر و بهتر تحمل کنی و راه پوسیدن قلب و سنگ را ببندی؛ اما گمان نبر که همیشه، تحمل کردن بهترین راه حل مشکلات است — تحمل کردن و دم نزدن و تشکر کردن و قانع بودن و رضا دادن... نه مادر، نه... تحمل کردن، در برنامه‌ریزی من و تو، باید به مسائل کوتاه‌مدت مربوط شود؛ و آلا، کم عذاب کشیده‌ایم از این

تحمل کردن و دم نزدن؟ کم درد کشیده‌یم از این قبول شرایط به کمک توکل؟ مادر! چند هزار سال است که انسان ساده‌دل، در پناه ایمان مذهبی اش ستم ستمگران را تحمل کرده است و دم نزده؟ کافی نیست؟ — عجب! این آلتی اوجا، حتی دست از سرمادرش هم بر نمی‌دارد و او را آسوده نمی‌گذارد؟ آلتی! توبه من قول داده بودی که، لا اقل موقتاً، تبلیغ کفر نکنی. آیا این آخرین جمله ات که ناگزیر شنیدم، بوی کفر نمی‌داد؟ این، صدای مُلاقلیچ بلغای بود که از بیرون چادرِ مَلان برخاسته بود.

مَلان، بدون معطلی گفت: خیر مُلا! پسر، هیچ تبلیغ کفر نمی‌کند و نکرده است؛ چرا که اگر می‌خواست مرا بی دین و ایمان کند، یقیناً می‌توانست این کار را بکند. خداوند به پسر من قدرتی داده که با کمک آن، سنگ را هم می‌تواند بشکافد و در آن نفوذ کند. اما بعد، کمی صبر کنید آلان! قالیچه‌ها را می‌آورم بیرون پهن می‌کنم. چادر من جای همه‌ی مهمان‌های امشب را ندارد؛ هوا هم برای بیرون نشستن خوب است. ضمناً «باغ درخت مقدس» را هم در نور ماه می‌بینیم و به یادمان می‌آید که آلتی من، در این سالها، چه کرده است.

آرپاچی هم از راه رسید. همه کمک کردند و قالیچه‌ها پهن شد. مَلان، آیناز را که در خواب ناز بود از چادر بیرون آورد و در گوشه‌ی آملنی نهاد. آلتی رفت بالای سر آیناز — که در خواب ناز بود — و او را نگاه کرد. مُدتها، خاموش. آرپاچی، نگاه از آلتی می‌کشید به آیناز، از آیناز به آلتی. مُلا، سوای آلتی و آیناز، به آرپاچی هم نگاه می‌کرد که آنطور مبهوت

نگریستنِ آلتی مانده بود. ملان، اما، نگاهش را سُفره کرده بود و پهن؛ و همه را زیر نگاه داشت. آلتی، با گردنِ کج نگاه می‌کرد — یک‌بری — تا آیناز را دُرُست ببیند. هیچکس نمی‌دانست آلتی به چه می‌اندیشد، و آیا اصولاً می‌اندیشد یا نگاهش اینجا است نگاهِ ذهنش جای دیگر.

آرپاچی، عاقبت، آرام گفت: بَغْلش کُن آلتی، بَغْلش کُن! آلتی جواب داد: پدرم همیشه می‌گفت: «میان ما رسم نیست که پدر، فرزند را در آغوش بگیرد. من هرگز هیچ کدامتان را، حتی وقتی درد داشته‌بید و مادرتان هم نبوده، بَغْل نکرده‌ام». تو، آرپا! غیر از همه‌ی مردان ترکمنی که می‌توانی آنطور بچه‌ات را بَغْل بگیری و قدم بزنی. — عیبی دارد؟

— نمی‌دانم. شاید هم نداشته باشد. شاید لازم باشد که ما ضدیت با پدرانِ مان را، حتی در این مورد هم تجربه کنیم. آق‌اویلر می‌گفت: «بچه‌ی ترکمن، ملایمت را از مادر می‌گیرد، سرسختی را از پدر؛ مهربانی را از مادر، بی‌رحمی را از پدر؛ عطوفت را از مادر، تفکر را از پدر؛ گذشت و بخشش را از مادر، انتقام‌جویی و کینه‌مندی را از پدر؛ و همه‌ی اینها برای انسانِ ترکمن لازم است. اگر پدر به قدرِ مادر نرم و مهربان باشد، بچه، ضعیف‌الْقَفْص می‌شود».

ساجلی از راه رسید، آتِ میشِ کوچک به دنبالش. یاماق و باغداگل هم رسیدند. آیدنگ در آغوش باغداگل بود. مُلاقلیچ گفت: خُب آلتی! پدر تو آدم فهمیده‌یی بود، و اینطور که می‌گویند، حرف‌های حسابی هم زیاد داشت. حالا می‌توانی به من بگویی که این آینازِ مظلوم، چه چیز را از چه کسی می‌گیرد؟ و چقدر از ملایمت و مهربانیِ مادر گرفته که حالِ لازم است همان قدر هم از بی‌رحمیِ پدر

بگیرد؟ آیناز، تا آنجا که ما می‌بینیم، هرچه می‌گیرد از مادر بزرگی ست که بیشتر، مُرد است تا زن؛ خشونت است تا ترحم؛ تفنگ است تا بالشِ پَر. شاید برای چنین بچه‌یی بد نباشد که گهگاه، پدر او را در بغل بگیرد، بنوازد و ببوسد.

آلنی، سربه‌جانب مُلا چرخاند، و او را بد نگاه کرد. بد نگاه کرد. قلیچ، نگاه را گرفت؛ اما علّت نگاه را نه. آلنی، خم شد و بسیار نرم و محتاط، آیناز را بلند کرد و در بغل گرفت.

آیناز، چشم‌گشود و به صورت آلنی چشم‌دوخت و لبخند زد — لبخند زدنی.



(— دکتر آق‌اوایلر! این درست است که من آیناز آق‌اوایلر هستم، اما شما، شما با من همان نسبتی را دارید که با همه‌ی مردم صحرا دارید. شما حق دارید به عنوان یک دوستِ خوبِ سیاسی با من گفت‌وگو کنید؛ اما حق ندارید به عنوان یک پدر با من حرف بزنید، به عنوان یک پدر هدایت‌کننده، به عنوان یک پدر در زندگی‌ام مداخله کنید. شما این حق را ندارید که بگویید من با چه کسی ازدواج کنم، با چه کسی دوست باشم، با چه کسی هم‌خانه و همراه شوم؛ و به خصوص، به خصوص این حق را ندارید که بگویید نماز بخوانم یا نه، دین داشته باشم یا نداشته باشم، عضو این تشکیلاتِ سیاسی باشم یا آن... دکتر آق‌اوایلر! آه... آه پدر... آه پدر... این چه شقاوتی بود که در حق ما کردید؟

آینازِ مظلوم، ناگهان بانگِ گریه اش بلند شد، به سوی پدر دوید، در آغوش پدر جای گرفت، و باز نالید: آه... آه پدر! چقدر دردمندانه زندگی کردیم... چقدر خون خوردیم و آوارگی کشیدیم... چرا؟ چرا پدر؟ آیا ممکن نبود که ما مثل همه ی مردم باشیم؟

— مثل اکثر مردم، نه همه ی مردم، آیناز! من خانواده هایی را می شناسم که از چهار فرزندشان، چهار فرزندشان را در راه مبارزه با ظلم، مبارزه با شاه، مبارزه با ساواک، استبداد، شکنجه و فقر از دست داده اند... شاید اگر یک شب، در اینچه برون، وقتی یک ساله بودی، آنطور بغلت نکرده بودم، نوازشت نکرده بودم، نبوسیده بودمت، و دلم نلرزیده بود، امروز جمله ات را با همان «دکتر آق اوینر» تمام می کردی و دیگر این گریستنِ دردناک و این «آه پدر» درهم کوبیده را مضاف نمی کردی...

— تو، تو یک بار واقعاً مرا بغل کرده یی و بوسیده یی پدر؟ راست می گویی؟ راست می گویی؟



آی تکین و سه فرزندش آمدند؛ اما بچه ها، زود از خانواده بُریدند و به باغچه یی بازی رفتند.

پالازا و جای کدخدا و کعبه هم رسیدند — با محمّد.

تایلی — پسر آچیق — با سازش آمد و در گوشه یی نشست.

جای آلا و آینر — عاشق و عاشق — خالی بود، و خالی ماند که

ماند.

آی دوغدی جا افتاده هم با همسرش آمد.

دُردی محمد و همسرش.

مادرِ آر پاچی.

آدم‌های دیگر اینچه برون هم اگر دلشان خواست آمدند و در گوشه و کنارِ ولوشدند. بعضی‌ها نمَد آوردند و بعضی‌ها قالیچه، بعضی‌ها بر خاک نشستند.

دیگِ بزرگِ ملان بانو بر آتش بود، و هیچکس ترکه ترکه سوختن را دوست نداشت.

آنگاه، غوغایی از مکالمات بر پا شد.

همه می‌پرسیدند همه جواب می‌دادند؛ اما عمدتاً جواب‌های آلتی را می‌طلبیدند.

آر پاچی گفت: آلتی! این یاماق را دریاب! مَرَد همیشه عزادارِ صحراست. باغدا گُل، او را همین‌طور که هست می‌خواهد و اعتراضی ندارد؛ اما حق نیست که مَرَد، این‌طور افسرده و خاموش و نگران باشد. تو او را به راهِ راست هدایت کن؛ چون به راه‌های مستقیم مُلاقلیچ بُلغائی نمی‌رود، و در وجود مُلاقلیچ، شاید، همان چند نفری را می‌بیند که آتِ میشِ یاماق را به گلوله بستند.

آلتی گفت: خوب نمی‌بیند. خوب نمی‌بیند. من کافر، قدرِ این مسلمان را می‌دانم. یاماق، چطور جرئت می‌کند به ناحقِ داوری کند؟ یاماق نگاه می‌کرد و چیزی نمی‌گفت. از حرف زدنِ افتاده بود؛ از نشاط هم.

آر پاچی گفت: به تشکیلاتِ ما نمی‌آید. بحث نمی‌کند. سنگِ

ترکمن مبارز را به سینه نمی زند. چنان راه می رود که انگار نیست.
— حرف بزَن یا ماق آیی دوغدی، حرف بزَن! فرصت ها از دست
می روند و دوباره به دست نمی آیند. هر ساعت ممکن است آخرین ساعت
باشد. یا ماق! خواهش می کنم حرف بزَن، و بخند!
یا ماق، آرام و خجل گفت: یاشای تو حالش خوب نیست آلی! من،
غالباً به او سر می زنم. حالش هیچ خوب نیست. گمان می کنم به بیماری
بدی گرفتار باشد.

— همینطور است. او گرفتار صرع است؛ و صرع، حالا که هیچ
علاجی ندارد؛ اما نمی کشد.
— می کشد. او را می کشد. من می دانم.

— فعلاً که او را به جای خوشی فرستاده ام. تا یکی دو ماه
بر نمی گردد. — مگر به علت حادثه یی ناگوار. بعد هم می گویم او را به تهران
ببرم و پهلوی خودم نگه دارم. او زخمی خورده است که به آسانی بهبود
نمی یابد. حمله هایش هم در صورتی بروز می کند که زیر فشار باشد. من این
مرض را نمی شناسم؛ اما مشغول مطالعه روی آن هستم. برای نجات یاشا،
هر چه بتوانم می کنم. آلی، قول می دهد.
— متشکرم آلی!

— تو، یا ماق آیی دوغدی! قاتلان آت میش را بخشیدی. حال، عزای
بخشش، حق نداری بگیری. گناه بزرگی مت.

— صدبار دیگر هم می بخشم. من، فقط نگران آینده ام. از فردا
می ترسم، سخت هم می ترسم. آنچه امروزم را تلخ می کند، فکر حوادث
فرداست: فکر اینکه، خدای نکرده، تو را، آلی، همین جا در اینچه برون به دار
بیاویزند و عمده ی امیدهای گروه بزرگی از ترکمن ها را به باد بدهند.

— ممنون که حرف می‌زنی یاما، و علت‌های افسردگی ات را می‌گویی. در این زمینه، بار دیگر که به صحرا بیایم، دوباره دو حرف خواهیم زد و به نتیجه خواهیم رسید. اضطراب، از نیروی انقلابی انسان می‌کاهد؛ اضطراب مانند گارِ ریشه‌دار را می‌گویم. اضطراب — به عنوان وسیله‌ی برای مُجهز شدن علیه پیش‌آمدهای احتمالی ناگوار — باید بیاید و برود. اگر بماند، قوی‌ترین انسان را هم خرد و خمیر می‌کند.

— اما من اینطور حس می‌کنم که خود تو، پیوسته در اضطرابی آلتی؛ و همین هم مرا آزاده می‌کند.

— من آشفته‌ام مضطرب نیستم. بر این آشفتگی نیز غلبه خواهم کرد. من از فردا نمی‌ترسم؛ فقط مُرددم که فردا، در کدام راه از هزارراهی که در پیشِ رو دارم قدم بردارم. من از مرگ نمی‌ترسم، از داری برافراشته در اینچه‌برون نمی‌ترسم، از جوخه‌ی اعدام نمی‌ترسم. این را امشب به توقول می‌دهم، بار دیگر که آمدم، ثابت می‌کنم. من، تا حدی، مرگ عاشقم، و همین هم مرا از دغدغه‌ی فرداها نجات می‌دهد. کسی از مرگ می‌ترسد، که زندگی را، به هر صورتی، بپرستد. من، مطلقاً زندگی‌پرست نیستم. مطمئن باش! و باور دارم که با مرگ من و صدها آلتی اوجای دیگر، این چرخ‌های عظیمی که می‌چرخد، از چرخیدن باز نمی‌ماند و گاری تاریخ، در گِلِ ابدی فرو نمی‌رود. همین.

یاما، آرام و خجل لبخند زد.

آی‌تکین زیبای بلندبالا گفت: جای مارال خالی ست. آلتی، بدون مارال یک نیمه آلتی غم‌انگیز است. آلتی آق اویلر! چرا مارال با تو نیامد؟

آلنی گفت: بعد از این، کمتر پیش خواهد آمد که هردوی ما، با هم، بتوانیم سفر کنیم. به خاطر یک مجموعه مشکلات و گرفتاری‌ها، یکی باید در تهران بماند؛ مثلاً به خاطر مراقبت از یلماز پسر آنا مراد. مارال، اما، دائماً به یاد شماست آی تکین بانو! پیش مُلا، مشکل است گفتنش؛ اما او شما را مظهر زیبایی صحرا می‌داند، و البته طهارت صحرا.

مُلا خندید: بدم نمی‌آید که بگویی؛ اما، اینطور، از قول زنان بگویی نه مردان.

آنا مراد، برخاست.

— حکیم! از پسر حرف زدی. مادر یلماز، پیوسته دعایتان می‌کند.

— خوب است نگفتی خودم سر نماز دعایت می‌کنم؛ چون گمان می‌کنم خدای مسلمان، هر کس را که تو دعا کنی به جهنم خواهد بُرد.

همه خندیدند. همه می‌دانستند که آلنی به کجا می‌رُند.

— باشد. من حتّی اگر روزی به همت این مُلای تازه، مؤمن واقعی هم بشوم، تو را دعا نخواهم کرد. بگو ببینم حکیم! امیدی به نجات پسر هست؟

— اطباء می‌گویند بعد از چند عمل جراحی، شاید بتواند چند قدمی راه برود. مشکل را تا حدّی یافته‌اند. من اما معتقدم که او روزی خواهد دوید؛ چرا که به دویدن اراده کرده است، و اراده‌ی یلماز، سخت سنگین است.

— زمان را چطور می‌گذرانند؟

— درس می‌خوانند. خوب هم می‌خوانند. پیش مارال و دو معلم دیگر. دوست دارد که نقاش بشود. نمی‌دانم چرا، و نمی‌فهمم. یک مُعلم نقاشی برایش گرفته‌ایم.

— خُدا

— قرارمان این بود که همه دُعا کنند اِلاَ تو.
همه خندیدند.

آی دوغدی گفت: حکیم! کمی درباره‌ی اوضاع مملکت و دنیا
حرف بزن! رادیو که راست نمی‌گوید؛ روزنامه که راست نمی‌نویسد؛ تو
چیزی بگو که به کارمان بیاید!

— بیشتر آدم‌هایی را که اینجا جمع شده‌اند خسته خواهد کرد
حضرت آی دوغدی! سازمان ما به زودی، یک نشریه‌ی محلی منتشر خواهد
کرد و اطلاعاتی مُقدماتی را درباره‌ی اوضاع مملکت و دنیا به همه خواهد
داد. کسانی را باید داشته باشید که بتوانند این نشریه را با صدای بلند
بخوانند.

— این کار را می‌کنیم؛ اما لا اقل بگو بینم راست است که عشایر و
قبایل فارس هم به سرداری ناصرخان قشقایی، علیه حکومت قیام کرده‌اند؟
آیا قبایل فارس هم مثل ما ستم دیده و درد کشیده‌اند؟

— ستم دیده و درد کشیده هستند؛ اما قیام‌شان شبیه قیام بی صدای
مردم صحرا نیست. ناصرخان قشقایی را انگلیسی‌ها غنم می‌کنند.
آمریکایی‌ها، در ایران، و در تمام آسیا، می‌خواهند جای انگلیسی‌ها را
بگیرند؛ انگلیسی‌ها هم متقابلاً، دست‌نشانده‌گان خود را به حرکاتی وادار
می‌کنند. این جنگ، تا مدت‌ها ادامه خواهد داشت.

— این را هم بگو و تمام کن! شاه، نفتِ شمال را به روسها
می‌دهد؟

— هرگز. شاه، نماینده‌ی بی اختیار آمریکا در ایران است، و آمریکا، هیچگاه به دادنِ نفت به روسها رضا نخواهد داد.

— پس این را هم بگو: دکتر مصدق، که اخیراً جار و جنجالی در مجلس به راه انداخته، آدم به درد بخوری ست؟

— او را به قدر کفایت نمی‌شناسم؛ اما از آنچه می‌گوید اینطور برمی‌آید که مرد است و غیرتمند و مبارز. ناگفته نماند که از اشراف است. یک جنبش بزرگ مردمی به مردانی از میان مردم احتیاج دارد نه رهبرانی از قشر اشراف و ثروتمندان. می‌دانم که یک سوال دیگر هم داری حضرت آی دوغدی! آیا جنگ به زودی تمام خواهد شد؟ بله. جنگ، تقریباً تمام شده است. آلمان و ایتالیا برباد رفته‌اند... اما... حضرت آی دوغدی! در اینچه برون شما مردی هست که اطلاعاتش در این زمینه‌ها بسیار خوب است. خلاف هم نمی‌گوید. او، مُلاقلیچ بلغای است. تا اینطور است که هست، قدرش را بدانید!

آچیق تارزن، عصازنان و غمگین آمد.

— سلام آلی! بچه‌ی من کجاست؟ عروسِ محبوبِ دشتِ ترکمن، غزال صحرای ترکمن، شقایقِ تازه رویده، بَره‌ی نوپایم کجاست؟ حالِ آیلرِ نازنینم چطور است؟ دیدی؟ دیدی که من از همان اولِ اول می‌دانستم خبری هست؟ آلی جان! می‌دانم، می‌دانم که برای زنده نگه داشتنِ آیلرِ نازنینم چقدر زحمت کشیده‌یی. می‌دانم برای آنکه شاد بمیرد، عاشقش را به او رساندی و سر سفره‌ی عقدش نشاندی. می‌دانم او را به جایی بُرده‌یی شبیه بهشت، تا آرام آرام، به خانه‌ی ابدی اش عادتش بدهی... اما آلی جان!

فدايت بشوم الهی! یک بار دیگر، یک بار دیگر، فقط یک بار دیگر اجازه
 بده او را ببینم آلتی! یک بار دیگر بگذار آن پیشانی بلند سپیدش را ببوسم
 آلتی! یک بار دیگر بگذار برایش بخوانم و ساز بزنم آلتی!
 نرم نرمک، اشک، به مهمانی شب بلند صحرا آمد.
 نرم نرمک، مرثیه خوانی آچیق به نوحه خوانی تبدیل شد.
 نرم نرمک، صدای ساز پسر آچیق - تایلی خوب خوش آواز -
 برخاست.

آچیق، کنار پسرش برخاگ نشست.
 ساز تایلی نالید و صدایی پُرسوز از حنجره ی تایلی با آن همساز شد:

برای چه کسی لالایی می گویی، مادر تریج؟
 برای پسر، که تنش از زمستان سردتر است.
 برای چه کسی آواز می خوانی، مادر گزل؟
 برای دخترم، که از شب بی صدا تر است.

شب اینقدر سیاه نمی شود، مارا!
 دل اینقدر گرفته نمی شود، مارا!
 گریه اینقدر طولانی نمی شود، مارا!
 مبادا مرگ چشمان تو را بسته باشد!

برای سفر، محبوب من، زود بود، بسیار زود
 آفتاب زمستان هم با این شتاب، غروب نمی کند.
 غمِ شقایق کوتاه است اما نه به کوتاهی نگاه عاشقِ شرمگین
 دشمن بد هم گندم سبز را اینگونه بیرحمانه لگد کوب نمی کند.

چین های پیراهن سفیدت به ماه می ماند، سارا!
اشک دَوَنده ی چشمانم به روڈ می ماند، سارا!
در آسمان، برای شنیدن گریه ام گرد آمده اند
برخیز و مهمان های مادرت را به انتظار مگذار، سارا!

مرا به حرف نیاور، به گریستن مجبور نکن!
مرا کنار آسبت بخوان، الوداع مکن!
نامم را نَبَر، دستم را نگیر، به چشمانم نگاه مکن!
آه... محبوب من! تنها امشب از این سفر بگذر!

آرپاچی، زیر صدای سازتایلی، آهسته گفت: آلسی! جوابش را
بده! مگذار غم او تمام صحرا را تسخیر کند! اگر قرار باشد غم، مسلط شود،
چرا غم ما نشود که غم جمع است نه غم فرد؟
آلسی، صدای رسای مردانه ی پُرطنینش را به پهنه ی فضای صحرا
فرستاد:

گُل می کند شقایق، دانه ی اسفند می رسد، مارال!
می چرخد چرخ چاه، دَلو خالی پُر می شود، مارال!
هرگز باور نکن که زمان ایستاده یا به عقب می رود، مارال!
گندم خوب کاشته بی، فصل درو می رسد، مارال!

عُنچه می کند گُل آفتاب بر لب بام، مارال!
تمام می شود آن حکایت سیاه خواب، مارال!
عُنچه می کند گُل بُخند روی لب، مارال!
صدای گریه هم از یادها می رود، مارال!

تایلی، فریاد از اعماقِ روح برآورد:

وعده‌های خوبت یک طرف
دست‌های بسته‌ات یک طرف
تفنگِ کهنه‌ی وصله‌خورده‌ات یک طرف
مسلسل‌های هزارفشنگی دشمن یک طرف
خنده‌های شیرینِ صورتت یک طرف
گریه‌های تلخِ قلبت یک طرف
گلدانِ پُر از گل‌های وحشی‌ات یک طرف
داسِ بی‌ترخم سبزه‌چینِ اجنبی یک طرف
فریادت که: «دیگر چیزی نمانده» یک طرف
این جاده‌ی تا بی‌نهایت جاده یک طرف
چه کنیم که دیگر، در اُمید، حرارتی نیست؟
چه کنیم که دیگر در وعده، شفایی نیست؟

آلنی، با سلاحِ پُر صلابتِ صدایش، ستون فقراتِ یأسِ شبانه را شکست:

ما اقدام را جانشینِ اُمید کردیم
خنجر را جانشینِ کلام
تنِ خویش را سپر کردیم
میانِ صحرا و دشمنانِ بد کینه
از ایمان، سَدِ سکندر ساختیم
در برابر خیلِ مستمگران
دروغ نگفتیم، مُزد نطلبیدیم

زبان نرم و شفقت نخواستیم
از قهرمانانی زنده گفتیم، نه مردان افسانه
از بیداری امروز گفتیم، نه خواب خوش فردا.

تایلی، عاقبت لبخند زد. مهمان‌ها شادمانه فریاد کشیدند تا مرافعه تمام شود.

آی تکین که هرگز صدای آلتی را در آن اوج و با آن شکوه نشنیده بود، شرماگین و برافروخته آهسته گفت: خداوند همه چیز را در تو تمام کرده آلتی! قلیچ، بی فاصله افزود: و منت هم نگذاشته تا بگویند که من، همه چیز را در تو تمام کرده‌ام، مرا باور کن!

آلتی گفت: آچیق! عمو آچیق! یک بار دیگر، شاید هم دوبار دیگر، دختر خوشت را خواهی دید. قول می‌دهم. قول امان می‌دهم که هر دو عمر نوح داشته باشید. هر سال، صدها نفر، با این مرض، در صحرای ما می‌میرند. هیچکس هم مرثیه نمی‌سازد. مردِ مرد، آرزو دارد که مرگِ همه‌ی عزیزانِ خود را تحمل کند، اما تحمل مرگِ خود را از عزیزانِ خویش نخواهد؛ چرا که تحملِ مرگِ عزیزان، به راستی دشوار است، و مردِ مرد، هرگز نمی‌خواهد که عزیزی را اسیر دشواری کند. یک نکته‌ی دیگر هم بگویم، و خلاص: توبه زودی، نوه‌ی نازنینت را هم خواهی دید که قطعاً از زیباترین نوه‌های تمام صحرا خواهد بود؛ فرزندی آیلرِ خوبِ صورت و آلالیِ خوبِ صورت. تایلی، مهربان خندید.

آچیق، لبخند را به یاد صورتِ خویش آورد.

باز گل انداخته بود، که شیرمحمد از راه رسید. گفت و گورا

می‌گویم. پدرِ یاشا را می‌گویم.

آلنی، شیرمحمد را از دور دید و فریاد زد: شیرمحمد سلام! خاطرت
برای یاشا جمع باشد. مریض است، می‌دانم. سخت هم مریض است.
شفایش برعهده‌ی من. او را یک بار از دهانِ مرگ بیرون کشیدیم، یک بار
دیگر هم، به امید حق خواهیم کشید. تو دیگر عزاداری به راه نینداز!

— یاشا مالِ توست آلنی! تو باید عزاداری کنی نه من. من فقط آمدم
چند دقیقه کنارت باشم. نمی‌خواهی؟ می‌روم.
— می‌خواهم، صد بار می‌خواهم. قدمت روی چشم.

و سرانجام، اولدوز آمد.

— آلنی! من با تو چند کلمه حرف دارم.

— بگو برادر، بگو!

— در خلوت.

— آن حرفی که تو با من داری، خلوت نمی‌خواهد. باید بروی بالای
مسجد جار بزنی: «مردی به نام عثمان خادم عثمان که مهندسِ راه‌سازی است
دختر بزرگم مارال را می‌خواهد.» همین را می‌خواهی بگویی؟
— یک قسمت از آنچه می‌خواهم بگویم همین است.
— قسمت دیگرش هم این است که مارال را به نام یکی از خویشانِ
نزدیک‌تان کرده‌بید: پسردایی یا پسرخاله.

— بله.

— حال می‌خواهید این چوپانکِ دست‌تنگِ خودی را رها کنید و آن
مهندسِ ثروتمندِ تهران‌نشین را بچسبید.

— ما نمی‌خواهیم این کار را بکنیم. عثمان خادم عثمان چسبیده است. پيله کرده و ریشه. گفتی پنهان نباید کرد، آشکار می‌گویم: دل مارال را هم بُرده. نجیب است و آقا و باسواد. پول هم تا بخواهی دارد. — خُب؟

— نظر می‌خواهم. چه باید بکنم؟

— هر چه می‌خواهید بکنید کرده‌ید. این پسردایی یا پسرخاله را هم شنیده‌ام که راضی کرده‌ید؛ یعنی خود عثمان کرده است. دیگر پای مرا چرا به میان می‌کشید؟

— بگو «آنچه کرده‌ید به مصلحت مارال نبوده است» تا من، یک شبه فسخ کنم. امروز، تو بزرگ مایی آلنی، تو مغز مایی. اگر توبه داد ما نرسی پس چه کسی برسد؟

— رندی نکن اولدوز! هیچکس از آینده، آنطور که تو می‌خواهی خبر ندارد. اگر بگویم دختر ساده‌ی بی‌سوادت را به شهر نفرست، خواهی گفت که مگر میان مارال من و مارال تو چه فرقی هست؛ اگر بگویم چرا می‌خواهید دختر را به این قیمت گران بفروشید، خواهی گفت که هرگز در باب قیمت با خادم عثمان سخنی نگفته‌ی؛ اگر بگویم چرا دختر را از این چوپانیک بینوا می‌گیری، خواهی گفت که «عشق، قانون نمی‌شناسد» و این، البته سخن جد من گالان اوجای یموتی ست... یک چیز می‌ماند که برای آن جوابی نداری: به این مهندس خادم عثمان بگو: اگر خیلی عاشقی، و همانقدر عاشقی که گالان بود، چرا معشوق را می‌بری؟ عاشق را بیاور! چرا مارال خردسالی از همه جا بی‌خبر را به آن خراب شده می‌بری؟ خودت با بساط راه‌سازی ات به صحرا بیا! تو که دستت در دست مقاطعه کاران دست اول است، چند مقاطعه برای ساختن راه‌هایی در صحرا فراهم کن! به این

دامادت بگو؛ هرچه می‌کنی بکن؛ اما دیگر هرگز خودت و مارالت را با آلتی
و مارالت مقایسه نکن! حال بنشین یک چای با ما بخور، به دخترت هم که
پُشت آن آلاچیق پنهان شده تا حرف‌های مرا بشنود بگو بیاید با ما یک
لقمه شام بخورد. آرازا، آنقدر پسر سربه‌زیری ست که من مطمئن هستم، به نام
مباشر، نوکری این مهندس خادم عثمان را خواهد کرد. آهای تایللی! یکی از
آن آهنگ‌های خیلی قدیمی بزَن، و شعری از مختوم قلی بخوان!

قله‌های مغرور، به زانو درمی‌آیند
سنگ‌ها و صخره‌ها ذوب می‌شوند
چرا که این درد را تحمل نمی‌توانند کرد...
آه از این درد، وای از این درد...

مختوم قلی

۳

باز، بوی حادثه می‌آید

جنگِ شغالان با هم، مربوط به ماکیان است نه مربوط به خودِ شغالان.
یک متن ترکمنی

تا دیرگاه نشستند، تا خوابِ خیمه زد؛ آنگاه جملگی به خیمه‌های
خویش رفتند؛ اما آلتی، بیخوابِ ابدی بودِ اینگار. با قلیچ قرار گذاشت، و در
کنارِ زمینیک او به دیدنش رفت. قلیچ، در نور ماه، علفِ کِشی می‌کرد.
— آمده‌ام به گفت و گو، مُلا! عرفان را قدری می‌دانم؛ اما عارف،

ابداً نیستم. چیزهایی دانسته‌ام که خرابم کرده است؛ خراب‌تر از آنچه که بودم. از حق نباید گذشت. عرفان، برای من، در لحظه‌هایی، حرف‌هایی دارد که به دلم می‌نشیند؛ اما در جوار این حرف‌ها همان دردسرهایی را به وجود می‌آورد که کُلّ باورهای فراطبیعی با خود دارد و به مزاج من سازگار نیست. دریایش خوب است، ساحلش بد؛ و تو مرا به سودای یک لحظه ساحل به سوی تصوف سراندی. نه؟

— آنجا تخته‌پوستی انداخته‌ام. برویم بنشینیم و تا طلوع برانیم. حرف، بسیار است؛ فرصت دیدار کم. آلی به تخته‌پوست رسید و به هنگام نشستن، دید که در پناه چند بوته، تفنگ گلوله‌زنی کهنه‌ی خوابیده است. دید اما هیچ نگفت.

(— قلیچ! تو می‌دانستی، می‌دانستی که دیر یا زود تورا خواهند زد. آن شب، کنار زمینت، من آن تفنگ را دیدم و دانستم که جنگ تو به لحظه‌ی حساسی رسیده است؛ اما ترجیح دادم که سکوت کنم تا خودت بگویی... ای وای قلیچ! ای وای! بخواه که بمانی قلیچ، زنده بمانی — سال‌های سال؛ چرا که زمین، بی وجود مردانی چون تو، خواهد گندید...)

— آلی! از آنجا که بخشی از سختی را با مادرت شنیدم، فاگزیرم بنا به وظیفه‌ی حرفه‌ی ام جوابت را بدهم. به مادرت گفתי که مذهب، چیزی جز تحمل مشقت را به انسان نیاموخته است. همین را گفתי؟

— نزدیک به این را گفتم نه همین را؛ اما جوابِ همین را بده!

— اگر چند هزار سال است که انسانِ زودباورِ مذهبی، به کمکِ مذهب، مشقات را تحمّل کرده، یعنی مذهب، وظیفه‌اش این بوده که انسان را به تحمّل و قبولِ مشقت و ستم وادار کند، یعنی مذهب، در خدمتِ ستمگران و علیه ستم‌دیدگان بوده، به من بگو که چند هزار سال است که همین انسانِ زودباور، به کمکِ کدام نیرو، پیوسته، علیه مشقت و ظلم، قیام کرده، ایستاده، جنگیده، فریاد کشیده، خونِ دل خورده، داغان شده، سوخته، شکنجه شده، و در همه حال کوشیده که ظلم را از پا درآورد؟ شهادت، جز حرفه‌ی مؤمنان، حرفه‌ی چه کسانی بوده است؟ می‌خواهی پنجاه قیام تاریخی ضد سلاطینِ ستمگر را نام ببرم تا مطمئن شوی همه‌ی آبی که چرخ‌های بزرگِ آسیاب‌های تاریخِ مبارزاتِ آزادی‌خواهانه‌ی انسان را چرخانده، از چشمه‌ی زلالِ مذهب می‌جوشیده نه هیچ چشمه‌ی دیگر؟ «از این گذشته»، انسان هنوز دردمند و در ستم است؛ چرا که هنوز، به واقع، مذهبی نشده است؛ و می‌بینی که نشده، و می‌بینی که از مذهب، برای ارتکابِ بسیاری از خلاف‌کاری‌ها استفاده می‌کنند اما از مذهب، به راستی و به جماعت، بهره نمی‌گیرند. به کار بُردنِ نادرستِ یک ابزار، دالّی بر نادرست بودنِ آن ابزار نیست. قبول، یا درگیر شویم آلتی؟

— مُتلاً! بعضی حرف‌ها را، در بعضی شرایط، باید زد؛ بعضی حرف‌ها را هم در بعضی شرایط، باید شنید. بحث نباید کرد. گفتم، و گفتی. فعلاً تمام؛ و این هم مُضاف که من اعتبارِ تاریخیِ دین را هرگز انکار نکرده‌ام، همان‌طور که وجودِ انواعِ شبه‌دین را. حال بگذار باز گردیم به این عرفان تو، یا عرفانِ هیچکس، که خواسته‌ی مرا به درونِ آن پرتاب کنی، آن‌طور که قایقی را به درونِ یک اقیانوسِ گرداب. مُتلاً! در این گرداب، برای من قایق از

قطره‌های خون، چه فایده دیده‌یی؟ یا بهتر است بگوییم در این شیوه‌ی نگریستن، چه خاصیت برای من حس کرده‌یی؟

— خدا به تو رحم کند آلتی، که اگر تو را به قلبِ یخ‌بندان‌های قطب هم بفرستند، آتش گرفته بازخواهی گشت. عرفان، اقیانوس هست، اما گرداب نیست. عرفان، یک شیوه‌ی نگاه کردن نیست، یک روش اقدام است؛ روشی که انسان‌های بیتاب آشفته‌حال را از تشویش و آشفتگی نجات می‌دهد. قدرتِ درگیری این آدم‌ها را — که تو، به اعتقاد من، یکی از ایشان هستی — توسعه می‌بخشد، بی آنکه بگذارد که به همان نسبت بر فشارهای وارد بر این آدم‌ها افزوده شود. عرفان، تبری است که عارف، در آن، احساسِ باخت نمی‌کند؛ و آنچه تو را دائماً در اضطراب نگه می‌دارد، بیم از باختن است آلتی! خیلی چیزها، آدمی مثل تو — سرگشته‌ی پهنه‌ی چرایی‌ها — را در مسیر مبارزه خُرد خواهد کرد آلتی؛ اما خلوصِ عارفانه، و فقط همان خلوص، به تو نرمی، انعطاف، و همه شکل‌پذیری مناسب این جهاد را خواهد بخشید. عرفانی که من از آن سخن گفتم، و تو را به مددِ منصور به سوی آن راندم، این خاصیت را دارد که حذفِ سؤال می‌کند، و تو محتاجِ آتی که جوابِ باشی نه سؤال. سؤال، تو را خمیر خواهد کرد؛ چرا که بسیاری از پرسش‌ها، به حقیقت، به پاسخ نمی‌رسند؛ و نرسیدن، تو را خُرد و خمیر می‌کند: ذهنِ تو را، روحِ تو را، و حتی جسمِ تو را.

عرفان، تبدیلِ انسان به نیروی خالصِ خیر است، و نیروی خالصِ خیر، نمی‌پرسد که کجا به مصرف می‌رسد، چرا می‌رسد، چگونه می‌رسد. نمی‌پرسد. تو در جستجوهایت به چیزی غیر از این رسیده‌یی آلتی؟ اگر رسیده‌یی، مطمئن باش که مثل هزاران هزار نفر دیگر، به غلط رفته‌یی.

— نه... من به جایی چندان دور از اینجا که تو می‌گویی نرسیده‌ام:

اما در نقطه‌یی گرفتار شده‌ام که گریختن از آن برایم مقدور نیست، و برای همین هم به سُرُوقِ تو آمده‌ام، و این نقطه‌یی ست بسیار خطرناک — اگر نه گرداب، گردابگون.

— کجاست این نقطه، آئی؟

— در عرفان، عمدتاً، حرف از وحدت است؛ و این وحدت، نه فقط نفْسِ دین را نفی می‌کند، بلکه نفْسِ حرکت را هم، نفسِ عدالت، نفسِ وجود را هم.

من در مرامنامه‌ی «سازمان وحدت» گفته‌ام: «دین، رابطه‌ی ایمانی هر فرد با خدای اوست» و تو، به اعتراض گفتی: «اگر این حرف پذیرفته شود، به تعداد تک‌تک انسان‌های روی زمین، ضرورتاً، خدا وجود خواهد داشت، و این شریک محض است» حال آنکه عرفان ما، بدون هیچ قید و بندی، مشکل تو را حل می‌کند بی آنکه مشکلات مرا ذره‌یی دریابد. عرفان ما می‌گوید همه‌ی خدایان، به صورت ممکن است مستقل باشند، اما در نهایت، در یک خدا، خدایی فراگیر و جامع شرایط اجتماع می‌کنند. اگر پای وحدت در میان باشد — که در عرفان ما هست — و اگر مسجد و میخانه یکی باشد، و اگر «به هر طرف که بخوانی نماز، قبله همان جاست» و اگر «که یکی هست و هیچ نیست جز او» و اگر «همه اجزاء خدایند خدا» و اگر خداوند، «هست مطلق» است و هرآنچه هست و نیست، در این «هست مطلق»، مجتمع است و بنابراین، هر ذره نیز هست مطلق است و هیچ چیز نمی‌تواند باشد و هست مطلق نباشد و جزئی از آن هست مطلق خدایی نباشد؛ چرا که در این صورت، آن هست مطلق، یا وجود مطلق، در جایی محدود می‌شود، و چون محدود شد، دیگر مطلق نیست، و چون مطلق نبود دیگر کامل نیست و اگر کامل نبود، دیگر جزئی از خدا نیست، و اگر کامل

است و مطلق است و بی نهایت است، ما که ظاهراً حدپذیریم و در محدوده‌ی نابی نهایت‌ها معطل مانده‌ایم، دیگر نمی‌توانیم بیرون از آن وجود مطلق باشیم، و اگر درست است که بی نهایت، حاشیه و مرز ندارد، و اگر درست است که هرچه حاشیه دارد و مرز، و مادی و عینی ست، از آنجا که بخشی از ذات مطلق است، منطقاً بی حاشیه است و بی مرز، و مرز و حاشیه زائیده‌ی تصورات ماست که خود به دلیل بی نهایت بودن می‌تواند فرض نهایت را هم ابلاغ کند، پس ناگزیر، هر حاشیه‌داری، بی حاشیه است و هر مرز‌داری، بی مرز، و اگر درست است که هرچیز که بخشی از ذات مطلق باشد همه‌ی ذات مطلق، نیز ناگزیر، هست، و ممکن نیست که چیزی، بخشی از مطلق باشد و خودش مطلق نباشد، و ممکن نیست دو مطلق بی نهایت وجود داشته باشد چرا که تداخل می‌کنند و تداخل نافی مطلق و بی مرز بودن است، و بنابراین، اگر جزء همان کُل است و محدود همان نامحدود، و بسته باز و کوچک بزرگ، و اگر هرخدایی، جزئی ست از خدای کُل، و کُل خداست، و هرانسانی، انسان کُل است و کُل انسان، و انسان کُل بخشی ست از خدای کُل؛ و بخشی از بی نهایت، ذات بی نهایت است... پس، حرف، آن نیست که شما مذهبی‌ها می‌گویید، بلکه حرف همان است که حلاج گفته است و جنید و رابعه و خرقانی و شبلی، و جوهر وجودی‌ها گفته‌اند، عاشقان علی می‌گویند، و حرف من در مرامنامه، به صورت در خدمت اعتقادات من است، در باطن و در جوهر در خدمت اعتقادات عارفانه؛ اما دیگر خاصیتی برای آزادی — که آزادی هم نیست — نمی‌ماند؛ و من، قدمی در راه دفاع از آزادی فکر و بیان برنداشته‌ام، و تو، مرا، به جای آنکه به آرامش برسانی، با این مشکلی نهایت و بی نهایت، مطلق و نامطلق، و وحدت عارفانه، گرفتار ددرسرهای تازه‌ی کرده‌یی، و

اضطراب های نازه، و بیهودگی؛ واز کارآنداخته یی؛ چرا که من در خدمت مرام خودم هستم و در خدمت مرام تو، و تو در این پهنه، خودت هستی و علیه خودت هستی...

— عجب اسب بَرّت داشته آلتی، عجب بَرّت داشته! تو خلق شده یی برای آنکه همه چیز را قالب بندی کنی و نتیجه بگیری. تو خلق شده یی برای جمع بندی های برق آسا. تو چگالی یاد گرفتن را بالا برده یی آلتی، و همین هم داغانت می کند. تو اینطور که سوار استدلالیت می شوی، با سر زمین می خوری — خیلی زود. من می توانم فرصت بدهم تا طلوع همین حرف ها را بزنی، به شرط آنکه، بعد، برای پس گرفتن هر جمله به در دسر نیفتی. «اگر، اگر، اگر، اگر... اگر اینطور باشد، اگر اینطور نباشد، اگر این دُرست باشد، اگر آن دُرست نباشد...» و سرانجام، به جایی می رسی که صراحتاً ادعای خدایی کنی یا ادعای اینکه بخشی از خدا هستی و بخشی از هر چیز، در عرفان وحدت گرای ما، کُلّ آن چیز است. پسر جان! تو با این نوع تلقی، خیلی زود می رسی به آنجا که متمگران، جملگی، اجزاء خدا هستند؛ زیرا هر چه بیرون بی نهایت جای بگیرد، بی نهایت را زبی نهایت بودن می اندازد و مطلق بودگی خداوند را مخدوش می کند، و می رسی به آنجا که فرعون رسید، و می رسی به آنجا که محمدرضاخان و گروه شکنجه گرش باید بمانند، چرا که همگی جزئی از خدا هستند و در خداوند هیچ بدی نیست، و بدی تصور است، و می رسی به آنجا که انحراف، پدیده یی است خدایی، چرا که قبل از ظهور شیطان هم وجود داشته، و شیطان، خود، انحراف نیست، بلکه منحرف است؛ یعنی انحراف می بایست وجود داشته باشد تا منحرف به وجود آید، و آنوقت باید بشوی شیطان پرست، و بشوی شهوت پرست، و شکم پرست، و بشوی مثل همان درویشانی که انگنی

زندگی می‌کنند و قید همه چیز را زده‌اند و جز به مجموعه‌ی از شهوت‌ها به چیزی نمی‌اندیشند؛ چرا که شهوت‌ها هم اموری خدایی هستند، و تازه اینجاست که باید از خودت بپرسی: اگر ظلم و شقاوت و شهوت و فساد و دروغ و خیانت پدیده‌هایی خدایی هستند، پس چرا خداوند در کتاب‌های خود و به وسیله‌ی پیامبران خود، انسان را دائماً به مبارزه علیه همه‌ی اینها می‌خواند؟ و چرا بهشت یعنی نماد یک زندگی آرمانی — را به کسانی وعده می‌دهد که با این مجموعه از بدی‌ها می‌جنگند؟ و چرا، گاه، با لحنی سرشار از اندوه و تأسف، آدمی را به خوب و خوب‌تر بودن دعوت می‌کند؟ و اگر ظالم، جزئی از خداست، چرا خدا در قرآن، انسان را به جهادی همه‌جانبه بر ضد ظلم می‌خواند؟... آآنی! من تو را کم‌تر از این ساده لوح می‌پنداشتم و بیشتر از این مصمم به ادراک معنا به جای برقراری ارتباط با صورت. به خودم می‌گفتم که تو، از پی تماس با عرفان، به اعماق می‌روی، کف نمی‌شوی؛ با حق در خط حقیقت همسو می‌شوی، خویشتن را سفره نمی‌کنی برای آنکه جمع بدکاران را میر کنی. می‌گفتم به یاری قدم عارفانه از اضطراب خلاصت می‌کنم نه آنکه گرفتار اضطراب‌های سرشار از سفسطه‌ات می‌کنم. حال، استغفار می‌کنم نزد خداوند از اینکه تو را بر لب چشمه‌ی بی‌نهایت عرفان بُردم تا جرعه‌ی بنوشی نه آنکه سرت را به قصد خفه شدن در حوضچه‌ی چشمه فروببری. من نگفتم که انسان را بگذار و خدایی کن آآنی! من نگفتم اسیر بازی‌های ذهن پُر خروش شاعرانه اندیشان معرکه‌ی تصوف شو؛ نگفتم اسیر مشق شب‌هایی شو که فیلسوفان میدان عرفان ما نوشته‌اند تا خط‌شان خوب و خوب‌تر شود. اصلاً تو نامسلمان بی‌خدا، چه شد که به خدا نرسیدی و نرسیدی تا ناگهان رسیدی به چنین خدای حامی جمیع مفاسد؟ درستم دادی که دیگر گرد آمر به معروف نگردم آآنی؟ من گفتم از

عرفان نیرویی بطلب که کمر تنهایی خوف انگیز درهم کوبنده ات را بشکند نه کمر ضدیت را با شیطان؛ گفتم از عرفان قدرتی بخواه در راه رهایی انسان؛ خلوصی بطلب به خاطر تعالی بخشیدن به روح انسان؛ ایمانی بگیر برای حفظ قدرت مقاومت در برابر آثقیاء، به خاطر امید بخشیدن به مبارزان، به خاطر نهراسیدن از مرگ، به خاطر بوسه بر طناب دارزدن؛ من نگفتم، ناگهان جهشی کن از روی همه ی پاکی ها که در عرفان ما هست به سوی نقطه ی مُعلّقی از فلسفه و سفسطه که متصل به عرفان شده. تو مرد میان بُری آئی؛ اما همه ی راه ها با میان بُر کوتاه نمی شود. آنجا که باید قدم بزنی، دوان مرو! آنجا که باید با سر بدوی، با وقار و قدم زنان مرو! انسان، آئی! انسان. انسان را دریاب! انسان را بیندیش! انسان را بخواه! انسان را عاشق شو! انسان را هدایت کن! انسان را نجات بده! خداوند، محتاج عبادت انسان نیست. خداوند، محتاج تحلیل ها و تفسیرهای خداشناسانه نیست. خداوند، محتاج تأیید شدن، شناخته شدن، پرستیده شدن نیست. خداوند، حتّی محتاج این نیست که کسی باورش کند. خداوند، محتاج خم و راست شدن آدمیزاد، روزه گرفتن و خُمس و ذکات دادن آدمیزاد، و پاک را از ناپاک تشخیص دادن آدمیزاد هم نیست. خداوند، خواهان وصول انسان به اوج سعادت است نه چیزی دیگر. دین به خاطر انسان است نه انسان به خاطر دین؛ عبادت به خاطر انسان است نه انسان به خاطر عبادت؛ نهایت و بی نهایت به خاطر انسان است؛ بزرگ و کوچک، هست و نیست، مطلق و نامطلق، باز و بسته، مُتّصل و نامُتّصل به خاطر انسان است، زیرا خداوند خدا بی نیاز از همه ی اینهاست؛ و در وَهْم نمی گنجد چه رسد به تفسیر. بحث نهایت و بی نهایت، بحث مطلق و نامطلق، بحث وجود و موجود، و کُلّ بحث هایی از این دست، مسأله ی فیلسوف است نه مسأله ی مبارز جنگجوی

آزادیخواه مدافع طبقات تحت ستم. رها کن و بازگرد آلنی! بازگرد به جانب انسانِ دردمند ساده دلِ محتاج قدری محبت قدری نان قدری هوای آزاد...

— مُلا! می دانی که اگر پدرِ مسلمانِ مؤمنم اینطور با یاشولی آیدین حرف می زد، سنگِ قلبِ آیدین، خُرَد می شد؛ و اگر تو، اینطور با پدرِ مسلمانِ مؤمنم حرف می زدی، او هم سنگِ قلبش، هزار تکه می شد؟

— ما تازه راه افتاده ییم آلنی! چیزی نگفته ییم و چیزی نشنیده ییم. ما، سال های سال، دور از هم کنار هم راه خواهیم رفت. در تمامی این سال ها تو دیگری من می مانی و من دیگری تو. من نمی ترسم از اینکه تو، همین که هستی بمانی، و تو هم نترس از اینکه من، یک روحانیِ خداترسِ دل بسته به آخرت، باقی بمانم. نترسیم از اینکه باورهایمان دوتا، هدف های این جهانی مان یکی باشد، بترسیم از اینکه به خاطر دفاع از باورهایمان، بر ضدِ انسان، همسنگِ ستمگران شویم و همکارِ بدکاران.



— آیلر! نازنینم! به خوبی توقسم که وقتی بچه مان به دنیا بیاید، تو را برمی دارم، سلامت و شاداب، و او را؛ به صحرا می برم تان، و تکه زمینِ بسیار کوچکی می گیرم که فقط جوابِ احتیاج مان را بدهد، و همانجا، کنار زمین، آلاچیقِ زیبای کوچکی برایت می سازم — تمام با خوب ترین قالیچه ها، و درِی از چوبِ کنده کاری شده، و آغلی کوچکی می سازم تا گله ی کوچکت را در آن نگه داری.

— آلا! اسم بچه مان را چه می گذاریم؟ باز بگو!
— اگر پسر باشد، البته «آلنی»؛ و اگر دختر باشد

— البته «مارا!».

— خیلی خوب است. دورتا دور زمین کوچک ما گُل سرخ می‌کارم، و دور آلا چیق ما شمشاد می‌کارم — مثل اینجا.
— آب نداریم که.

— یک چاه عمیق عمیق می‌زنیم که آبش بپرد بالا؛ و یک باغ کوچک درست می‌کنم — با درخت‌های سپیدار، سرو و کاج — مثل اینجا.
— خیلی خوب است.

— زمین کوچک، آلا چیق کوچک، گل‌های کوچک... همه زیبا
مثل تو: زیبا، ظریف، کوچک.

— زیر سایه‌ی درخت‌های خودمان می‌نشینیم.
— کاش می‌شد درخت‌ها را هم کوچک نگه‌داریم.
— اینطور قانع نباش آلا! اینطور به قناعت کارانه زندگی کردن دل نبند آلا! اینطور به محبوبیت وعده‌ی «زیبای کوچک» نده پسر عمو! قناعت، در روزگار ما، جرم است آلا! عزیزت را به وسعت و عظمت نَوید بده نه به قناعت و به کوچک.

این آلتی بود که از هشتی کلبه‌ی کوچک آلا و آیلر، صدایش را بلند کرده بود.

— کمی گوش کردم و دلم سوخت. دنیای کوچکت را دوست ندارم آلا! بزرگش کن! پیوسته بزرگترش کن آلا! گوسفندهای سالم، بره می‌آورند، و بره‌های بسیار، در آغل‌های حقیر جای نمی‌گیرند. سلام! به هردو سلام! زمینت را به زمین همسایه بچسبان، و زمین همسایه را به زمین همسایه، و صحرا را، تمام صحرا را، زیر کشت یکپارچه ببر، و در کنار هزاران نفر، یکار، نگه‌دار، بردار و انبار کن! بخواه که در صخره بزرگترین

گلّه‌ی دنیا را داشته باشی و بزرگترین انبار غله‌ی دنیا را؛ اما نه تنها، نه تو در کنار عاشقت، و آیلر در کنار عاشقش. یک عاشق در کنار یک عاشق خوب نیست آلا؛ عاشقان در کنار عاشقان خمیند؛ و بخواه که آلا چیتی بزرگ داشته باشی، مثل آلا چیق‌های بزرگی که آرزوداری دیگران داشته باشند. کم برای خودت نخواه زیاد برای دیگران؛ زیاد برای خودت نخواه کم برای دیگران. زیاد برای همگان، و در کنار همگان برای خودت.

— سلام آننی! تو دنیای کوچک ما را خراب می‌کنی. ما به کوچکی دل بسته‌ایم، به کوچکی رضا داده‌ایم، به زیبای کوچک.

— کوچک، همیشه خلوت است. زیبای کوچک خلوت، خوب نیست آلا! جدا از دیگران بودن، تنهایی ست، و تنهایی درد است. درد، برای لحظه‌هایی خوب است، به خاطر آنکه با تنهایی احساسِ همدردی کنی؛ اما برای همیشه خوب نیست. با تومی جنگم، با تو و آیلر می‌جنگم، و دنیای زیبای سرشار از قناعت‌تان را خراب می‌کنم، و دنیای زیبایی برایتان می‌سازم بزرگ بزرگ، و شلوغ. آلا یادت باشد که وقتی کم خواستی و کوچک، معنی‌اش این است که فقط برای خودت خواسته‌ی، و این هیچ خوب نیست. بچه‌ی اولت «آلنی» ست، بچه‌ی دومت «مارال»، بچه‌ی سومت نمی‌دانم اسمش چیست، و بچه‌ی چهارم و بچه‌ی پنجمت... این گروه بزرگ را به بزرگترین آلا چیق زیبایی که لایق آنی و لایق آنند وعده بده! آمدم چند دقیقه بینم‌تان و بروم. از صحرا می‌آیم. آنجا دختری بیمار بود، به دادش رسیدم و برگشتم. اینجا اما دختری بیمار نیست. زنی به زودی فرزندی می‌آورد و به سلامت برمی‌خیزد. به امید حق. درد تمام می‌شود، تب هم، سرفه هم.

— چقدر جدی حرف می‌زنی آلنی!

— واقعیت، مسأله بی جدی ست آیلر! شک نکن!

— آن دختر، خوب خوب شد؟

— طول می کشد تا خوب خوب بشود، شاید یک سال؛ اما مطمئن

هستم که خوب می شود.

— بدون تو خوب می شود؟

— او را سپردم دست یاشا؛ و در آخرین دیدار که با بیمار داشتم

دیدم که یاشا چنان مجذوب بیمار شده که هیچکس را به جز او نمی بیند، و هیچ چیز را. خدا کند عاشق آن دختر نشده باشد.

آیلر پرسید: چرا آلتی؟

— چون آن دختر را به او نخواهند داد، و او را دردمندتر از آنچه

هست خواهند کرد، و نفرت زده تر، و خطرناک تر.

— به سنت گالانی، نمی تواند دختر را بردارد و بگریزد؟

— دختر هم او را نخواهد خواست. گمان می کنم خودخواه ترین دختر

صحرا باشد، و به این دلیل هم یاشا را به راحتی تحمل می کند که اصلاً او را نمی بیند. نگاهش — دخترک — به دورهاست.

— اسمش را اجازه دارم بپرسم؟

— البته. کبتر. دختر یار محمد نقشینه بند.

— او را ندیده ام. خواهرش را هم. اما شنیده ام که هردو بسیار زیبا

هستند.

— قطعاً نه به زیبایی تو. قسم می خورم.

— من زیبا بودم.

— و خواهی بود. پدرت می خواهد تو را ببیند. دیوانه وار مشتاق است.

می توانی او را شادمانه بپذیری؟

— البته. چرا نتوانم؟ من تا آلا را دارم حتی یک نفس هم احساس اندوه نمی‌کنم.

— و تا آلا و آلنی و مارال را داری، و آن آلاچیق بزرگ را، و آن باغ بزرگ را، و آن شمشادهای فرسنگ در فرسنگ را...

آلا پرسید: راجع به «سازمان وحدت مردم صحرا» و مسائل سیاسی، هیچ حرفی نمی‌زنی آلنی؟

— دفعه‌ی دیگر که بیایم مفصل می‌گویم. در جمع، وضع بد نیست. مردم دوست‌مان دارند، و حکومت به شدت از ما متنفر است. شاه برایمان خط نشان کشیده.

— و ما همین را می‌خواهیم؟

— فعلاً کافی ست. هرکس را که حکومت نخواهد، مردم می‌خواهند.

— بچه‌ها همه خوبند؟

— بله. فقط دوست خوب تو یاماق آی دوغدئی آرام آرام از ما کنار می‌کشد و احتمالاً به مُلا قلیچ بلغائی نزدیک می‌شود.

— حق دارد.

— همین‌طور است. ما که نمی‌توانیم، شاید قلیچ او را آرامش ببخشد.



چنان به هم رسیدند که تشنه‌ی رو به مرگ به چشمه‌ی آب حیات می‌رسد. مارال و آلنی را می‌گویم. خلوت‌شان به خودشان مربوط است؛ اما گزارش‌هایشان به هم انگار که تمامی نداشت. از چاه لبالب، چکه‌چکه،

برمی‌داشتند — از بیم تهی شدنِ چاه.

مارال گفت که بانوی قابله‌یی به نام «سپوراقابله» — که شهرت بسیار دارد — او را به عنوان دستیارِ خود پذیرفته است؛ و گفت که نماینده‌ی تشکیلاتی به نام «سازمان زنانِ مبارز» با او مُماس شده و از او خواسته که عضویتِ این سازمان را بپذیرد. سازمان، مختصری تمایلات چپ دارد و مختصری ادا‌های اروپایی.

— زیرزمینی ست؟

— اعلامِ موجودیت نکرده. این که بخواهد بکند یا نه، مربوط می‌شود به اوضاع و شرایط.

— جوابِ موافق دادی؟

— نه. گفتم که عضو «سازمان وحدت مردم صحر» هستم، و درباره‌ی گروه آنها هم فکر می‌کنم.

— یلماز روبه‌راه است؟

— بد نیست. از خاله‌بمافی خواسته که هر روز مقدار زیادی روزنامه برایش بخرد. همه را — با عذابِ بسیار — می‌خواند؛ از اول تا آخر، کلمه به کلمه؛ و یادداشت‌هایی برمی‌دارد — با آن خط عجیب و غریبش. در یک روزنامه‌ی بی‌نام و نشان وابسته به دولتِ فهرستی از نام و مشخصاتِ اشرارِ مملکت را پیدا کرده که نام توهم در آن هست: «آلنی اوجا آق اوپلر اینچه برونی ترکمن». در مقابلِ این نام نوشته شده: «وی، احتمالاً، به تحریک روس‌ها، ترکمن‌ها را علیه حکومتِ مرکزی می‌شوراند و حرف‌هایی در بابِ تجزیه‌ی ترکمن صحر از خاک ایران می‌زند. آلنی ترکمن یک گروه ضدِ حکومتی به نام «سازمان استقلال صحر» را رهبری می‌کند».

— پناه بر خدا! ظاهراً، قبل از آنکه من موفق شوم از خودم چیزی

بسازم، حکومت تصمیم گرفته از من چیزی مطابق میل و نقشه های خودش بسازد، و به هنگام، از این ساخته استفاده کند؛ اما چرا؟ چرا؟ آیا آمان جان آبایی و باشولی امان گمیش تپه یی، و حتی مُلاقلیچ، از من مناسب تر نیستند؟ مارال! مُلاقلیچ ما، رسماً با حکومت درگیر است. او، همیشه، یک تپانچه به کمرش می بندد — زیر عبا، و یک تفنگ گلوله زنی هم دم دست دارد. من وجود آن تپانچه را حس کردم و تفنگ را هم دیدم. از این سه نفر گذشته، باز هم آدم های به درد بخور کله شقی ضد پهلوی داریم: تاج پردی — که جوان است و جوشی و اهل مبارزه ی خشن، و عثمان گلدی که به کوه زده و گروه دارد و راه می بندد. چرا همه ی اینها را رها کرده اند و مرا چسبیده اند؟

آنگاه آلتی از صحرا گفت و سفر: از حال آیناز.

— من نمی خواستم بغلش کنم، اما کردم و دلم را لرزاند و به گریه ام انداخت. خیلی خوب است.

و از حال ملان:

— طاقش تمام شده. سر پیری میلش به تفنگ کشیدن رفته و مأموران بدکار دولتی را کشتن. فریادها می کشد که باید بروی و بشنوی! رویت، خاصیت ندارد.

— مجسم می کنم.

— می توانی. مادرم قدری هم مُرید مُلا شده. غُلوقلیچ را در تفنگ کشیدن و تیر انداختن و کنار پای حریف را چال کردن دوست دارد؛ و این یکی از ترفندهای قلیچ است. حرکات مُلا با رؤیاهای مادرم، خوانش آرام بخشی دارد. مادرم دلش می خواهد که من هم یک مُلاقلیچ بودم. حسرت به دل مانده است. گریان گفت: آلتی! نمی شود که تو هم خدای مُلاقلیچ را در قلبت داشته باشی؟

— و تو؟

— با تأسف گفتم که نمی‌شود مادر! دیگر گذشته است. ارزشش را می‌دانم؛ اما نمی‌شود. از گناهم بگذر!

— چقدر برای زنی مثل او داشتن فرزندی نامسلمان سخت است.

— بله اما وقتی ملاقلیچ به من گفت: «آلنی! حق نداری تبلیغ کفر کنی»، مادر، حشری کشید سرش که باید بودی و می‌دید: مُلا! پسر! اگر بخواهد تبلیغ کفر کند، قدرت آن را دارد که خودِ تو را هم یک شبه کافر کند. آلنی، هرگز تبلیغ کفر نمی‌کند. برایش سیاه نسا! و از روزگار آیلر:

— دیگر چیزی از او نمانده است. خیلی که زنده بماند تا وقت زایمان است — آن هم به اراده و با میل به آوردن بچه. پزشکان به امان خدا رهایش کرده‌اند، اما سرفه یک لحظه هم امانش نمی‌دهد. من، اما تصویری از آینده پیش چشمش ساختم که یک لحظه، خود او، و حتی آلا هم در اینکه مرگ پای در ایستاده شک کردند. آیلر، مبهوت نگاهم می‌کرد اما نمی‌توانست بپرسد که آیا حرف‌هایم فقط یک شوخی خالی از مزه است یا ذره‌یی واقعیت در آن هست؛ و آلا، دم در، زیر لب گفت: «آلنی! چطور می‌توانی به این خوبی دروغ بگویی؟» و من گفتم: من همه‌ی عمر، آرزوهایمان را بیان کرده‌ام؛ دروغ نگفته‌ام.

و سرانجام از کینرو حکایتش، و ماجرای قتل عام کاکلی‌ها، و داستانِ قول و قرارهای یارمحمد نقشینه‌بند:

— آلنی جان! قسم می‌خورم که دوبار از دارپاینت بیاورم، قسم می‌خورم. تو یک گروه داری آلنی، می‌دانم، یک دار و دسته‌ی خطرناک که همه‌شان دست به اسلحه دارند. وصیت کن که اگر یارمحمد کوتاهی کرد،

اورا مثل سگ بکشند؛ مثل سگ.

مارال، آرام و مهربان پرسید: کیتر، خودش تورا خواسته بود؟
— بله، حتی گت بسته.

— عاشقِ توست؟

— هنوز به آنجا نرسیده که بداند عشق چیست. یک بچه‌ی
ناز پرورده‌ی بیشتر خواه است.

— و با وجود این، عاشقِ توست؟ یعنی تورا می‌خواهد؟

— وقتی من به او رسیدم، با مرگِ فاصله‌ی نداشت، و خودش هم
می‌دانست.

— با وجود این؟

— مارال بانوا! من از ادراکِ این مسأله عاجزم. امروز عاجزم، فردا
عاجزم، و تمام عمرِ عاجز خواهم بود. گاه نگاهِ سرشار از خواستنِ دختران و
زنان را می‌بینم؛ اما باور دارم که همه‌ی این خواستن‌ها، خواستن‌های
تجربیِ تن است، و ربطی به من، به درون من، و به دنیای من ندارد. کسی
می‌تواند وطنِ روحِ مرا عاشق باشد که روی خاکش راه رفته باشد — پای
پیاده، سالها؛ و چنین موجودی، در سراسر جهان، تویی، برای آبد — تو.
ممکن نیست، ممکن نیست مارال، که دیگری از راه برسد، ماهِ تابان باشد و
جذابیتِ برهنه‌ی مطلق، که بتواند مرا مشغول به خویش کند. ممکن نیست.
من از این بابت، گمان می‌کنم که سلامتِ نیستم. زنان را، شاید، نادرست
نگاه می‌کنم: غیرمنصفانه. یک شب را بگذاریم برای گفت و گو در این باره.
یک شب که تا صبح بتوانیم حرف بزنیم.

— همیشه بهترین فرصت، نزدیک‌ترین فرصت است. امشب از
فرداشب بهتر است. اما در مقابلِ سؤال من، درست نیست که اینطور بیتاب

شوی. حسادت، طبیعی‌ترین حق زنان و شوهرانی است که به طهارت خود مؤمن‌اند؛ و حسادت، هیچ ربطی به اعتماد و اعتماد متقابل ندارد. حسادت، ربطی به خوب بودن من و تو هم ندارد آلتی. حسادت، حق است نه قاعده و قانونی که کسانی آن را وضع یا تصویب کرده باشند. حسادت، غریزه است نه دستور العمل اخلاقی. بنابراین، اگر اینطور می‌پُرسم، دنگیر و برافروخته و شتاب زده نشو! آرام بشنو و آرام جواب بده!

— چشم مارال! چشم!

— اگر یک روز ببینم که مردی با من عاشقانه سخن می‌گوید و تو نگاه می‌کنی و لبخند می‌زنی و به دلیل اعتماد بی حدی که به من داری مسأله را جدی نمی‌گیری و خاموش می‌مانی و حشر نمی‌کنی و آلتی بازی از خودت در نمی‌آوری، بدان که قلبم، ناگهان، صد ترک بر خواهد داشت؛ و اگر یک روز، تو را ببینم که در کنار زنی، با محبتی بیش از محبت آلتی به همه‌ی زنان جهان به او نگاه می‌کنی، انتظار نداشته باش که بگذرم، بزرگواری نشان بدهم، و به خودم بگویم: «هیچ خبری نیست و نخواهد شد. من به آلتی اعتماد دارم». نه آلتی... در آن لحظه، من به یکی از آن زنان دیوانه و متعصب ترکمن تبدیل خواهم شد. مطمئن باش! بی‌آبرویی خواهم کرد، و چنان توی سر آن زن خواهم زد که سردرد تا دم مرگ بگیرد. یادت باشد آلتی! من در این ماجرا — ماجرای تو با زنان و زنان با تو — بی‌طرف نیستم، باوقار و خونسرد و بی‌اعتنا نیستم. تا وقتی که متعلق به منی، فقط متعلق به منی؛ یکسره، تمام، کامل، جسماً، روحاً؛ و وقتی متعلق به من نبودی البته بعید است بگذارم متعلق به دیگری باشی؛ چرا که دیگری می‌خواهد محصول را ببرد نه دانه را. با وجود این آنقدر واقع بین هستم که بدانم زنان بسیاری عاشق تو خواهند شد، و چه بسا هستند. مدّعتی نمی‌توانم

بکنم، و حق ندارم. نمی‌توانم از همه‌ی دختران و زنان بخواهم که تورا هوس
 نکنند، تورا طلب نکنند، قصد تصرف تورا نکنند، و در نهایت ذهن‌شان با
 این یاغی بالا بلند خوب صورت غریب همسفر نشوند. همانطور که تو
 نمی‌توانی توقع داشته باشی یا دستور بدهی که هرگز هیچ مردی به من متمایل
 نشود. مردان زن و بچه‌دار بسیاری هستند که به دلیل آلودگی‌های جسمی و
 روحی‌شان، اینطور باور دارند که چون خودشان هرگز به یک زن قانع
 نبوده‌اند، زنان شوهردار نیز حق دارند که به شوهر خود — حتی اگر خوب‌ترین
 شوهر دنیا باشد — قناعت نکنند. آنها حتی یک لحظه هم فکر نمی‌کنند که
 من آلتی را دارم: بهترین مرد روی زمین را، پاک‌ترین، شجاع‌ترین، و
 انسان‌ترین را، بلکه فکر می‌کنند زنان و مردان، در فساد، دارای حقوق
 برابرند. این است که بدون توجه به اینکه شوهر من کیست، می‌گویند — با
 نهایت وقاحت و بی‌شرمی — که مرا سخت می‌خواهند و تمام جسمشان شده
 خواستن من، و دیگر هیچ هدفی جز تصرف من برایشان نمانده است... و
 این مردان، به دلیل سُست‌پایی و هرزگی بعضی زنان، به خود آنطور نگاه
 می‌کنند که انگار مظهر جذابیّت هستند؛ و مقاومت در برابرشان، مطلقاً
 غیرممکن است؛ و زنانی که ایستادگی می‌کنند، ناممکن‌الوصول می‌نمایند
 صرفاً به خاطر آنکه گران بفروشند نه آنکه فروشنده نباشند. آنها،
 آلتی اوجای ساده‌دل خوش‌نیت پاگ‌تن! حتی می‌توانند از رفقای خود ما
 باشند و در تشکیلات سیاسی خود ما. اینها، به خصوص، اعتقادشان به
 نجابت بسیار کم است. اینها چیزهایی در باب آزادی‌های جنسی شنیده‌اند
 و خوانده‌اند و گمان کرده‌اند که منحرف کردن زنان، آزادی بخشیدن به زنان
 است، و عیاشی و هرزگی با زنان مختلف، حتی زنان شوهردار، بهره‌گیری
 منطقی از آزادی‌های بشری است.

— تبارک الله مارال! تبارک الله! عجب سرریز کردی ناگهان!

— گوش کن آلنی، و بدان! بسیاری از مردانِ هرزه، توقع جدی‌شان این است که تنها زنِ پاگِ دامنِ جهان، زنِ خودشان باشد؛ استثنایی بر جمیع قواعد: دست‌نیافتنی دست‌نخورده‌ی؛ و دیگر باورِ جدی‌شان هم این است که جمیع زنانِ جهان، بدون هیچ استثنایی، اگر از خوفِ بی‌آبرویی نباشد، بدکارند و مرد‌پذیر و خواهانِ روابط نامشروع؛ و این مردانِ بسیار، هرگز، تا وقتی که جسماً مردند، تضادی را که در این باورهایشان وجود دارد نمی‌فهمند و حس نمی‌کنند. آلنی اوجا! پس یادت باشد! من، گرچه مارالم، وزنی هستم بی‌اندازه بُردبار و صبور و کم‌توقع و مطیع؛ اما همیشه حق دارم که درباره‌ی رابطه‌ی ای‌توبا زنان و زنان با تو سؤال کنم و جوابِ صریح بخواهم؛ جوابی که قلبت، احساسات و شعور طبیعی‌ات به تو گفته است: آیا کیتز، عاشقِ توست؟

— اگر بشود که مردی را ندیده عاشق شد همانطور که در قصه‌ها و افسانه‌های خیلی قدیمی می‌شوند، و اگر بشود میل به تصرف را عشق نامید، و اگر بشود پذیرفت که دخترکی شانزده ساله می‌تواند در کابوس‌های دَمِ مرگِ خود، رؤیای تصاحبِ مردی را جای بدهد، شاید، شاید که کیتز عاشقِ من باشد، همانطور که الندا هست.

— و همانطور که چند دختر دانشجو.

— و همانطور که چند زن در حزب.

— و همانطور که چند زنِ ناشناس.

— بله، درست است مارال؛ اما تو، ضمن حرف‌هایت، یک بار تصویری از یک درخواست یا توقع نامشروع دادی که به‌نظرم رسید که آن تصویر یا توقع را شخصاً دریافت داشته‌ی و تجربه کرده‌ی؛ وقتی که از

انحرافات و کج فکری های بعضی از افراد حزبی سخن می گفتی. آیا درست تشخیص داده ام؟

— دیر، بسیار دیر، اما به هر حال درست. حال دیگر آن مرد، رفیق و همراه سیاسی تونیست — خدراقلی — اما زمانی بود، و در همان زمان، شبی، دستش را به سوی من دراز کرد تا با من دست بدهد. من، نمی ترسم از دست دادن با مردان؛ اما در دستهای خدراقلی همان چیزی جریان داشت که در چشمان او: ناپاکی و هرزگی. گفتم: «نه دکتر! من هرگز، تا پایان عمرم، با شخص شما دست نخواهم داد؛ چرا که دستهای شما را به قدر کافی — و مانند دستهای یک برادر — پاک نمی بینم».

خدراقلی، دستش را با احتیاط عقب کشید و آرام گفت: مارال بانو! برای شما توصیه می دارم: در اینجا برون بمانید — برای همیشه. شهر، شما را متلاشی خواهد کرد و یا به سرعت منحرف.

— بنشینید به انتظار، دکتر خدراقلی! چون، اگر روزی یک قدم کوتاه، بسیار بسیار کوتاه، به جانب انحراف بردارم، حتی اگر ذهنم چنین قدمی را بردارد، به متاب می آیم سر وقت شما تا با شما دست بدهم — درست همانطور که شما می خواهید.

— مارال بانو! من شک ندارم که شما زن بسیار پاکی هستید؛ بسیار بسیار پاک؛ اما هر زن بسیار بسیار بسیار پاکی، ناگزیر، مرد می خواهد، و آلفی اوجای دلاور، مرد شما نیست، مرد همه ی مردم است. تنهایی، دیر یا زود، شما را از پا در خواهد آورد. در آن زمان، شما محتاج تکیه به یک دوست خواهید شد؛ دوستی که شما و نیازهای طبیعی شما را حس کند و راه حل همه ی مشکلات بشری را در کتاب ها و شعارهای سیاسی جستجو نکند؛ مردی که مرد باشد، مرد سالم غریزی طبیعی، و عواطف شما و

خواسته‌های جسمانی و روحانی شما را درک کند و محتاج نگاه پُرعطوفت شما باشد. در آن زمان، بدون هیچ دغدغه‌یی، می‌توانید به من اعتماد کنید و تکیه. من، قبل از آنکه دانشمند، ادیب، پزشک یا یک مبارز سیاسی شیفته‌ی خود باشم، یک مردم، یک مرد سالم؛ مردی که به احتیاجات بسیار طبیعی خود و دوستان خود جواب می‌دهد...

— آلتی هنوز بیداری؟

— بله مارال! بیدارتر از همیشه. انگار که از خواب صدساله

برخاسته‌ام و دست و رو در چشمه‌ی آب یخ شسته‌ام. بگو! باز هم بگو!

— تو، طفلک معصوم! آنچنان به محدود نگه داشتن تن خود خو

کرده‌یی که گمان می‌کنی این در طبیعت همه‌ی مردان و زنان است که خود

را محدود نگه دارند، و در حفاظ طهارت، و دور از دسترس همگان؛ حال

آنکه چنین نیست، و بدبختانه چنین نیست. این خوب است که ما به

همسران خود اعتماد کنیم، فوق‌العاده خوب است و کاملاً هم لازم. بدون

این اعتماد، ممکن نیست که ما، حتی، یک نفس آسوده هم بکشیم؛ اما در

این معرکه‌ی تن، ما فقط می‌توانیم به همسران خود اعتماد کنیم نه آنها که از

کنار همسران ما می‌گذرند و ذلیل تمایلات حیوانی خود هستند و آویخته به

این تمایل اند و علت وجود خود را ارضاء همین تمایل می‌دانند، و به

خصوص، مایلند که معشوقه‌ها یا معشوق‌هایی داشته باشند کاملاً

دست‌نخورده و پاک و معصوم که جز همسران خود، هیچکس را به خود ندیده

باشند. مسأله این است که این آدم‌های هرزه‌ی کثیف، مشکل‌پسند هم

هستند. زنان رهگذر را نمی‌خواهند؛ زنان تشنه را نمی‌خواهند؛ زنانی را

می‌خواهند که بتوانند سوگند صادقانه بخورند که جز همسران خود با هیچکس نبوده‌اند و نخواهند بود. می‌فهمی آلتی معصوم من؟ این، غم‌انگیز است، دردناک است، کثیف است؛ اما هست، و ما دائماً در معرض چنین خطرانی هستیم. ما هر لحظه در معرض خطریم چرا که طهارت تن — که ما را از همه‌ی حیوانات جدا می‌کند — برخلاف تصویری ساده‌دلانه‌ی تو، امری ارادی است نه طبیعی و غریزی و فطری. طاهر نگه داشتن جسم امری است که به شجاعت، قدرت تفکر، تسلط دائمی بر نفس، و ایمان غول‌آسا احتیاج دارد. به علت اساسی و فلسفه احتیاج دارد. آدم‌های معمولی، معمولاً ذلیل تن خویشند، آویزان به یک نقطه‌ی بدن خویشند، و همین هم زندگی را از اعتبار و معنویت انداخته است؛ همین هم خوشبختی را در خطر انداخته است؛ همین هم غرقاب دهان گشوده‌ی متعفی را پیش پای انسان امروز و فردا ایجاد کرده است. می‌دانی چرا آلتی؟ فقط به این دلیل که هنوز هم بسیاری از زنان و معدودی از مردان را «احساس گناه» آزار می‌دهد و به می‌کند. حتی اگر مردانی که زنان را مورد تهاجم قرار می‌دهند خود را حیواناتی با غرایز طبیعی بدانند و از فساد می‌کنند احساس گناه و آلودگی و بدکاری نکنند، و بیش از این، خود را قهرمان و شیرمرد و جذاب و نافذ و کامیاب بدانند، زنانی که تسلیم این تهاجم می‌شوند و خود را می‌بازند، مسلماً از پی هر باخت، احساس عمیق بی‌حرمتی و لگدش‌دگی و گناه‌کاری و درماندگی و ذلت می‌کنند، و احساس مصرفی بودن؛ و همین هم آنها را خرد و خمیر می‌کند و خوشبختی آنها را نابود، و احساس غرور و اعتماد به نفس آنها را به و لورده. می‌دانی آلتی؟ مُسلم شده که حتی زنان حرفه‌یی و زنان اشراف هم دائماً احساس گناه و سرافکندگی می‌کنند. بزرگ غلیظ، که خاص این دو گروه است — زنان حرفه‌یی و زنان اشراف — یکی از وسائل

پنهان نگاه داشتنِ عینی این گناه است: احساسِ خجالت و شرمساری. بزرگِ غلیظ، در حُکم یک صورتک است. به کارش می‌برند تا در پشتِ آن پناه بگیرند و ناشناس بمانند.

— پناه برخدا! پناه برخدا! بی‌جهت نیست که غذاهای ما دائماً می‌سوزد و فقط دودِ خفه‌کننده‌ی بادیه‌های ته‌سوخته‌ی تورا وادار می‌کند که سر از روی کتاب برداری. مطالعه‌ی فراوانِ زنان، سوختگیِ فراوانِ خوراک‌ها را به همراه دارد.

— مسأله در حدِّ کتاب نیست آلتی! مطالعاتِ من هم دیگر در حدِّ چند کتاب نیست. برخی از پزشکانِ زن که پزشکِ زنان هستند، رازدارِ بیماران خود نیز هستند؛ و من، مسلماً، نه در آینده بلکه هم‌الان هم از ایشان به حساب می‌آیم. هیچ نمی‌دانم چرا اما زنان به من اعتمادِ عجیبی دارند.

— من هم دارم؛ اما می‌دانم چرا دارم.

— آنها با من دردِ دل می‌کنند، نزد من گریه می‌کنند، از من راه‌حل می‌طلبند... عجیب است. نه؟

— نه. در تو آرامشی هست آرام‌بخش، مارال!

— پس یک راز را هم به تو که پزشک هستی می‌گویم. خیلی از زنانِ دردمندی که احساسِ گناه و شرمندگی می‌کنند، از مردانی می‌نالند که پزشکِ زنان هستند.

— هنوز بیداری آلتی؟

— گمان نکن که دیگر هرگز خوابم برد.

— اعتقادِ مرا بشنو و بعد آسوده بخواب! فرهنگ، سواد، تحصیلات،

کتاب خواندن، سیاست، مشاغل جدی و موقعیت‌های اجتماعی وقت گیر نباید زن را از زن بودن و مرد را از مرد بودن بپندازد، همانطور که زن و مرد را از انسان بودن؛ و فرق انسان و حیوان، در جسم، همین محدود و پاکی نگه داشتن تن است — که خاص انسان است نه هیچ جانور دیگر، و خاصیتی است ارادی و آگاهانه نه غریزی و طبیعی. این، در فلسفه‌ی سیاسی تو و نظرات حزبی و اجتماعی ات جای مهمی باید داشته باشد، که متأسفانه تا به حال نداشته و حتی در مرامنامه‌ی حزبت به آن اشاره‌ی نشده: زن و مرد، از یک سو باید طبیعی باشند و تن خواه و معتقد به اینکه یک وجه عشق، وجه جسمانی آن است، و از سوی دیگر باید بدانند و باور کنند و بپذیرند که تنها و تنها طهارت تن است که به آنها حق حضور سعادتمندانه در جامعه‌ی بشری را می‌دهد. اگر معتقد به طهارت تن و محدود نگه داشتن ارادی خود و متعهد نسبت به قراردادهای و تعهدات اخلاقی نباشند، در واقع، بحث در باب همه‌ی مسائل فرهنگی و اقتصادی و سیاسی دیگر، زائد است و باطل. حیوان تنی، حیوان وارزستن را ايجاب می‌کند و حیوان وارزستن، نفی فرهنگ و معنویت است و نفی سیاست و مبارزه‌ی سیاسی. حیوان که قانون اساسی نمی‌خواهد؛ مرامنامه و نظام فکری نمی‌خواهد. حیوان، تن می‌خواهد و خوراک. همین.

— مارال بیداری؟

— بله.

— چرا تا به حال، در طول این همه سال که با همیم، در این زمینه‌ها

— حتی با همان زبان ساده‌ی روستایی ات که زبان زیبای بود — حرفی

— چون در شهر نبودیم آگنی خان! در جایی نبودیم که فساد، کتاب مقدس طبقه ی مُرفه و آفتابِ مُقلد طبقه ی مُرفه باشد. اینجا، انحراف، قانون است، اصل و اساس است. اینجا، من کسانی را دیده ام که نامحرف را، صراحتاً، عقب افتاده، آبله، دُهی، اُمل و مسخره می نامند. در چنین محیطی ست که انسان به فکر طهارت و ارزش های آن می افتد و به فکر اینکه سیاست نمی تواند به همچو مسأله ی بی اعتنا باشد. من با گروه کوچکی از زنان تحصیل کرده و محقق همکاری می کنم که موضوع تحقیق شان، فعلاً، «وضعیت زنان منحرف در جامعه ی شهری ما» ست. ما گاهی اوقات که فرصت باشد، ساعت ها و ساعت ها در این باره حرف می زنیم و بحث می کنیم.

— پس تو کارهایی هم می کنی که من، به گُلّی، از آنها بی خبرم.
— در صورت لزوم، بله؛ و تو را هم فقط در صورت لزوم در جریان این کارها می گذارم. این، قرار ماست.
— درست است.

— مدیریت این گروه با زنی ست که او را «بانو» می نامند، و او دختر زنی ست به نام «سیده بانو». «سیده بانو»، ظاهراً، از مبارزان مشروطه طلب اصفهان بوده و فرزند مبارزِ مؤمنی به نام «سیدرسول اصفهانی». فرزندان سیدرسول، همگی، نام خانوادگی «آل رسول» را گرفته اند. گروه بانو، کار سیاسی نمی کند؛ یا کار سیاسی مستقیم نمی کند. از گروه بانو گذشته، یکی از بحث های محوری ما در جلسه های حزبی هم همین مسأله ی جنسیت و نقش آن در زندگی و سیاست است. بدبختانه بعضی از زنان بیوه و دختران جوانی که به حزب می پیوندند، عقاید شرم آوری

در زمینه‌ی روابط و آزادی‌های جنسی دارند. آنها گمان می‌کنند که «مارکسی» بودن، دقیقاً به معنای نداشتن تعهدات اخلاقی و تنی نسبت به خانواده است. یکی از دختران، در یکی از نشست‌های حزبی می‌گفت: «ناموس، کلمه‌یی ست خُرافی که از زمانِ بربریتِ انسانِ باقی مانده است». از این گذشته، در دانشکده هم استادان ما مایلند که در این زمینه‌ها گفت و گو کنند. من، ماه‌هاست که شب و روز درگیر این مسأله هستم...

— تو می‌توانی اعتقاداتت را فشرده و روشن بنویسی و در جلسات بالای حزب و هم در «سازمان وحدت مردم صحرا» مطرح کنی. گمان می‌کنم که خیلی زود موفق بشوی که اصولی را، در این مورد، وارد در مرامنامه‌های هردو تشکیلات کنی. من، حضور چنین اصولی را در مرامنامه‌هایمان مطلقاً رد نخواهم کرد، و از این به بعد هم، به این مسأله، مانند صدها مسأله‌ی دیگر، به طور جدی خواهم اندیشید؛ و البته حیف...

— بیداری مارال بانو؟

— به آیناز فکر می‌کنم. دوری از او داغانم می‌کند.

— نگه داشتن او، بیشتر داغانت می‌کند. آنچه مادرم گفت، قطعاً

درست بود.

— همین‌طور است، و بیچاره آیناز!

— آلنی!

— بله مارال؟

— رُفقاییت به پیاده روی های شبانه چه اسمی داده اند؟

— گزمه رفتن.

— اگر خسته نیستی، راه بیفت تا کمی گزمه برویم آلی! برای خفتن، وقتِ بسیار هست، به خصوص برای من و تو، که انگار ز رخت خواب خوابِ ابدی مان را همین جا سرِ کوچه پهن کرده اند.

— واقعاً چقدر خوب است که وقتی مردی خُل است، زنِ او هم درست به اندازه ی خود او خُل باشد.

— من و تو، این شادیِ ناچیزِ گاهِ گاهی مان را هم گمان می کنم از تَصَدَّقِ سرِ همین دیوانگی ها داریم؛ وَاَلَا، غم، کمرمان را یک روزه می شکست — آلی — نی!

مارال و آلی، تنگِ هم، دستها درهم تابانده، شب را پیمودند. گزمه رفتند و بایاتی های ترکمنی خواندند و گریه کردند و خندیدند و دویدند و خُل بازی درآوردند و گفت و گو کردند. از یک پیرمرد سیگار فروش، که شبها تا صبح، کنار خیابان، جلوی یک چایخانه می نشست و چرت می زد و زیر لب زمزمه می کرد: «اِشْنو مقوایی، گرگانِ بیست تایی، قوطی کبریت های ستاره، سه تا ستاره داره» یک بسته سیگار و دو بسته آدامس — که همان روزها، به جای سَقَر و قندرون، یا در کنار آنها به بازار آمده بود — خریدند و همه را، چند قدم آن سوتر، در جوی آب انداختند...

— آلی! اگر مجبور شوی مخالفانِ سیاسی خود را بکُشی، این کار

برایت آسان است؟

— هنوز که نکشته ام تا بدانم.

- ولی ممکن است لازم بشود، یا مجبور بشوی. نه؟
- بله، ممکن است.
- مثلاً محمد آخوند جُرجانی را وعده‌ی مرگ داده‌یی. ممکن است یک روز به وعده‌ات وفا کنی؟
- بله، ممکن است.
- و دکتر خدر آقلی را اگر تصمیم بگیرد آن بخش از تشکیلات را که می‌شناسد، لو بدهد، ممکن است از پا درآوری؟
- اگر باعث کشته شدن بچه‌های ما بشود، بله ممکن است.
- و با مأمورین دولتی، اگر موفق شوند تو را در لحظه‌یی که مُسَلِّح هستی محاصره کنند، ممکن است درگیر شوی؟
- بله، ممکن است.
- آئی! ما، برخلاف آنچه که تو در مرامنامه‌ات گفته‌یی، واقعاً یاغی هستیم. نیستیم؟
- هستیم... بینم مارال! تو، در آن شبهای بلند انتظار، که پهلوی زنان زائو، در کنار آیتکین می‌نشستی و دوبه‌دو، به زمزمه حرف می‌زدید، درباره‌ی همین مسائل گفت و گو می‌کردید؟
- بله، ممکن است.
- و آیا آیتکین، می‌دانست — دقیقاً — که مُتلاقلیچ بلغائی یک یاغی حرفه‌یی ست که یک گروه یاغی را رهبری می‌کند؟
- بله می‌دانست، و به شدت می‌کوشید که این مسأله را به فراموشی بسپارد.
- از دست دادن مردی چون قلیچ، آسان نیست.

حدوداً یک ماه بعد از شبِ گزمه، آلتی به صحرا برگشت — برای ملاقات با بیمارانِ خود از جَمَنه کَبیر، و نیز رسیدگیِ جدی به وضع «سازمان وحدت» و رفعِ مجموعه‌یی از سوءتفاهم‌ها و دفعِ سرسختانه‌ی شایعاتِ منفی، و احتمالاً یک سخنرانی در گنبد.

در این یک ماه، البته حوادثی هم اتفاق افتاده بود که بعدها، در شرایطِ مناسب، به تک‌تکِ آنها اشاره خواهم کرد.

(یکی از این حوادث که هم اکنون می‌توان از آن سخن گفت این است که آلتی، مانند مارال — رسماً در مطبِ یک پزشک — که ستاد دانشگاه بود — به عنوانِ دستیار و همکار مشغولِ کار شد، و بیمارانِ آن پزشک، آشنا و ناآشنا، خیلی زود، در طولِ به تقریبِ یک سال — که سالِ بسیار پُرماجرا و خونی هم برای آلتی بود — شیفته‌ی آلتی شدند و شایعه‌ی «مردی که در دستهایش شفاست» را از محدوده‌ی صحر به گستره‌ی سراسر وطن آوردند و تهاجمی شگفت‌انگیز را به مطبِ آن پزشک — دکتر میرکاووس آراسته — آغاز کردند؛ تهاجمی که یک محله را به حیرت انداخت. مردمِ بیمار و همراهانشان از سرشب می‌آمدند، دورِ برِ مطبِ پتوهایشان را پهن می‌کردند، می‌نشستند، می‌خوردند، می‌گفتند، می‌شنیدند، می‌خفتند تا بتوانند در تاریکِ روشنِ صبح، دکتر آق‌اوایلر «نیمه‌عَلَفی» را ببینند و با او از دردهای خود بگویند.

دکتر آق‌اوایلر، از نماز صبح تا ساعتِ هشتِ بامداد در مطبِ می‌ماند،

و بعد از ظهرها هم، در روزهای فرد، از ساعت چهار تا شش می آمد. پیش از این وقتی نداشت تا ایتار کند. همین وقت را هم نداشت و ایتار می کرد.

بارها و بارها، مردم سحرخیز محله دیده بودند که به هنگام نماز بامداد، جماعتی، در پیاده روی جلوی مطب نماز جماعت می خواند، به پیش نمازی مؤمنی، تا مردی چون آلی از راه برسد و ایشان را یک یک دیدار کند، و مانند گان را وعده ی دیدار بدهد. یکی از روش هایی که اسباب شهرت عظیم مطب دکتر آراسته شده بود و مسأله یی بود که پیشینه نداشت، مشاوره ی دو پزشک پیر و جوان — آراسته و آق اویلر — در مورد برخی از بیماران بود. حوصله و صبوری دو پزشک، تعجب مراجعان را به شدت برمی انگیزت و شایعه ی شفا را توسعه می بخشید.

آلی که سخت مورد احترام دکتر میرکاووس آراسته بود، احترام دکتر آراسته را، متقابلاً، سخت نگه می داشت و گروهی از بیماران را به او حواله می داد: «مطمئن نیستم که از من برآید اما از استادم قطعاً برمی آید که شما را معاینه کند و علت دردتان را تشخیص بدهد. بگذارید نظر ایشان را بدانیم بعد در مورد داروهای گیاهی خودمان تصمیم بگیریم». با این وجود، دکتر آراسته، پس از چند ماه، گرفتار مشکلات بزرگی شد که حل آنها چندان آسان به نظر نمی رسید. آراسته که تصادفاً پزشکی بسیار متواضع و بی اعتنا به مال بود و موفقیت های آلی، ابداً به دردش نمی آورد، خندان و مهربان می گفت: دکتر! من نه فقط نباید از درآمد شما دانگی بخواهم، بلکه باید دانگی از درآمد خودم را هم به شما بدهم. شما مطب مرا مثل مسجد کرده ید. مردم،

دسته دسته اینجا نماز می خوانند. من، باور کن که اصلاً نمی دانستم این همه آدم نمازخوان در ایران وجود دارد؛ و نکته ی جالب این است که اینها پشت درِ مطبِ آدم هایی نماز می خوانند که هیچ کدام شان، به واقع، مذهبی نیستند. از این گذشته، راستش، من اصلاً نمی دانستم که توی این مملکت بی صاحب، اینقدر مریض وجود دارد. انگار که همه ی آدم های این مملکت مریض و دردمندند. در واقع، شما حق دارید آن شعارهای تند و تیز و خطرناک را بدهید. من، می دانید که ابداً سیاسی نیستم؛ اما وقتی می بینم که مردم یک مملکت شش هزار ساله، با آن تمدن و فرهنگ و پیشینه ی علمی، همه شان علین و مریض اند، باور می کنم که این مسأله، به تنهایی، می تواند حدّ خیانت پیشگی و عدم لیاقت حکومت را اثبات کند. من، این روزها، همه جا، حتّی سر کلاس هایم صراحتاً می گویم که تعداد بیماران یک مملکت، دقیقاً نشان دهنده ی حدّ سلامت و فساد نظام حاکم است. نظام حاکم مریض، یک مملکت مریض را می گرداند، نظام حاکم سلامت، یک مملکت سلامت را. دکتر آلفی آق اوایل! اجازه بدهید اقرار کنم: شما چشم های من پیرمرد را به روی واقعیت بزرگی باز کردید: این شاه و پدرش، جز خیانت به این مملکت، کاری نکرده اند.

— احتیاط کنید استاد! اینطور با صدای بلند حرف نزنید! تن شما تاب تحمل ستمگری های این نظام را ندارد، و مردم به شما محتاج اند...

— آهای اینچه برونی ها! من اینجا هستم؛ یعنی آلفی اوجا

اینجامست. آلتی اوجا امشب تا صبح را وقف بیماران اینچه برون کرده است. هرکس واقعاً دردی دارد از هم الان برود نزد آی تکین بانو و اسمش را بنویسد. من شب برمی گردم اینجا، به کلبه ی خودم، و از روی نوشته ی آی تکین بانو یک نفر یک نفر صدا می کنم. کسانی که مرض شان خیالی ست نیایند. کسانی هم که از شدت پیری همه جا شان درد می کند نیایند. تحمل کنند تا خداوند، درهای بهشت را به رویشان بگشاید.

— آهای آلتی آواره! باز آمدی صدایت را به سرت انداختی و رفتی؟

این مادر و این فرزند، هیچ سهمی از تو ندارند؟

— تمام هستی من متعلق به شما، مزارال و آیناز است مادر! شما هم

آن را وام داده یید به همه ی مردم — بدون بهره. اضلی وام را هم فعلاً نمی طلبید، چون می دانید که هیچکس ندارد که بدهد.

— برو این همه شیره را سر مردم پایتخت بمال مردک! هر چند شب

که در صحرا هستی باید در چادر من و آیناز باشی!

— امشب را حتماً هستم، مادر! اگر نه در چادر تو، در کلبه ی سفید

که نزدیک چادر توست. تو هم به بهانه ی مرض بیا به کلبه ی من و بساطت را پهن کن!

— حضرت یار محمد! حکیم آمده، حکیم آمده.

— تو خودت با چشم های خودت او را دیدی؟

— بله آقا، خودم دیدم.

— این صندلی مرا دنبال بیاورید! زود باشید مفت خورها! آبروی

مرا جلوی این حکیم بزرگ نبرید!

— حکیم آلتی! حکیم آلتی! سلام! عاشقِ تو هستم اما جرئتِ گفتنش را ندارم. می‌خواهم خوش آمد بگویم اما می‌ترسم رنجیده شوی. می‌خواهم پیش پای مبارکت گوسفند قربانی کنم اما می‌ترسم خشمگین شوی. می‌خواهم... می‌خواهم... آه، نفسم گرفت... چاقیِ عجب مرضِ بی‌رحمی ست! خداوند، چاق‌ها را هرگز نمی‌بخشد... می‌خواهم... یک بار... صورتت را ببوسم، صورتِ نورانیِ مهربانت را... اما... باز هم... خدا عمرت بدهد! خدا پشت و پناحت باشد... بفرما! بفرما! حالِ کبوترِ کوچکم خیلی خوب است... خیلی خوب... تو او را از مرگ پس گرفتی آلتی... کبوتر، مالِ توست... مالِکِ توست آلتی! آه... نفسم... هشت کیلو چاق شده... هشت... باور می‌کنی حکیم؟ صندلی... صندلی ام را همین جا بگذارید تن‌کش‌ها!

آلتی، از گشودگیِ مختصرِ در، زیباترین کبوترِ دنیا را دید. کبوتر هم نه... شاید قمری، یا کاکلی...

پرتو نورِ لطیفی که از لای در می‌تابید، چشمِ آلتی را زد. آلتی، در را، آرام، تمام گشود. کبوتر در انتظارِ او بود. یاشا هم از یاشا، پوستی سوخته بر استخوانی تراشیده مانده بود: چشم‌های تشنه‌ی یک عاشقِ از پا درآمده: باورِ عشق، ذلتِ عشق.

از یاشا دیگر چیزی نمانده بود. آلتی، در حیرت از آب شدنِ برق‌آسای یاشا، مانده بود پای در، که کبوتر، به لطافتِ پَرِ سلام کرد. یاشا اما سلام هم نکرد. — سلام کبوتر! سلام یاشا! حالتِ چطور است یاشا؟

یاشا به تلخی عُصاره‌ی خشخاش گفت: هستم.

— اما نه خوب؟ نه متوسط؟ نه حتی بد؟ فقط هستی. همین؟

— همین. بیماریت را تحویل می‌گیری؟ آزادم می‌کنی؟

— می‌خواهی آزاد بشوی؟ قطعاً می‌خواهی؟

یاشا به خشم نالید: دست بردار آلتی! دست بردار! دست بردار!

کبتر، نگاه می‌کرد. او قصه را می‌دانست؛ بخش عمده‌ی قصه را.

آنچه را که نمی‌دانست، می‌توانست حس کند. حق بود حس کند. یارمحمد، اما، هیچ نمی‌فهمید، هیچ.

«چرا احوال کبترم را نمی‌پرسد؟ چرا با این مرد جوان، اینطور حرف

می‌زند؟ چرا این مرد — که می‌گویند مُرید آلتی ست — جواب او را اینطور می‌دهد؟ مراغه دارند انگار. رازی هست. جریانی هست. حتماً.»

— آلتی! احوال دخترم را نمی‌پرسی؟

— مگر کورم؟ از من سالم تر است. اما به این پسر نگاه کن! عهده‌ی

را که با من بستی با او هم ببند! فقط او می‌توانست کبوترت را — مثل کرم ابریشم، روی برگ تازه‌ی توت — آنطور نگه دارد که به چنین پروانه‌یی تبدیل شود. می‌فهمی یا شولی؟ نه. نمی‌فهمی. کبتر! بگو! بگو که چطور، تو را، یک ماه، شب و روز پاییده است! بگو این یاشا شیرمحمدی در حق تو چه کرده است! بگو کبتر!

— گفتنی نیست آلتی؛ گفتنی نیست. خدمت را تمام کرده. گمان

می‌کنم در این یک ماه، حتی یک شب هم نخوابیده؛ یک ساعت هم. نمی‌دانم چطور؛ اما هر بار که چشم گشودم، یاشا را چشم گشوده دیدم. این دروغ نیست. باورکردنی نیست اما دروغ هم نیست. یک ماه، نبض مرا گرفته داشت تا تب از چهل به سی و هفت رسید. یک ماه، به هنگام گرما،

به ملایمت بادم زد، و به وقت سرمای سحر، رویم را پوشاند — آنطور که یک بار هم، تصادفاً، دستش به تن من نخورد. تلخ تر از او در تمام عمرم ندیده‌ام و نشنیده‌ام. در هیچ قصه‌یی هم نخوانده‌ام. «زهر است در نقشی پادزهر». این گفته‌ی خود اوست، و راست می‌گوید. آلی! شکایت کنم یا تشکر؟ هفت ماه تب مرا سوزاند، یک ماه نگاه این مرد جوان؛ یک ماه که به قدر یک عمر بود. زندگی ام را به کسی مدیونم که دلم نمی‌خواست یک نقم را مدیون او باشم. در این یک ماه، نشد که دلم آب بخاهد، و او کاسه در دست، در مقابلم نایستاده باشد. نشد که دلم شعر بخاهد، و او نخواند. نشد که یک دقیقه از وقت غذا و دوایم بگذرد. اما در این یک ماه، یک ماه بلند سیاه، این مرد جوان، یک لبخند هم نزد — یک لبخند.

— حالا نگاهش کن! حالا که می‌خواهد برود، خوب نگاهش کن! زندگی را، مثل نفت، از یک چراغ، به چراغ دیگری ریخته. خودش را تمام کرده تا تو را زنده کند. خودش را خاموش کرده تا تو را روشن کند. بگو! به پدرت بگو کبتر! او نمی‌فهمد. او حس نمی‌کند که چه اتفاقی افتاده است. از او بخواه — بدون بحث، بدون سؤال و کلنجار — که عهده‌ی را که با من بسته با او هم ببندد.

— و نپرسم که با توجه عهده‌ی بسته است؟

— نپرس!

— پدر!

— می‌بندم. عین همان عهد را.

— هیچ عهده‌ی را نمی‌پذیرم. هیچ چیز نمی‌خواهم. فقط، خلاصم

کن آلی، خلاصم کن!

— یاشا! تزویر نکن! تو یک لحظه هم اسیر من نبوده‌یی، در بند من

نبوده‌یی، نسبت به من تعهدی نداشته‌یی. هر زمان که می‌خواستی، خلاص
خلاص بودی. می‌توانستی بروی. می‌توانستی بروی و پشت سرت را هم نگاه
نکنی. یاشا! مرد، ریا نمی‌کند. تو در اسارت من نیستی، هرگز هم نبوده‌یی.
از کسی که تو را به بند کشیده بخواه که آزادت کند نه از من، یاشا!
— آزادم کیتر؟

— البته یاشا! اما کاش، دست کم به هنگام وداع قدری مهربان
بودی؛ مهربان، نه در قلب — که می‌دانم هستی — بلکه به ظاهر، به صورت.
من این را از تو می‌خواهم یاشا شیر محمدی!
— نمی‌توانم کیتر. گذشته است که بتوانم. از خاکستر، شعله
نمی‌خواهند، از آب بر خاک ریخته، دفع تشنگی.

— عیب ندارد یاشا. فراموش نمی‌کنم. نه خوبی هایت را، نه
تلخی هایت را. تو، تا دم مرگ من با من خواهی بود یاشا، تا دم مرگ... و
کاش که نبودی. تو از من خلاصی می‌خواهی یاشا! اما حقیقت این است
که من باید از دست تو خلاص شوم.

یاشا، کیف گھنه‌ی کارش را برداشت و راه افتاد.

— لا اقل خدا حافظ یاشا!

— نع!

یار محمد گفت: نمی‌فهمم، هیچ چیز نمی‌فهمم؛ اما بر سر عهدم
می‌مانم — حتی اگر یاشا نخواهد. من به خواسته‌ی آلتی جواب موافق داده‌ام
نه به خواسته‌ی این مرد جوان.

یاشا، جلوی در، یک لحظه مکث کرد.

— آلتی! با تو چند کلمه حرف دارم. کی؟ کجا؟

— در چادر خودت.

— همیشه آنجا هستم.

یارمحمد گفت: نمی فهمم، هیچ چیز نمی فهمم.

آلنی، زیر لب غرید: چه اصراری ست بفهمید یاشولی؟

یاشا رفت، و دیگر نیامد تا آن شبِ خونبار؛ شبِ مصیبتِ عظمی.

— پدر! خواهش می کنم من و حکیم را چند لحظه تنها بگذار!

— به چشم دخترم، به چشم! آهای احمق ها! این صندلی مرا به باغ

بیاورید!

آلنی، تند و ناصبورانه به جانب یارمحمد چرخید: مرا ببخش یاشولی، که در زندگی شخصی تو دخالت می کنم؛ اما هر بار که به اینجا می آیم، این قریبادهای دشنام گویی های مطلقاً بی دلیل تو حالم را به هم می زند. تو، یاشولی! همه می دانند که ثروتمندترین آدم صحرایی. هیچ خاصیتی هم ندارد که تظاهر به فقر کنی و نشان بدهی که برای یک لقمه نان معطلی. در این صورت، چرا دستور نمی دهی ده صندلی راحتی، درست به اندازه ی خودت، بسازند و در ده نقطه ی لازم این باغ و این خانه بگذارند تا مجبور نشوی از کله ی سحر تا بوق سگ این دشنام های رکیک را نثار این کارگران زحمتکش مستأصل کنی؟ اگر از فحش دادن لذت می ببری، به خودت بده که برای دو دخترت — فقط دو دخترت — ثروتی را می گذاری و می روی که دختران تمام صحرا را برای تمام عمر می کند و همانقدر که هست هم باقی می ماند... اگر فحاشی بی دلیل از اصول دین توست من مایلم متدین به دین تو شوم تا بتوانم از بام تا شام مردی مثل تو را — که کوه بی حرمتی به انسان است — دشنام های رکیک بدهم... و به هر حال، من دیگر هرگز به هیچ دلیل پایم را در این باغ و خانه نخواهم گذاشت مگر آنکه بیایم تا ده صندلی راحتی مثل این را بشمارم.

حضرت یارمحمد نقشینه بند — که هرگز، به خاطر نمی آورد، کسی از روبرو اینگونه او را مورد بی احترامی قرار داده باشد — مژنها، با لب هایی که قدری می لرزید، سوار بر آن پاهای متورم بسیار تنومند، مُتکی به عصایی ضخیم — که دست و عصا، هردو می لرزیدند — به آلتی نگاه کرد و بعد آهسته و لرزان گفت: در صحرا، خینی ها تقلید تو را درمی آورند آلتی؛ اما هیچکس مثل خود تو آدای تو را در نمی آورد. شبیه آلتی اوجای اینچه برونی شدن، حسرتی ست که به دل همه می ماند به جز آلتی آق اویر. تو، به کمک همین تقلید یاشولی آیدین را گشتی، و من، این وِ صحرا نشستم، نگاه کردم و دم نزدم؛ چون از قدرت شبیه سازی باخبر بودم. حال، با این زبان که تقلید زبان آلتی ست — فقط با همین زبان خفت دهنده ی سوزاننده ی ویرانگر — مرا هم می توانی بکشی؛ می توانی از شدت خشم و خجلت بکشی، از بغض بی جواب ماندن. اما من با آن مُلای ساده دل کم سواد — آن یاشولی آیدین بینوای دُرستکار — فرق مختصری دارم، و آن این است که هم امروز، هم الآن، دستور می دهم دوازده صندلی راحتی نظیر این برایم بسازند و در دوازده نقطه ی باغ و خانه بگذارند. اگر من به قدر یاشولی آیدین تو ضعیف و ذلیل بودم، یاشولی یارمحمد نقشینه بند نمی شدم... ضمناً، این را هم بدان! تو نمی توانی، اینجا، مُرافعه ی دو طرفه راه بیندازی تا بعد بتوانی در تمام صحرا جار بزنی که «دختر یاشولی یارمحمد را شفا دادم — بنا به وظیفه ی طبابت — و خود یاشولی را به کردم — بنا به وظیفه ی سیاسی». نه آلتی! من با تو درگیر نمی شوم. ضمناً این را هم بدان! تو نمی توانی، یعنی زورت نمی رسد، مرا در موقعیتی قرار بدهی که قول هایم را که به تو داده ام پس بگیرم. نه به خاطر ارزش قول، بلکه به خاطر ارزش کبوتر. ضمناً این را هم برای همیشه یادت باشد! من، به صورت دشنام می دهم توبه سیرت؛ من،

لَبَّمِ دشنام می‌دهد تو روحت؛ من دهانم آلوده است تو مغزت. من شفاپذیرم تو شفاناپذیر، پسر جان! به نظرم می‌رسد که باز هم حرف‌هایی برای زدن داری. در باغ مُنتظرت می‌مانم.

یارمحمد، نفس زنان و هین هین کنان به راه افتاد. آلسی اما فرصت کافی برای جواب دادن داشت؛ زیرا یارمحمد، انگار که اصلاً راه نمی‌رفت، درجا می‌دوید. شتابش برای رفتن زیاد بود، رفتارش هیچ.

آلسی، سرش را از اتاق کبتر بیرون برد و آهسته گفت: دهان آلوده، از مغز آلوده تغذیه می‌کند. این را هم تو یادت باشد یارمحمد! و یادت باشد که آلسی، دشنام نمی‌دهد، زخم می‌زند. جنگیدن و زخمی کردن حریف، نقطه‌ی مقابل ایستادن و دشنام دادن است. ضمناً این را هم بدان! من با آمدن به این باغ، آنقدر بی‌آبرو شده‌ام که دیگر با هیچ حُقه‌یی نتوانم این روغن ریخته بر خاکِ باغ تو را جمع کنم تا بتوانم آن را نذر امام زاده‌یی کنم. ضمناً این را هم بدان یا شولی! آلسی اوجا، قول‌هایی را که به او داده‌یی، به هیچ قیمت پس نمی‌دهد؛ چون واقعاً محتاج آن قول‌هاست؛ چرا که می‌داند که در این جنگ، با ناجوانمردانی می‌جنگد که اعدام کردن بی‌گناهان، مثل نفس کشیدن برایشان آسان است.

یارمحمد، صورتش پُر از خنده شد. از بالای شانه گفت: خدا را شکر که می‌بینی که برای من، کاری سخت‌تر از نفس کشیدن وجود ندارد. تنگی نفسِ مُرَمَنِ گُشنده دارم حکیم! زحمت را جای دیگری بزن پسرک چوپان! آلسی هم خندید. برای یارمحمد، نفس کشیدن به‌راستی دشوار بود؛ و این مرض به‌زودی او را می‌کشت — البته اگر بازیِ چرخ، بیضه در کلاهش نمی‌شکست.

آلسی، خندان به جانب کبتر چرخید و دید که گل از گلِ دخترک

شکفته است.

کبتر، همچنان که می‌خندید گفت: از پسِ هم خوب برمی‌آیید. تا به حال ندیده بودم که کسی در مقابل او بایستد.

— بله... حریفِ قدری ست. زمینِ زدنش لذتی دارد.

— واقعاً زمینش می‌زنید؟

— هر لحظه که بتوانم، با هر قدرتی که بتوانم.

— جنگِ شما با افرادِ است؟

— او یک فردِ نیست، یک ماده از قانونِ اساسیِ نظامِ حاکم است.

اورا چشم و گوشِ شاه در منطقه‌ی صحرا می‌دانند.

— بله می‌دانم... حالا عصبانی نیستید؟

— ابدًا.

— شما جزو کسانی هستید که به آنها اشتراکیون و اجتماعیون

می‌گویند؟

— من آلنی آق اوپلر هستم. فقط.

— اما مرامی دارید.

— مرامِ آلنی آق اوپلر را دارم. اگر مایلید آن را بشناسید، بعد از

خوب شدن، به «سازمان وحدتِ مردمِ صحرا» بروید و بپرسید و اگر پسندیدید، عضو این سازمان بشوید.

— آنوقت باید پول‌های پدرم را بدزدم و بیاورم بدهم به شما که خرج

مبارزه با پدرم کنید. اینطور نیست؟

— همان جا به شما جواب می‌دهند.

— همسر شما هم عضو «سازمان وحدت» هست؟

— بله؛ اما وقتِ بسیار کمی را به این کار اختصاص داده است.

مارال بانو، کارهای زیادی را، در زمینه های مختلف، به طور جدی دنبال می کند. او، در عین حال که به ظاهر زنی ست بسیار آرام، کم حرف، سر به زیر و در خود، از درون سخت می جوشد.

— پس «بیرون» او از «درون»ش تغذیه نمی کند.

— شما بیشتر از یک دختر بچه می فهمید؛ اما به دلیل اینکه اینجا تربیت شده یید، خوب نمی فهمید. مارال بانو، آن جوشش درون را از صافی اراده یی عظیم می گذراند تا در سطح، بتواند آرام و متین باشد. اگر روشی جز این را انتخاب کند، خیلی زود از پا در می آید.

— بله... منظورتان این است که شما خیلی زود از پا در می آید.

— شاید؛ اما من هم بیکار ننشسته ام. شاید بتوانم به آرامشی مارالی دست بیابم.

— ...

— ...

— آلتی! من از اینکه شما چقدر عاشق مارال هستید باخبرم، و نمی خواهم جای او را در قلب شما بگیرم؛ اما دلم می خواهد که در قلب شما، جایی داشته باشم. چه باید بکنم؟

— داری، کبوتر زیبا! خاطرت جمع باشد. تو همان جایی را در قلب من داری که تک تک دخترهای صحرا دارند؛ چرا که هر دختر ترکمن، قسمتی از صحراست، و من عاشق این صحرا هستم.

— نه... این را نمی خواهم آلتی! جایی برای خود خودم می خواهم؛ جایی بزرگتر از آن که به همه ی موجودات صحرا می دهی.

— بیشتر خواستن، اصلاً نخواستن است کبوتر کوچک نازنین! برای تو، بهترین مردان صحرا صف کشیده اند. از میان آنها کسی را انتخاب کن

که مختصری انسان باشد، مختصری عاشقِ صحرا باشد، مختصری در اندیشه‌ی دردهای مردم باشد، و مختصری اهل جنگیدن با ثروتمندانی که ثروت‌شان را از راه‌های نادرست به دست آورده‌اند. آنوقت، یک آلتی بهتر از این آلتی پس مانده‌ی مارال در اختیار داری که تمام قلبش از آن تو خواهد بود، و هیچ گوشه‌یی از آن را هم به هیچ مارالی نبخشیده و نخواهد بخشید.

— دیگر نمی‌شود آلتی، نمی‌شود. می‌دانم که نمی‌شود. صحرا می‌توانست فقط یک گالان اوجا داشته باشد که به سولماز اوچی رسید، و یک آلتی اوجا، که به مارال دُردی محمد رسید. ما دیر رسیدیم آلتی!

— من اعتقاد جدّاً خلاف این است کیترا! صحرا پُر از گالان است و آلتی. در صحرا فقط یک سولماز وجود داشت که از آدم گُش و لگُرد بیکاره‌ی بدمنشی مثل گالان، گالان اوجای کدخدای ترانه‌سرای عاشق پیشه را ساخت، و یک مارال هم وجود داشت که از بچه‌یی خیالباف و پُرمدعا، آلتی را. بیا تصمیم بگیر کبتری باشی که بتواند بزرگتر از گالان‌ها و آلتی‌ها را بسازد... من تو را از حاشیه‌ی سرزمین پهناور و خالی مرگ به این دنیای کوچک پُر از بی‌عدالتی آوردم. حال اگر این سفر را دوست داری به کاروان سالاری که تو را از آن خالی به این پُر آورده، هدیه‌یی بده که هر وقت به آن نگاه کنی یا بیندیشی، قلبش ممسوازشادی و عشق شود، و تو خوب می‌دانی که آلتی اوجا از یک ترکمن خوب، چه توقعی دارد...

کیترا، چند لحظه به صورت آلتی نگاه کرد. بعد، آهسته رُخ گرداند و از پنجره باغ را نگریست.

— مرا دست می‌اندازید آلتی! مرا، دست می‌اندازید.

— اینطور نیست.

— همینطور است. شما می‌خواهید بگویید که مارال بانو، هر چوپان

بی سروپای دیگر را اگر به جای شما انتخاب می‌کرد، می‌توانست از او یک آلتی بسازد؟ و آلتی اوجا اگر همسری به جُز مارال را قبول می‌کرد، حالا یک چوپان بی سروپای بیابان گردد بود؟ آیا این دست انداختن کبتر نیست؟

— من مسأله را اینقدر ساده نکردم. فقط خواستم که تورا به اندیشیدن درباره‌ی ریشه‌های درختان این باغ وادارم. ریشه، غالباً، همسران مردانند، تنه مردانند. ما در روستای خودمان مارالی دیگری داریم. این مارال، که گویا زیبا هم هست، دل به سواد و ثروت ترکمنی شهری شده — و قدری هم اروپایی شده — می‌پرد، و حال، می‌دانم که با این مرد در پایتخت زندگی می‌کند.

— بله می‌دانم. شما از مهندس عثمان خادم عثمان حرف می‌زنید.

— عجب! شما از کجا می‌دانید؟

— این مرد، به خواستن من هم آمد. حال من از تمیزی بیش از اندازه‌اش به هم می‌خورد. در جیبش، دستمال مخصوص برق انداختن کفش دارد. در تابستان، دستکش سفید به دست می‌کند. در جیب کتش یک شیشه عطر دارد. زبان ترکمنی، را با لهجه‌ی عجیبی حرف می‌زند. انگار که به اصرار و به شکلی کاملاً احمقانه و نمایشی می‌خواهد بگوید که ترکمن بودن، اسباب خجالت و سرافکندگی او نیست.

— به نظر من آدم بدی نیامد.

— به نظر من، آدم‌های خوب، همیشه، خوب آدم‌هایی نیستند.

گاهی اوقات آدم به نوعی از بد احتیاج دارد. بد، مثل گالان، مثل آلتی.

— متشکرم. به هر حال می‌گفتم که این مارال، هرگز فرصت نخواهد

داد که مهندس عثمان خادم عثمان، آلتی شود یا نصف آلتی؛ حال آنکه من، در نظر اول، آدمی بیش از آلتی چوپان را در این مرد دیدم.

— سادگی شما آدم را عذاب می‌دهد. چطور ممکن است آدمی تا این حد باهوش، تا این حد...

— احمق باشد. نه؟

— تقریباً. متأسفانه برای این حالت کلمه‌ی خوبی وجود ندارد.

— بله... من همیشه به بلاهت شهره بوده‌ام، و در عین حال به هوشمندی. بگذار یک حکایت کوچک دیگر هم برایت بگویم و بروم پی پرستار. یک روز، در آن سالها که در پایتخت، شاگردی لقمان ادهم را می‌کردم و تحقیر می‌شدم، نامه‌یی از مارال به دستم رسید. مارال، تازه خواندن و نوشتن را یاد گرفته بود و نامه را به کمک دیگران نوشته بود. مارال نوشته بود: «آلنی اوجا! من اینجا، تنها، میان یک قبیله دشمن، یک قبیله کینه، یک قبیله نفرت و بی رحمی، خون می‌خورم، درد می‌کشم، زار می‌زنم، می‌شکنم، خرد می‌شوم، جان می‌کنم، می‌سوزم، خاکستر می‌شوم... و همه‌ی توقعم این است که پاداش چنین رنج کشیدنی را با انسان شدنت بدهی، با خدمتگزار دردمندان بودن، فقر و مرض و سرگردانی و درد و عذاب را شناختن و با همه‌ی اینها جنگیدن. آیا آنچه می‌خواهم زیاد است آلنی؟». تنها بعد از این نامه بود که من توانستم روزی ده ساعت کار را به روزی هجده ساعت برسانم، و روزی سه وعده خوردن را به یک وعده‌ی ناچیز. بعد از این نامه بود که من سیاسی شدم، حزبی شدم، تندرو شدم، پولاد شدم، آبدیده شدم، سرسخت و یک دنده و بدپیله شدم، مقاوم و مبارز و سرشار از نفرت از بدکاران شدم. بگو تا برایت بگویند که من، شبی که به آمر پدربه پایتخت سفر کردم، چگونه آدمی بودم: پسر بچه‌یی بد کینه، پوک، خیالباف، خالی از ترخم، بددهان، و در عین حال ترسو، سربه‌زیر و آرام: چوپانی که آن سوی گله‌اش را هم جرئت نداشت ببیند و نوکر و آمر بر و توسری خور از پدر بود.

مارال بانورا دست کم نگیر کبتر، همانطور که خودت را، و هرگز نگو که
آلنی، آن زمان که گفت: «ریشه زنانه، نه مردانه»، می‌خواست مرا دست
ببندازد. دیگر، فعلاً، حرفی نیست؟

— من خوبِ خوب می‌شوم و برمی‌خیزم و به زندگی عادی خود
برمی‌گردم و قصه تمام می‌شود. نه؟

— تو، خوبِ خوب می‌شوی؛ اما این قصه، از ابتدا هم تمام بود؛ چون
قصه‌یی نبود تا ابتدا و انتهای داشته باشد. آنها که از آن قصه‌ها می‌سازند که
تو دوست داری، همت و اراده‌ی سولماز و مارال را دارند.

— و شما دیگر هرگز به دیدن من نمی‌آیید. درست است؟
— بله کبتر. اگر مشکلی پیش نیاید — که امیدوارم هرگز نیاید —
این آخرین دیدار غیرتصادفی ماست.

— و تنها در صورتی می‌توانم بازهم شما را بینم و از محبت‌م به شما،
با شما حرف بزنم که به یک موجود سیاسی ضد پدر تبدیل شوم. درست است؟
— در آن صورت، ممکن است که دیگر وقتی برای ابراز محبت‌های
فردی باقی نماند؛ همانطور که من و مارال وقت آن را نداریم که محبت
بی حساب مان را به تنها دخترمان آیناز نشان بدهیم و او را به مادر بزرگش در
صحرا سپرده‌ییم و رفته‌ییم.

— شما عهد و اراده کرده‌بید که مجسمه‌ی بی‌رحمی باشید. من
هنوز چنین عهد و اراده‌یی نکرده‌ام.

— شما هم کرده‌بید، کبتر! دُرُست در همان روز که دستور قتل عام
کائنات را صادر کردی، و در همان روز که اعدام عطر اسفند را طلب کردی.
— من ... من ... من این کار را نکردم ... چه فایده ... چه فایده که
بگویم من فقط به پدرم گفتم: «بوی اسفند، سردردم را بیشتر می‌کند و صدای

کاکلی ها مغزم را می سوزاند؟ چه فایده آلتی؟ تو هم، مثل صحراء، من و
 الندا را پیشاپیش محکوم کرده یی. دیگر راهی برای نجات ما وجود ندارد.
 — دارد؛ و راه همان است که گفتی: به یک ضیّه پدر تبدیل شدن.
 — خدانگهدار آلتی! شما خواب را نمی توانی از من بگیری، و من،
 بعد از این، شما را مهمانی همه ی خواب هایم خواهم کرد.
 — بیش از لیاقتم به من لطف داری کیتر! خدا حافظ! با الندای
 نازنین هم خدا حافظی کن!

آلتی به باغ آمد و با یار محمد هم قدم شد، و خیلی سریع — بدون
 هیچ مقدمه یی — ضربه اش را وارد آورد.

— یاشولی! من حدس می زنم که تو می خواهی به عهده ی که با من
 بسته یی هرچه زودتر وفا کنی، تا بعد از آن، بتوانی هرچه زودتر گلگم را
 بکنی. تو مصمم شده یی دوبار مرا به دهان گریک بیندازی و از دهان گریک
 درآوری تا پس از آن، بی دغدغه، بتوانی کارد بر حلقم بمالی.

— تو عجب ابلیسی از من ساخته یی آلتی! عجب ابلیسی ساخته یی!
 به اعتقاد من، ساختن چنین ابلیسی که تو از من ساخته یی، تنها از کسی
 برمی آید که خود، در درون خویش، چنین ابلیسی را داشته باشد، و توداری
 آلتی! همه می دانند که در تو شیطانی هست. همه می دانند.

— همانطور که در تو، یاشولی! فرق ما با هم فقط در این است که در
 کنار شیطانی من، فرشته یی زندگی می کند، و در کنار ابلیس تو ابلیسی. به
 هر حال، تو این مسأله را که تدارک دوبار اعدام مرا دیده یی، رسماً انکار می کنی؟
 — رسماً انکار می کنم.

— پس چرا یک روزنامه‌ی دولتی را واداشته‌یی که نام من بی نام و

نشان را به عنوان تنها یاغی منطقه‌ی صحرا بنویسد؟ بله؟

— آن اسم را من نداده بودم آلسی! من، نداده بودم. نه به خاطر خود

تو یا تعهداتی که به تو دارم، بلکه فقط به خاطر کبوتر. من نامه‌یی نوشته‌ام
برای آن روزنامه، و منتظرم که از بیراهه بفرستم تا حاضر به چاپ آن بشوند.

من در این نامه خواسته‌ام که مسئولان روزنامه، در اولین فرصت، حرف‌شان
را پس بگیرند. من، البته، نام جمعی از اشرار واقعی، یعنی بهترین دوستان
تورا، به عنوان یاغی‌های سرشناس و اصلیِ گرگان و دشت نوشته‌ام، و حتی
نام پسران رشیدخان را که می‌دانی مدت‌هاست دیگر در منطقه نیستند.

چاره‌یی ندارم. من اینجا مسئولیت‌هایی را برعهده گرفته‌ام.

— هوم... به این ترتیب می‌خواهی بگویی که هربار که جان من در

مخاطره قرار بگیرد، تو یکی از خوب‌ترین دوستان مرا قربانی می‌کنی تا مرا
نجات بدهی. درست است؟ این، دقیقاً همان کاری‌ست که در بعضی از

قصه‌های قدیمی، ابلیس می‌کند. تو با آن قصه‌ها آشنا هستی. نه؟

— نه. من با خودم آشنا هستم. ضمناً می‌توانم این را هم به تو بگویم

— خبری‌ست بسیار مهم — که آن اطلاع را به آن روزنامه، محمد جرجانی
فرستاده است: رهبر حزب توده‌ی صحرا.

— این اطلاع مهمی نیست. جرجانی را خوب می‌شناسم. اما

درباره‌ی نامه‌یی که نوشته‌یی: این نامه را به دست هیچکس نده و برای هیچ
روزنامه و مقامی هم نفرست. اگر فرستاده‌یی و دروغ می‌گویی هم بدان که
بعد از چاپ شدنش، خودم قلبت را سوراخ سوراخ می‌کنم.

— نفرستاده‌ام.

— بسیار خوب! تو یک بازگروکشی کرده‌یی: سلامت بچه‌ات در

مقابلِ دوبارِ نجات من از چوبه‌ی دار. تو دیگر این حق را نداری که باز هم برای حفظ جان من گروکشی کنی و جان یکی از مردان بزرگ صحرا — مثلاً حضرت ولی جان آخوند — را به مخاطره بیندازی. یار محمد! مواظبِ خودت نباش، مواظبِ دخترهایت باش! من با آنها که نامردانه می‌زنند، مردانه رفتار نمی‌کنم. در متنِ اعتقادات اخلاقی من، نشانی از آن نجابت و شرافتِ قدیم نمی‌بینی. یک بار، در تمام طول زندگی ات، در یک لحظه‌ی بحرانی، مجبور شدی مرد باشی. این یک بار را تا آخرش باش! مبادا مُلاقلیچ بُلغای را جلوی دهانِ گرگ‌های گرسنه بیندازی تا از پاره کردنِ من، موقتاً، چشم بپوشند یا شولی! مبادا آدم‌هایی مثل تاج‌بردی گوکلانی و یا شولی آمان گومیشانی و توماج توی قلی را فدا کنی، و مبادا، حتی، آدم‌های معتبری را که آلتی، دوستشان ندارد — مثل رحمان فرزانه و نوری مخدوم — پیش مرگِ آلتی کنی یار محمد! اگر ببینم که مغز را سپر مغز کرده‌ی و انسان‌های شریف را سپر انسان‌های شریف، تلافی را از بچه‌های نازنینت شروع می‌کنم.

— خُب آلتی! اینطور نجوش! ظاهراً می‌خواهی بگویی که کبتر، خوب شد، آشتی کنان ما هم به پایان رسید. نه؟

— تقریباً. امشب یا فردا صبح، زنی را برای نگهداری از کبتر می‌فرستم. یکی دو ماه بماند. به او دستمزدی شایسته بده! زنی ست مطمئن، صبور، مهربان و آگاه. دیگر به یاشا احتیاجی نیست.

— آلتی! قبل از رفتنت، چند کلمه درباره‌ی این یاشای تو حرف دارم. حاضری بشنوی؟

— البته.

— او در این یک ماه، به هیچ وجه و تحت هیچ شرایطی حاضر نشد

به چشمان من نگاه کند. با او، هر چه گفتم، سرافکنده ماند. دست، زیر چانه اش هم گذاشتم و سرش را بلند کردم اما چشم هایش را بست. چرا آننی؟ آیا احساس گناه می کند؟

— در خودش؟ نه. در مخاطبش، البته. یا شایستگی دیدن خیلی بد را ندارد.

— می گویند قصد کشتن ریس شهربانی گنبد و چند نفر دیگر را

داشته. راست است؟

— تو بگویا شولی! آیا از درون دستگاه شما، خبری که راست باشد

به گوش کسی می رسد؟

— تقریباً نه. حکومت نمی تواند راست بگوید؛ چرا که ملت، لیاقت

شنیدن حرف راست را ندارد. تا مردم یاد نگیرند که هر راستی را بدون

جنجال بشنوند، هیچ حکومتی به مردمش راست نمی گوید.

— این فشرده ی اندیشه های توست یا شولی!

— و علیرغم چنین اندیشه هایی، یک سخن کاملاً راست به تو

می گویم: دلم می خواست کبتر مال تو بود آننی! باور می کنی؟

— بله...

— پس احتمال این هم هست که در شرایطی راست بگوییم. یادت باشد!

— خدا حافظ یا شولی!

— خدا حافظ! و برای تمام عمرم سپاسگزار. ضمناً این را بدان که

اگر باز هم خدای نکرده بیماری بدی به سروت بچه هایم بیاید و تو مهربان

نیایی، دست بسته می آورمت. آنها ایمان غریبی به تو دارند.

آننی رفت به دیدن آلتون ابری بوغوزی و مسأله را با او در میان

گذاشت.

— با همه‌ی گذشتی که داری به آنجا برو، خواهر من! به تو و انسانیّت ایمان دارم. یک لحظه‌ی گذشته‌ها را هم از یاد نبرده‌ام. این محبّت را در حق من می‌کنی نه یارمحمد نقشینه‌بند، و به دلائلی، لازم است.

— چشم آلسی! این کار را می‌کنم. سلام پُر از مهر مرا به مارال بانو برسان!

آلسی رفت به باز دیدن یاشا.

— خودت را گرفتارِ دختری کردی که برای یک آن هم به تو تعلق نخواهد گرفت. چرا یاشا؟

— برای حرف زدن درباره‌ی دختر تورا نخواستم. یارمحمد نقشینه‌بند و محمدآخوند جُرجانی باهم زد و بند دارند. من دوبار حرف‌هایشان را شنیدم. گوش خواباندم. آنها می‌خواهند مراتع را تصاحب کنند. اگر این کار را بکنند، گله‌های مردم از بین می‌رود، یا مجبور می‌شوند که به مُفتّ به این دو نفر بفروشند. یارمحمد و جُرجانی می‌خواهند قسمت‌هایی از جنگل قرق و گلستان را هم درخت‌اندازی کنند و بیرند زیر کشتِ گندم — به نام خودشان. با این کار، آنها از وسط جنگل، جاده می‌گذرانند، و در نتیجه، یاغی‌هایی مثل آمان‌جان آبایی امنیّت‌شان را از دست می‌دهند. دولت، برای صاف کردن جنگل، به این دو نفر نیرو می‌دهد. یارمحمد و جُرجانی و چند نفر دیگر — همه از رؤسای اداره‌های گنبد — و عده‌ی تهرانی می‌خواهند زمین‌های خالصه را به اسم خودشان سند بگیرند. ترکمن‌ها همه به گدایی می‌افتند. آلسی! این دو نفر، از زهر هم برای مردم

صحرا بدترند. از هر مرضی خطرناک ترند. باز هم می‌خواهی درس ادب و آرامش و درویشی بدهی؟ باز هم می‌خواهی با اینها کج دار و مریز رفتار کنی؟ حرف بزنی و نمایش‌های توخالی بدهی؟ مردم را بفریبی و دور خودت جمع کنی و نیروی انقلابی‌شان را به تدریج از میان ببری؟

— درباره‌ی این مسائل که گفتی، فکر جدی خواهیم کرد. قول می‌دهم. وارد عمل هم خواهیم شد. نه خیلی عجولانه اما کاری خواهیم کرد که نتوانند به هدف‌هایشان برسند. قول می‌دهم یا شا! مطمئن باش!

— باور نمی‌کنم؛ اما فعلاً کاری هم نمی‌توانم بکنم.

— درباره‌ی دختر.

— حرفی ندارم که بزنم. اگر گرفتارش شدم، باعش فقط توبودی. تو خوب می‌دانستی که مرد جوانی مثل من، اگر یک ماه، شب و روز، بالای سر دختری به این زیبایی بنشیند و به صورتش نگاه کند و... سرانجام، قطعاً مغلوب او خواهد شد. این عشق نیست، خواستنی مملو از ذلت است؛ اما من این را خوب می‌دانم که عشق هم مثل جمیع مسائل عالم، امری طبقاتی است. خروج از یک طبقه، به بهانه‌ی عشق، و ورود به طبقه‌ی دیگر، به همین بهانه، ممکن نیست. مردی از طبقه‌ی من، حق ندارد دختری از طبقه‌ی کبتر را بخواهد؛ و هرکس به این حق یا قانون اعتنا نکرد و ذلیل شد، محکوم است که خود را تمام کند. آلتی! بگذار بگوییم! تمام داستان عشق گالان و سولماز، حرف مفت است. چیزی جز ابتذال و حماقت نیست. گالان، اگر از طبقه‌ی سولماز نبود، هرگز به فکر ربودن سولماز نمی‌افتاد، هرگز به فکر عاشق سولماز شدن نمی‌افتاد، هرگز، حتی برای یک لحظه هم به وصل نمی‌اندیشید. آنها دو کدخدازاده بودند، دو ارباب، دو بزرگ قبیله، دو تن از اشراف ترکمن؛ و همین مسائل هم وصل آنها را ممکن ساخت، نه آن

افسانه‌هایی که در باب شدت و غلظت عشق گالان و سولماز می‌گویند. آلتی هم درست مانند گالان. دختری از طبقه‌ی خود و قشر خود را عاشق شد. عاقلانه و حسابگرانه عاشق شد. اصلاً عاشق نشد. آق اویلر، برای آنکه به کدخدایی برسد و برنده شود، به نیرو احتیاج داشت. دختران بزرگان اینچه برون را برای پسران خود خواست و پسریکی از بزرگان را برای دختر خود؛ و دیدیم که آریاچی، تا چه حد به این انتخاب وفادار ماند و به سگ محافظ چادر آق اویلر تبدیل شد.

— اینها را من هم می‌دانم یاشا، و گمان می‌کنم که هیچکس هم مقدمات این مسائل را جز من به تونیاموخته باشد. نکته این است که تو، با این همه آگاهی، و با آن اراده‌ی استواری که داری، چطور در برابر کبتر از پادرامدی... این قصه برای من مهم است نه آن قصه‌ها که خودم، بارها و بارها برای دیگران گفته‌ام...

یاشا سکوت کرد.

آلتی نگاه کرد.

یاشا، ناگهان، به گریه افتاد.

«— چقدر برای یاشا خوب بود که گریه کند.»

آلتی دید که اشکهای یاشا روی خاک کف آلاچیق می‌چکد.

— دلیلش شدم، عاشقش نشدم. دلیلش شدم. صدهزار بار تورا لعنت کرده‌ام، صدهزار بار دیگر هم خواهم کرد. یک شب، ناگهان دیدم که همه‌ی وجودم شده کبتر؛ همه‌ی روحم، همه‌ی تنم... می‌دانستم که رسیدن ممکن نیست و سفر کردم. می‌دانستم نجات ممکن نیست و به همچو رودخانه‌یی پریدم. خواستم فرار کنم، نتوانستم؛ خواستم به او بگویم، نتوانستم؛ و نخواستم خودکشی کنم چرا که می‌دیدم این درست نیست که

یاشا بمیرد و یار محمد زنده بماند. اگر قرار است یاشا بمیرد، بهتر است یک نفس بعد از یار محمد هم بکشد و بمیرد.

— یاشا! مسائل شخصی را در کنار مسائل اجتماعی و سیاسی نگذار! همه چیز را نابود می‌کند این کار.

— من آنچه را که مصلحت بدانم می‌کنم. اندر ز نمی‌پذیرم. آنچه را که گفتنی بود گفتم. نمی‌دانم تا چه حد می‌توانم دوری از کبوتر را تحمل کنم؛ اما این مشکل را هم خودم، به تنهایی، حل خواهم کرد. برو آلتی! خواهش می‌کنم برو!

آلتی از چادر یاشا بیرون آمد.

صدای گریه‌ی یاشا بلند شد.

آلتی، شتافت به دیدن قلیچ بلغای افسانه؛ مردی که صحرا به او نگاه می‌کرد، و صحرا از خدای او انتظار معجزه داشت...

— آلتی! من حضور گروه‌م را اعلام کردم. می‌دانستی؟

— چیزهایی شنیده‌ام. پَر زدم تا اینجا به خاطر آنکه کنار این مرد خدا بنشینم و بشنوم.

— تمام شد. دیگر تمام شد. من اعلام کردم که یا حکومت باید به خواسته‌های مردم صحرا جواب بدهد؛ به حداقل خواسته‌های مردم صحرا، و یا منتظر اقدامات ما باشد.

— با نام خودت امضاء کردی؟

— با نام گروه: گروه مسلمانان مبارز ترکمن.

— اشاره‌ی به جنگ مسلحانه علیه شاه هم کرده‌ی؟

— هنوز نه. در اعلامیه‌ی دوم، علیه دولت، در اعلامیه‌ی سوم علیه شخص شاه سخن خواهیم گفت.

— در شرایط کنونی، امید پیروزی وجود ندارد. شاه، به پاپوس اربابان آمریکایی خود رفته است و به آنها وعده‌های بسیار داده است. انگلیسی‌ها متعهد به دفاع از او هستند و به این سادگی‌ها در مقابل آمریکایی‌ها عقب نمی‌نشینند. شاه، به زودی، روس‌ها را هم با طعمه‌ی راضی خواهد کرد. آنوقت وحشیانه به سرکوب مخالفان داخلی خواهد پرداخت.

— اینها مسائل مدرسه‌یی ست. این حرف‌ها را، شما، در نشست‌های حزبی درس می‌دهید. من اینطور فکر نمی‌کنم. به پیروزی هم فکر نمی‌کنم: حق، به هنگامی که باید گفته شود. این شعار ماست.

— آی تکیں چه می‌کند؟

— ایستاده و نگاه می‌کند. نوشته‌ام که بعد از مرگم، او و بچه‌ها باید به تو تکیه کنند و از تویاری بخواهند. نوشته‌ام که تو هرگز فرزندان مرا اغوا نخواهی کرد و به کفر نخواهی خواند — حتی اگر آخرین سه مسلمان جهان باشند.

— همینطور است قلیچ؛ اما هیچکس بقای مرا بعد از تو تضمین نکرده است.

— آن روزنامه را دیدم.

— و به همین دلیل هم اعلام موجودیت کردی؛ کردی تا بگویی تنها یاغی صحرا، آلتی اوجا نیست.

— گفتن حق، به هنگامی که باید گفته شود. این شعار ماست.

— خواسته بودی که دستت را در دست گروه‌های مسلمان مبارز ضد

نظام بگذارم. این کار را تا حدودی کرده‌ام: رهبرِ جوانِ «گروه اسلام خواهان مبارز» — به نام نایبِ صوفی — آماده است که با تو دیدار کند. سه تن از سرانِ گروه‌های مبارزِ مذهبی هم مایلند با توبه گفت و گو بنشینند. فعلاً.

— متشکرم آلتی، بسیار متشکرم. مزده‌ی بزرگی دادی. می‌آیم تهران. از آخرین فرصت‌ها برای گفت و گوه‌ای طولانی استفاده خواهیم کرد.

— حیف... حیف...

— آلتی! دیگر هرگز این کلمه را به کار نبر؛ هرگز! حتی به مفهوم این کلمه هم نزدیک نشو! کلماتی که در آنها حسرتی هست، کلماتِ مبارزان نیستند. ما نیامده‌ایم که از بابت چیزهای خوبی که از کف می‌رود، در راهِ جهاذ از کف می‌رود، ابراز اندوه کنیم. ما آمده‌ایم که دشمنانِ حق و حقیقت را گرفتار درد و عذاب کنیم نه خودمان را. آیا هیچ قدمی به سوی آن عرفانِ انسانی که مورد بحث مان بود برنداشته‌یی؟

— چطور برنداشته‌م قلیچ؟

— پس چرا حس حسرت، تا این حد عمیق در تو باقی مانده است؟
خندان و رقصان و پای کوبان به پای دار رفتن. هنوز به اینجا نرسیده‌یی؟
— نزدیکم. برای خودم، شاید بتوانم، برای دوست اقا هنوز نه.
— دوست را خودت ببین! انگار کُن که نویی که می‌روی، که آویخته می‌شوی، که گلوله می‌خوری...
— این کار را می‌کنم. منتظرت هستیم قلیچ — من و مارال هر دو.

اگر ممکن شد، با آی تکین و بچه‌ها بیا!

— حتماً. از یاشا چه خبر؟

— داستانش مفصل است. در تهران، همه چیز را برایت خواهم گفت. اگر راه داد، سعی کن با او حرف بزنی. روی تیغ‌های تیز زندگی راه می‌رود. امروز نیفتد، فردا می‌افتد — با پاهای مجروح تگه‌تگه. دیگر چیزی نپرس! خدا حافظ مُلاقلیچ بلغای!

— خدا نگهدار آلنی اوجا آق اوایلر!

شبانگاه، بیماری به دیدن آلنی آمد که دل زندگی آفتاب با او بود و سلامت همه آفاق در سلامت او؛ مردی از مردستان صحرا.

مرد، سوار یک گاری قدیمی ترکمنی آمد، با دو همراه.

مرد، در تاریکی پیاده شد و اجازه‌ی ورود خواست.

آلنی، بی آنکه نگاه کند گفت: برادر جان! امشب دیگر وقت ندارم.

تا طلوع آفتاب اسیرم. برای فردا شب از آی تکین بانو وقت بخواه!

مرد، در تاریکی گفت: برای من، وقت گرفتن، نوعی درخواست کشته شدن است. صلاح می‌دانی جوان؟

آلنی، ناگهان سبک شد، گرم شد، از جای جهید، پرواز کرد، اوج گرفت، و پیش پای مرد، کمر خم کرد.

— آه... آمان جان آبایی! جانم فدای تو آمان جان! من می‌آمدم — اگر امر می‌کردی؛ من می‌آمدم... چرا ملک مردم را اینطور به خطر می‌اندازی؟

ملان که تا آن زمان آمان جان آبایی را ندیده بود، مات و نرم و آهسته برخاست، مغلوب.

— آمان جان! مادر من است: ملان بانو. برای دیدار من آمده.

— سلام مادر! می‌شناسمت. در سراسر صحرا تو را می‌شناستند.
شهره‌یی به سر بزنگاه از راه رسیدن و تفنگ کشیدن و از حق دفاع کردن.
ملان، مانده بود — شیفته و جادو شده.

ملان هنوز هم باور نداشت که پسرش آمان جان دیگری ست؛
آمان جانی که او را، روزنامه‌یی، تنها یاغی بزرگ صحرا نامیده است.
ملان، اگر می‌دانست، آن روزنامه را می‌گرفت و به سقف آلاچیقش
می‌کوبید — کنار دُعاها و نظر قربانی‌هایی که از سقف آویزان بود؛ و شبها،
مدت‌ها به آن کاغذ پاره نگاه می‌کرد.

«— پسر از سلاله‌ی یاغیان بزرگ است. حق است که از یاغیان
بزرگ باشد. جانش، جز اینکه فدای صحرا شود به چه درد می‌خورد؟ خون
گرمش جز اینکه بر خاک گرم صحرا ریخته شود، به چه کار می‌آید؟»
— بنشین مادر! صحرا باید پیش پای مادری مثل تو برخیزد، تو چرا
پیش پای ما برخیزی؟ بنشین مادر!

ملان، فرونشانده شد — مغلوب و مات.
— خدا عزّت را بیشتر کند آمان جان آبایی! افتخار دادی به کلبه‌ی
آلنی من، به اینچه برون، و به زمین و آسمان اینچه برون، که به اینجا آمدی.
وصفت را بسیار شنیده بودم، حرفت را هم. دلم هوای دیدنت را داشت؛ اما
در خیالم نمی‌گنجید که پسر به جایی رسیده باشد که آمان جان آبایی به
دیدنش بیاید.

— پسر را کم بگیر ملان بانو! یک روز، خوابِ حکام سراسر این
مملکت را آشفته خواهد کرد. می‌داند چگونه بجنگد، و به همین دلیل همه‌ی
ما امیدواریم تا روز پیروزی زنده بماند.

آلنی به بیماری که دم دست بود گفت: «پدر جان! خودت را جمع

کُن تا آمان جان اینجا بنشیند! برادرها! بفرمایید! بفرمایید بنشینید! اینجا آمان است» و به زن بیماری گفت: «خواهر من! به آی تکین بانو بگو قلیچ بلغای را فوراً خبر کند. بگو آمان جان آبایی اینجا است!» و به ملان بانو گفت: چایِ مهمان‌پسند است یا آلتی خور، مادر؟

— خدا مرگم بدهد آلتی! من کیی در تمامِ عمرم چایِ بد جلوی تو گذاشته‌ام که آبروی مرا اینطور جلوی حضرت آمان جان آبایی می‌بری؟
آمان جان خندید و گفت: راحت بنشین مادر! وقتِ ما بسیار کم است. به چایِ نمی‌رسیم. آلتی! دارند جنگلِ گلستان را سوارخ می‌کنند، و این کار را هم آن مردکِ ردلی می‌کند که تو بچه‌اش را شفا داده‌یی. نمی‌توانی از او بخواهی که دست از این رذالت بردارد؟

— آنچه باید بخواهم، خواسته‌ام. بیش از اینهاست. این را دیگر نمی‌توانم بخواهم. راهش را اما می‌توانیم ببندیم، و این کار را می‌کنیم.
— چطور؟ با تفنگِ کشی و جنگِ تن به تن؟ یک سربازخانه آدم دارد.

— کمی فرصت بده سردار! کمی، فرصت بده!
— بعد که جاده زد و تا اعماق جنگل آمد، دیگر هراقدامی بی فایده است.

— می‌فهمم سردار!
— مرامنامه‌ات را خواندم. بد نیست. همه چیز را گفته‌یی؛ اما بسیار ملایم. با طبع مردمِ درد کشیده نمی‌خواند. حسابِ یک طرف را درست کرده‌یی؛ طرفِ حکومت، که نباید تحریک شود و حشر بکشد و لُت و پار کند؛ اما حسابِ طرفِ اصلی را نکرده‌یی: مردم، که دلشان می‌خواهد فریاد بکشند؛ از ته حلق، با تمام وجود؛ و تو زمزمه کرده‌یی. این خطرناک است.

— آمان جان آبایی! گاه فریاد، گاه زمزمه. این، درست است. از راه دور باید فریاد کشید اما از فاصله ی کم، فریاد، فقط گرمی کند و طبیعتاً خشمگین. من از نزدیک همان را می گویم که شما از دور می گوید. برای فریاد کشیدن شما هستید، مُلاقلیچ بُلغای هست، تاج پردی گوکلانی و چند گروه دیگر. یک دسته هم باید باشد که به وقت ضرورت، زمزمه کردن بداند. افتخار از آن کسانی که فریاد می کنند، خفت از آن کسانی که زمزمه می کنند. خفت ملاپمت را من و دوستانم تحمل می کنیم — به این امید که به وقتش، زمزمه، خاصیتی بیش از فریاد داشته باشد.

آمان جان، قاه قاه خندید. اینطور خندیدن به صورت مردانه اش می آمد.

— اگر تو را نمی شناختم پسر جان، و خودم را، این حرف به دردم می آورد. راست می گویند که زبان تو، بی اراده ی تو زخم می زند.

— هرگز تا پایان عمرم از ارادتم به شما ذره یی کم نمی شود، و احترام هم؛ اما این واقعیتی ست که ما، به دلیل بُدن نبودن، قدری احساس سرافکنندگی می کنیم.

قلیچ، سوار بر اسب، تیزتر از راه رسید، جلوی دگه ی آلنی از اسب تازنده فرو جست.

— به اینچه برون خوش آمدی آمان جان آبایی! سلام!

— قلیچ بُلغای! کاری کن که در صحرا، ریشه ی اسب نخشکد. تو به اسب زنده یی و نمایش های سوارکارانه. تو تا آخرین روز زندگی ات یک آت اوغلان باقی می مانی. سلام! اگر تقلید مرا درمی آوری، من دیگر مدت هاست که اینطور نمی تازم و اینطور از اسب پیاده نمی شوم.

آمان جان، آنقدر شاد و مهربان حرف می زد که هیچکس احساس

خراش تیغ گلی سرخ هم نمی‌کرد. همه خندیدند. قلیچ، به شیوه‌ی خود،
آمان‌جان را بوسید؛ درواقع شانه‌های سبزه‌آمان‌جان را.
— آمري هست آمان‌جان؟

— برای دیدن آلنی و زیارت تو آمدم. چنین فرصتی همیشه پیش
نمی‌آید. مشکلم را هم به آلنی گفتم. باز نمی‌گویم. برای تو، هر قدر که
بخواهی، آن بالا اسلحه هست. هر جور که بخواهی.
— از روس‌ها گرفته‌یید؟

— ابداء. از پادگان مشهد سرقت کرده‌ایم. صدایش به زودی بلند
می‌شود. آمدم بگویم برای پیدا کردن اسلحه، مبادا خودت را توی دردسر
بیندازی...

آمان‌جان، یک لحظه سکوت کرد، و بعد، با صدایی دیگرگون و
فلزی گفت: مُتلا! من هرگز از روس‌ها اسلحه نگرفته‌ام و نخواهم گرفت.
گاه، بنابه احتیاج، می‌خرم و پول طلا می‌دهم — بدون تخفیف.
— قبول، آمان‌جان! من آلنی نیستم که زبانم، بدون مشارکت
اراده‌ام زخم بزند. سوال کردم، چون برای خودم و گروه‌ام اهمیت دارد. ما
مسلمانیم، و مسلمانان مسأله‌ی ماست.

— عیب ندارد. مسلمان باشید. مسلمان که حتماً نباید از
انگلیسی‌ها اسلحه بخرد. از روس‌ها هم حق دارد بخرد... خوب... هر وقت
خواستی به دیدنم بیایی از حضرت ولی‌جان آخوند یاری بخواه! خدا حافظ!
— خدا نگهدار آمان‌جان آبابی! خدا نگهدار برادرها...

دم صبح، آلنی با آرتا، یت‌میش، آرباچی و یمرلی دیدار کرد.

— لازم است که با صدای بلند حرف بزنم. ترتیب یک سخنرانی را برای پس فردا بدهید! اگر در داخل شهر نگذاشتند، مردم را به حاشیه‌ی شهر دعوت کنید! از چاپخانه‌ی صحرا بخواهید که فوراً مقدار زیادی اعلامیه چاپ کند. اعضای سازمان، آن را پخش کنند در گنبد و مینودشت و مراوه‌تپه و همه‌ی روستاهای اطراف گنبد: «آلنی اوجا آق اوایلر، یکی از رهبران سازمان وحدت مردم صحرا، می‌خواهد با مردم صحرا سخن بگوید. اگر به سرنوشت مردم صحرا — ترکمن‌ها و غیرترکمن‌ها — علاقمندید، فردا ساعت...».

همه‌ی اتاق‌های دفتر سازمان را مملو از صدای لهستانی کردند. دو بلندگو هم در خیابان نصب کردند. روی چندین قطعه پارچه‌ی بزرگ نوشتند: آلنی آق اوایلر برای مردم صحرا حرف می‌زنند...

پاسبان‌ها آمدند — همه‌شان.

مأموران ژاندارمری هم آمدند.

از گرگان هم تعدادی سرباز و مأمور و پاسبان آوردند.

اطراف دفتر سازمان، که نزدیک میدان شهرداری بود، پُر از آدم‌های دولت شد؛ اما هیچکس سبّ معبر نکرد، جنوی جمعیت را نگرفت و آلنی را از سخنرانی بازداشت. شاید گودالی عمیق بسیار عمیق برای آلنی کنده بودند. شاید می‌خواستند گزارشی کاملاً مستند به حضور اعلیحضرت بفرستند.

گروه کثیری از مردم، دسته‌دسته، به جانب دفتر سازمان وحدت به راه افتادند. دفتر، به سرعت، لبریز شد. راه‌پله‌های دفتر هم. جلوی سازمان و دورتادور میدان شهرداری پوشیده شد از آدم‌هایی که برای شنیدن آمده بودند.

داخل میدان هم. گلها و بوته‌ها در مخاطره‌ی لگد شدن و شکستن قرار گرفتند. چمن‌های وسط میدان کوبیده شد. خیابان پهلوی از دو طرف به طور پراکنده آدم‌ها را در خود جای داد. کوچه‌های نزدیک هم. باورکردنی نبود. هیچکس چنین اجتماعی را پیش‌بینی نمی‌کرد. هیچکس. علت این گردهم‌آیی شگفت‌انگیز را، بعدها، حضور و آماده‌باش مأموران و پاسبان‌ها ذکر کردند، و خبرِ وسوسه‌انگیز آن روزنامه‌ی دوتی که آلتی را تنها یاغی بزرگ صحرا دانسته بود، و خدمتی که آلتی، طی سالیان سال، به بیماران و دردمندان کرده بود. بعدها، شایعات بسیار هم ساخته شد: «همه‌شان طرفدارانِ آمان‌جان آبایی بودند»، «فقط دو هزار نفر را یار محمد نقشینه بند فرستاده بود»، «گروه بزرگی از گوکلان‌ها آمده بودند تا در کنارِ موت‌ها باشند»، «حضرت ولی‌جان آخوند از مردم خواسته بود که بیایند»، «گروه بزرگی از طرفدارانِ قلیچ بُلغای آمده بودند»، «همه‌ی پان ترکمنیست‌ها...»، «همه‌ی چپ‌ها...»، «همه‌ی مذهبی‌ها...»، «همه‌ی بی‌طرف‌ها...».

در آن روز، حتی گروه بزرگی از زنان ترکمن دیده شدند که با فاصله از میدان و دفتر، برای خود محل نشستن دست و پا کرده بودند.

قلبِ آلتی چنان می‌کوبید، که پُتیکِ عملِ برآهنِ سُرخ تاریخ.

— خواهرها و برادرها! من امروز فقط به خاطر این به دفتر سازمان وحدت مردم صحرا آمده‌ام که با صدای بلند به گناهان بزرگ خود اعتراف کنم — برای چند دقیقه... فقط چند دقیقه... شرمنده‌ی این همه محبت‌م که نشان داده‌بید. ناتوان از جبرانم. تا روزی که اعدام کنند خجل از این

بزرگواری خواهم بود که نشان داده‌بید...

من به عنوان بنیانگذار سازمان وحدت مردم صحرا، و به عنوان یکی از افراد گروه بسیار جوان رهبری این سازمان، به عنوان یک ترکمن کاملاً معمولی، یک چوپان، یک اُبه‌نشین ساده، یک طبیب علفی کم‌سواد، و یک هموطن، عمیقاً احساس گناه می‌کنم، احساس گناهان متعددی؛ و آمده‌ام تا در برابر شما، شما که مالک من هستید، صاحب من، مُعلّم من، رهبر من و مُرشد من هستید از گناهانی که کرده‌ام پوزش بطلبم. بزرگترین و خوف‌انگیزترین گناه نابخشودنی من این است که گفته‌ام، با صدای بلند گفته‌ام، و نوشته‌ام که: ترکمن، گندم می‌کارَد؛ اما برای شام شبش، نان ندارد...

تا گهان به نا گهان دفتر سازمان لرزید، میدان لرزید، خیابان پهلوی لرزید، شهر لرزید، صحرا لرزید... و فریادی عظیم و گوش‌خراش و هراس‌انگیز از حلقوم هزاران نفر به آسمان رفت: آلنی اوجا زنده‌باد! آلنی اوجا زنده‌باد! آلنی اوجا، آلنی اوجا، آلنی اوجا...

آلنی در همان لحظه‌ی نخست، در برابر فریاد عظیم جمعیت به گریه افتاد. آرتا که کنار او ایستاده بود — به نشانه‌ی وحدتِ یَموت و گوکلان — دستمالی به دست آلنی داد. آلنی اشک‌هایش را پاک کرد. جمعیتی که دید، گریست، فریاد کشید، مشت‌ها را تکان داد، و بار دیگر صدا به آسمان رفت.

— بله... گفته‌ام به صراحت؛ اعتراف می‌کنم که گفته‌ام؛ و چه گناهی مرتکب شده‌ام که گفته‌ام: ترکمن، مدرسه می‌خواهد، ترکمن حَقّام می‌خواهد، ترکمن مسجد می‌خواهد، حقّ بیان می‌خواهد، ابزار کار می‌خواهد، روزنامه می‌خواهد، زمین بازی و ورزش می‌خواهد،

بیمارستان می‌خواهد، بهداشت می‌خواهد، دارو می‌خواهد، برق می‌خواهد، آب شیرین می‌خواهد، جاده می‌خواهد، بذر می‌خواهد، حقِ نفس کشیدن، حقِ حیات، حقِ به جای آوردن مراسم، حقِ مشارکت در مسائل سیاسی کشور، حقِ انتخاب کردن و انتخاب شدن می‌خواهد...

بار دیگر، لرزشی عظیم بر تنِ شهر افتاد.

بار دیگر صحرا لرزید.

پاسبان‌ها، آهسته آهسته عقب کشیدند.

مأموران ژاندارمری، به دنبال ایشان.

آنها، در کوچه‌های اطراف، قدری دور، سنگر گرفتند.

آنی فریاد زد: خواهرها! برادرها! من هیچکس را، هیچکس را، هیچ کس را تا این لحظه به شورش دعوت نکرده‌ام، به نبرد با حکومت فرانخوانده‌ام، به ضدیت با میهن مقدس مان ایران و انداخته‌ام، به جنگ مسلحانه نکشیده‌ام... من فنون تیراندازی و سنگربندی به کسی یاد نداده‌ام، به سوی ساختمان شهربانی و ژاندارمری و مراکز نظامی، حتی سنگی پرتاب نکرده‌ام... من، نوع تازه‌یی از حکومت را پیشنهاد نکرده‌ام، مردم صحرا را به یاغی‌گری و طغیان نخوانده‌ام، اقدامی علیه امنیت ملی نکرده‌ام... من از سالدات‌های روسی، اگر قرار باشد به این مملکت، به میهن من ایران تجاوز کنند، احساس نفرت می‌کنم. من از حکومت اتحاد جماهیر شوروی، اگر بخواهد در امور داخلی ایران مداخله کند، ابراز انزجار می‌کنم. من همانقدر که از دخالت حکومت شوروی در ایران متنفرم، از دخالت انگلیسی‌ها، آمریکایی‌ها، فرانسوی‌ها، و آلمانی‌ها هم احساس بی‌زاری می‌کنم. بیگانگان، هرگز به سود ملت ما قدمی برنداشته‌اند و هرگز نیز برندخواهند داشت. من، به عنوان نماینده‌ی سازمان وحدت، خواهان یک ایران مستقل

آزاد هستم — با مردمی که از حداقل آزادی بیان و آسایش برخوردار باشند.
همه‌ی آنچه که درباره‌ی من گفته‌اند و نوشته‌اند و خلاف این
حرف‌هاست که اینجا می‌گویم، دروغ است دروغ است دروغ است
دروغ...

من فقط و فقط گفته‌ام — و شما هم شنیدید که چه گفته‌ام...
من گفته‌ام ترکمنی که گندم می‌کارد، چرا باید سرگرسنه بر بالین بگذارد؟
ترکمنی که گله‌داری و پنبه کاری می‌کند، چرا باید بی تن پوش مانده
باشد؟

ترکمنی که از بام تا شام، جان می‌کند و کار می‌کند، چرا باید پیش
سر و همسر و فرزندان خود شرمنده و سرافکنده باشد؟
بچه‌های ترکمن‌ها چرا باید معنی ورزشگاه و بازیگاه و مدرسه و
کتابخانه را ندانند؟

اگر یاغی گری، همین حرف‌هاست که من زده‌ام و می‌زنم، و این
حرف‌ها، بیان خواسته‌های تک‌تک شما نیست، و این شما نیستید که از
پسر کوچک تا آلنی اوجا خواسته‌بید که این حرف‌ها را بنویسد و بزند، و
همین حرف‌ها باعث شده که روزنامه‌های بی شرم دولتی بنویسند که آلنی
آق اوپلز تنها یاغی صحراست، من، هم اینجا، در حضور همه‌ی شما به این
گناهان بزرگ و نابخشودنی اقرار می‌کنم.

ای مردم خوب که آلنی اوجای یتیم دردمند را به فرزندی خود
پذیرفته‌بید، بدانید که همیشه آخرین جمله‌هایی که از آلنی می‌شنوید، در
حکم وصیت اوست. شک نکنید و خود را مسئول اجرای وصیت او بدانید.
اینک آخرین سخنان مرا بشنوید:

نگذارید جنگلی گلستان را سرمایه‌داران بزرگی مانند یارمحمد

نقشینه‌بند و بیگانه‌پرستانی مانند محمد جرجانی، پاره‌پاره کنند و تصاحب کنند و در آن پاره‌ها گندم بکارند و همان چند قطره آب قره‌چای را به آنجا ببرند و ترکمن بی زمین و آب را به بیگاری بکشند و ما را به صورت بردگان سرمایه‌داران بزرگ منطقه درآورند.

حیات صحرا به بقای جنگل گلستان بستگی دارد.
بدون جنگل گلستان، ما حتی قطره‌یی باران هم نخواهیم داشت.
بدون جنگل گلستان، ما همین چند چشمه‌ی آب شیرین و چند چاه عمیق را هم نخواهیم داشت.

بدون جنگل گلستان، صحرا، جهنم واقعی خواهد شد.
نگذارید، التماس می‌کنم و وصیت می‌کنم نگذارید جنگل گلستان را مورد تهاجم قرار بدهند!

نگذارید که زمین‌های خالصه را — که ملک مسلم مردم منطقه‌ی صحراست — یک عده قلدر شهری به رهبری همین یار محمد نقشینه‌بند و محمد جرجانی به نام خود ثبت بدهند و زمین‌هایی را که نسل پُشت نسل متعلق به زحمتکشان صحرا بوده و هنوز هم هست تصاحب کنند و خود ترکمن‌ها را باز به بردگی بگیرند و با دستمزد روزی دو تومان واداره بیگاری کنند!

نگذارید... نگذارید ای غیرتمندان شریف! ای دشمنان سرسخت برده‌داری و نوکری! نگذارید که مراتع و چمن‌زارهای وسیع صحرا را، باز هم همین آدم‌ها تصرف کنند و زیر کشت دیم ببرند و گله‌های کوچیک شما را آواره‌ی شوره‌زارها کنند و سرانجام وادارتان کنند که گله‌هایتان را به مفت و با التماس به این راهزنان بفروشید و به گدایی دوره‌ها بیفتید!

این، امروز، همه‌ی وصیت من است، و من مطمئن هستم که

ترکمن دلاورِ سخت کوش — این ایرانی شریف پا کدامنِ مؤمن — مرا، بدون آنکه به وصیتِ عمل کند، در خاکِ رها نخواهد کرد...

آلنی از پله ها پایین آمد. صدای جمعیت را، در اوج، می شنید و نمی شنید. احساسِ تبِ تُند داشت. احساسِ مَنگی و کلافگی. وجود آرپاچی، آرقا، بتِ میش و یمرلی را به گِردِ خود حس نمی کرد. این سخنِ آرپاچی را که: «آلنی! بیداد کردی. سنگِ تمام گذاشتی» اصلاً نشنید. نشنید که یمرلی گفت: «خدا تورا حفظ کند آلنی، که روحِ صحرا هستی» و نشنید که مردی از لابلای جمعیت فریاد زد: «تورا می کشند آلنی! تورا به زودی می کشند...»؛ فقط شنید که مردی بیگانه، آهسته در گوشش زمزمه کرد: دکتر! باید برای چند دقیقه با ما به شهربانی بیایید! رئیسِ شهربانی مایلند با شما آشنا شوند. لطف کنید تنها بیایید و بدون جنجال. اینطور به سود شماست...



— بنشینید آقای دکتر! خیلی لطف کردید که آمدید. اصلاً مایل نبودم که به زور متوسل شوم. صدا و حرف های شما را شنیدم. بسیار دلنشین بود. شما، به راستی، شایسته ترین فرد برای این هستید که وکیل مردم صحرا در مجلس شورای ملی باشید. مطمئن باشید — آقای دکتر! — که ما از شما حمایت خواهیم کرد. داستانِ اراجیفی را که آن روزنامه ی بی نام و نشان نوشته به کلی فراموش کنید! ما خودمان رسماً تکذیب خواهیم کرد. این مسأله به حضرت یار محمد نقشینه بند ارتباطی ندارد... دکتر آق اویلر! اعلیحضرت به کسانی مانند شما احتیاج دارند. مطمئن باشید! من اطلاع

دقیق دارم که شما مورد لطف و توجه شخص اول مملکت هستید. شما، محکم ترین و مطلوب ترین شخصیت سیاسی صحرا هستید. من، شخصاً، این مسأله را به اطلاع مقامات امنیتی مرکز خواهم رساند. اگر می خواهید که زنده بمانید و به مردم صحرا خدمت کنید، هرگز تحت تأثیر احساسات قرار نگیرید و از این تندتر نروید! کشتن خائنان به شاه و میهن برای مسئولان مملکت کار بسیار آسانی است، و حق هم هست. بی جهت خود را به کشتن ندهید! شما می توانید منشاء خدمات بزرگی به مردم این منطقه باشید. تأسف انگیز خواهد بود که به این جوانی محکوم به اعدام شوید. من، در همان لحظه هایی که شما سخن می گفتید از رییس ژاندارمری خواهش کردم که برنامه ی درخت اندازی در جنگل گلستان را متوقف کنند. این پیروزی بزرگی برای شماست، و موقعیت شما و حزب شما را - در میان افراد گروه های رقیب - بسیار مستحکم می کند و احترام شما را نزد مردمی که دوستان دارند، بالا می برد. من، همچنین، مسأله ی تبدیل مراتع به گندم زار دیم را رسماً تکذیب خواهم کرد... مسأله ی زمین های خالصه، فعلاً، به اختیارات قانونی ما مربوط نمی شود. طی نامه یی به مرکز اطلاع خواهم داد که این اقدام، اسباب نارضایتی خواهد شد. ضمناً جناب فرماندار گرگان، مدتی است اظهار تمایل کرده اند که شبی شامی را با شما بگذرانند و از کل خواسته های شما و حزب شما باخبر شوند. باید هرچه زودتر، وقت ملاقات را معین کنید تا به اطلاع ایشان برسانم. من، خیلی زود، رییس غله و نان منطقه و گروهی از مسئولان و مدیران را دعوت خواهم کرد که به خواسته های شما توجه خاص نشان بدهند. امیدوارم در یکی از جلسات ایشان، شما هم حضور داشته باشید... دکتر! به نظر بسیار خسته می رسید. میل ندارم شما را خسته تر کنم و به حرف زدن بکشانم. خدانگهدار! مواظب

خودتان باشید! ما هم بعد از این، اقدامات لازم را جهت حفاظت از شما خواهیم کرد. فقط یک نکته را از یاد نبرید: بخواهید که اصلاح کنید؛ نخواهید که جنجال و هوچی گری کنید! اگر جنجال را به جای خدمت بنشانید، یک شبه به ته خط خواهید رسید...

آلنی به اینکه برون بازگشت.

فقرا، پیش پایش یازده گوسفند گشتند.

دُردی محمد، برای نخستین بار، با چهره‌ی بسیار جدی پیشانی آلنی را بوسید و گفت: — آهسته گفت: خودت را قربانی صحرا کردی. عیب ندارد. تحمل خواهیم کرد. بمان و بجنگ!

هیچکس، تا آن زمان، از دُردی محمد — پدر ساده دلِ مارال — چنین سخنانی نشنیده بود.

آی دوغدی پیر آمد. شیر و شیرین آمد. کاری کرد که تا سالها بر سر زبان‌ها ماند. ناگهان خم شد روی دست‌های آلنی و لبهای پرش را با دستهای جوان او، یک دم آشنا کرد. آلنی که هرگز گمان نداشت که آی دوغدی چنین کند، کمی در کشیدن دست تأخیر کرد و سخت خجل شد و به جبرانی شتابان برخاست. زانوزد و سربه پای آی دوغدی بزرگوار نزدیک کرد، اما، چندین مرد، یکباره هجوم بُردند و او را بر پا داشتند.

آی دوغدی گریست.

آلنی گریست.

همگان گریستند.

گریه عجب نعمتی ست به هنگام.

شبانگاه، قلیچ بلغای به دیدن آلتی اوجا آمد که در کلبه‌ی طبابتش نشسته بود.

قلیچ بلغای، با استحکام و فشاری مردانه دست آلتی را فشرد، گونه‌های آلتی را به مهربانی بوسید، آرام و طولانی دُعایش کرد اما هیچ نگفت؛ هیچ، هیچ. فقط یک لحظه در پرتو نور کج ماه به هم نگاه کردند — انگار خجل از هم، و بعد، هردو در سکوتی سنگی، مثل کنده‌کاری روی سنگ شدند: نیم برجسته، تراش خورده، ماندگار ابدی؛ و مهتاب، به نور حریر شب را شکافت تا بتواند به آن دو مرد نظری بیندازد، و فخرِ نظر، به جهان مهتابی بفروشد...

دمی بعد، یک جیب رسید. آرام آمد تا خاک نکند.
— دکتر آلتی آق اویلر! آقای جُرجانی پیغام داده است که من پام را از معاملاتِ یار محمد نقشینه‌بند بیرون می‌کشم، توپایت را از کفش من بیرون بکش!
— به او بگو تا به خاک سیاه نسپارمش دست از سرش برنمی‌دارم.

چند لحظه بعد، جیب دیگری آمد.
— دکتر آق اویلر! ما حاملِ پیام سرشار از محبت و سپاسگزاری حضرت ولی جان آخوند هستیم. حضرت ولی جان آخوند گفتند: دعای خیر جمیع مؤمنان و مسلمانان این ناحیه نثار شما باد! کم گفتید اما الحق که ناب گفتید. مطمئن باشید که ما هرگز دستان را از پشت شما برنخواهیم

داشت - به هیچ قیمت و تحت هیچ شرایطی، مگر آنکه شما تغییر کنید و دیگری بشوید. حضرت ولی جان گفتند: با همان چند جمله که گفتید، خستگی چند سال مبارزه را از تن همه‌ی ما بیرون کردید. ما، پس فردا، در نماز جمعه، شما را با صدای بلند دعا می‌کنیم، شما هم با خود عهد کنید که هرگز مسلمانانِ خوب و درستکار را مورد بی‌حرمتی قرار ندهید! حضرت ولی جان آخوند به تأکید گفتند: از ما به شما نصیحت، دکتر آق‌اویلر! حال که اینطور، در قدمِ اول، محبت و اعتماد مردم را به دست آورده‌بید، به خاطر همین مردم باایمان هم شده ادعای لامذهبی نکنید و همه‌جا فریادِ کُفر نکشید! بگذارید که توده‌ی مردم به شما تکیه کنند نه مثنی روشنفکر بی‌اعتبارِ ناپایدار. زیان نخواهید کرد - به خصوص که ما می‌دانیم مردی مانند شما نمی‌تواند راهی چنین دشوار را بدون اِتکا به نیروی لایزالِ الهی پیماید...

علی آمد، پای پیاده.

سلام کرد و کنار آلتی نشست.

- جشنی ست در دلِ من، آلتی! بیش از اینم حرفی برای گفتن نیست.

- همین هم بسیار است. دلِ ما یکی ست علی! اگر آنجا جشنی

باشد، اینجا ست. خبر دادن نمی‌خواهد. فقط خودت را به یاشا برسان و بگو

که نک تیک آنچه را که دلش می‌خواست بگویم گفتم و به نتیجه هم رسیدم.

آنگاه، ملان آمد، نه چندان که انتظار می‌رفت با دلِ گرفتگی و

شکایت؛ اما گفت: بله می‌دانم. عزا به مادر می‌رسد عروسی به دخترِ مردم.

درد، بلیک مادر است، سلامتِ سهم همسایه. غصه‌ی فرزند به مادرش

می‌رسد شادی‌هایش به رُفقا. شریکِ گریه‌های فرزند، مادر است، شریکِ خنده‌های فرزند، همسر. آن روزها که غم از سروروی مان می‌بارید، همه‌تان مرا می‌شناختید؛ اما حالا که یک صحرا آدم برای تو دست می‌زند و فریاد می‌کشد، مادرت را با خودت نمی‌بری. ها؟ اینطور خوب است آلتی؟

آلتی گفت: مادر! آرام باش! آرام باش! فقط یک دلیلش را بشنو، بعد اگر تمام حق را به من ندادی، توی سرم بزن! این سر، برای همین است. من می‌ترسیدم مادر، می‌ترسیدم از دستی که ناگهان از آستینِ دشمنِ نامردی درآید و گلوله‌یی به قلبم، به مغزم خالی کند، و توباشی و توببینی و تا پایان عمر، آن لحظه عذابت بدهد. مادر! من آرزویی جز این ندارم که تودر پیروزی‌هایم شریک باشی؛ اما پیروزی‌های انسان‌های سیاسی همیشه به خونِ آغشته است، و من از آن می‌ترسیدم که تونتوانی شکستن، مجاله شدن، تا شدن، در خون غلتیدن و مرگِ مردی مثل آلتی را به آسانی تحمل کنی... می‌ترسیدم مادر، و آلا، آرزو داشتم تو و مارال، بالای آن بالکن، در دو طرفم باشید و من دستهایم را روی شانه‌های شما بگذارم و فریاد بکشم که هرچه هستم، اگر خوب است، در هزار قدم اول از آن مادرم است و الباقی از آن همسرم...

... راست می‌گویی آلتی... راست می‌گویی... اگر آن مرگِ پُرسوزِ آت‌میشِ بچه‌سالم مرا از پا درنیاورد، مرگ تو، حتماً، مرا خُرد می‌کند. از خُرد شدن نمی‌ترسم، از اینکه شاهدِ مرگِ توباشم می‌ترسم، و سالهاست که می‌ترسم... راست می‌گویی آلتی! بی من برو! بی من بتاز! بی من صعود کن! بی من به اوج هر قلّه‌یی که می‌خواهی برس!... فرقی نمی‌کند که من آنجا و آنجا باشم یا نباشم. خوشحالم... حقیقتاً خوشحالم که

می‌بینم فرزند دلاورم مایه‌ی سربلندی صحراست... پسرک چوپانم...
پسرک روستایی‌ام... گرچه هرگز نخواهم فهمید که این راه‌دراز را چگونه
طی کردی... با حُقه‌بازی و کلک یا با صداقت و نجابت...

و سرانجام، دم صبح، دوتن از یارانِ آمان‌جان آبایی آمدند — نازان.
— آلتی اوجا آق اویلر! این پیام حضرتِ آمان‌جان آبایی ست: هرگز
فراموش نخواهم کرد. گفتی، و کردی آنچه را که گفته بودی، و بیش از آن
را هم. مرد این میدان، دانستم که تویی. نه جانشین من، که اُستادِ من
تویی. دانستم که چگونه باید گفت و چگونه باید به گفته‌ی جامه‌ی عمل
پوشاند. خواب هم نمی‌دیدم. گلوله‌هایی که در تفنگِ تو بود، از تمام
گلوله‌هایی که من تا کنون انداخته‌ام، بهتر به هدف نشست. پس گرفتم آنچه
را که در بابِ ملایمتِ مراست گفته بودم. به توتکیه می‌کنم، سربه‌شانه‌ات
می‌گذارم، و اگر قصد گریستن به حال این مردم را داشته باشم فقط نزد تو
گریه می‌کنم...

آلتی، پیش از ترک صحرا، بار دیگر به دیدنِ یاشا رفت.
— یاشا! هر لحظه ممکن است آخرین لحظه باشد هردیدارِ آخرین
دیدار. فقط به این دلیل دوباره به دیدنت آمدم، و از همین جا هم به تهران
می‌روم. پس، بدون خشونت و تلخی، به چند مسأله، باز هم گوش کن! زیان
که نمی‌کنی. تغییر نکن — اگر نخواستی، فقط گوش کن!
من می‌توانم مذهبی نباشم، که مذهبی هم نیستم؛ اما نمی‌توانم

خلوص و شهامتِ بسیاری از مردانِ مذهبی را — که به درستی می‌شناسمشان — انکار کنم؛ و اگر بتوانم هم، انکارِ من واقعیت را عوض نمی‌کند و مرگِ دین را سبب نمی‌شود.

یاشا! من، همانطور که نمی‌توانم خوبی و صداقتِ تو را انکار کنم — حتی اگر جهانی به دشمنی با تو متحد شود؛ نمی‌توانم عظمتِ روح و شهامتِ قلیج‌بُلغای، یاشولی آمان گومیشانی، حضرت ولی جان آخوند و حتی حضرت یاشولی عبدالله های‌لس^۵ را انکار کنم؛ و اگر بتوانم هم در این کار، خاصیتی نیست.

یاشا! دین مثل یک موجود زنده‌ی دریایی ست که زندگی در روی آب را دوست دارد؛ یعنی هوا می‌خواهد؛ اما زیر آب هم می‌تواند زنده بماند — مَدتهای مدید. بنابراین، اگر تو پنجه‌ی نیرومندت را روی سرِ دین بگذاری و آن را با فشارِ زیر آب ببری و مَدتها نگه‌داری، گمان مبر که نعشش روی آب خواهد آمد و تو خلاص خواهی شد. دستت را بردار یاشا، و بگذار تا هر زمان که به طور طبیعی حقِ حیات دارد، از این حق استفاده کند... این از دین.

مسأله‌ی دَوَم، مسأله‌ی دوست داشتن است و عشق. تو گرفتارِ کبتر شده‌یی، در این، هیچ عیبی نیست. آن مسائل بسیار اساسی طبقاتی هم که گفتی، هیچ ربطی به قشرِ پیشگام ندارد. پیشگام، قَرابطقه عمل می‌کند. طبقه‌شکن است. از طبقه‌یی به طبقه‌ی دیگر کوچ می‌کند، و با استفاده از قدرت — قدرت به معنای وسیع کلمه — به هر آنچه که

^۵ عبدالله های‌لس، نخستین ترکمنی بود که به مجلس شورا راه یافت و سالها به خاطر مشروطیت مبارزه کرد. به همین خاطر هم ترکمن‌ها او را های‌لس (=مجلس) لقب دادند. روانش شاد باد!

بخواهد هم می‌رسد. بنابراین، من آنچه را که در لحظه‌ی اول، در بابِ ناممکن‌الوصول بودنِ کبتر گفتم پس می‌گیرم — مشروط بر آنکه تو در جمیع جهات پیشگام باشی...

اما مسأله‌ی بسیار مهم این است که به هرصورت، عُقده‌ها و سرخوردگی‌ها و ناتوانی‌هایت را به صحنه‌ی سیاست نبری و از کُلِ اینها آتشِ درهم‌جوشی نسازی. چیزی مصیبت‌بارتر از راندنِ عُقده‌های عشقی و جنسی به میدان سیاست نیست. مصیبت‌بار و ننگین و خُردکننده است. حسابِ عشق به کبتر را، در هر حال، از حسابِ رذالت‌های یار محمد جدا کن؛ در اعماقِ وجدانت جدا کن!

و سؤمین مسأله‌ی من این است:

سیاست، خودکشی نیست. قیمتِ ما و سگهای شاه یکی نیست. ما گرانیم به دلیلِ طهارت‌مان، آنها مُفت‌اند به دلیلِ کثافت‌شان. ما گرانیم به دلیلِ کمیابی‌مان، آنها مُفت‌اند به دلیلِ فراوانی‌شان. بسیاری از افراد طبقه‌ی متوسطِ مرفه، به خاطر لذّت، حاضرند خودفروشی کنند؛ اما در این طبقه، نادرند آدم‌هایی که از همه چیزشان به‌خاطر دردمندیِ دردمندان بگذرند...

پس، روی سرت شرط نبند و قمار نکن!

خدانگهدار یا شا!

دیگر آننی آق اویلری که به پایتختِ باز می‌گشت همان آننی آق اویلری که سه روز پیش به صحرا رفته بود نبود. نخستین لحظه‌ی شورآفرینِ فریادِ لحظه‌یی بود که ترکش چندان که می‌نمود، آسان نبود.

لحظه‌ی جمعیت، لحظه‌ی لرزیدن تن صحرای، لحظه‌ی بزرگی
سپاسگزاری‌ها...

جمعیتی که آن پایین، در میدان شهرداری و خیابان پهلوی موج
می‌زد، پرچمی بود که خبر از پیروزی سپاه آلتی می‌داد. این پرچم پُرخون
مواج، تصویری نبود که حذفش به راحتی مقدور باشد. دل کندن از پاسخی
که مردم صحرا داده بودند، پیام ولی جان آخوند، پیام آمان جان آبایی، پیام
کوتاه علی، نگاه گرم قلیچ، شادی پنهان مادر... آه... و آن جمله‌های
کوتاه دُردی محمد، و آن دست‌بوسی غریبِ آی دوغدی... (راستی بیاماق
کجا بود؟ چرا ساچلی را اصلاً ندیدم؟ باغدا گُل چه می‌کند؟ پالاز...
پالاز... خدای من! پالاز را انگار که اصلاً ندیدم.) ترسی که انگار در روح
درمانده‌ی رئیس شهربانی جا گرفته بود، متوقف شدن برق آسای ماجرای
درخت اندازان... (اکنون، آمان جان آبایی، زیر درختی لمیده است و
تفنگ آلمانی اش را کنارش خوابانده. می‌گفت که یک دولول برهم کروپ
دارد: گلوله زنی. یک پنج تیر پُران خان دار هم — با دوربین. حالا دارد
می‌خندد. آن خنده‌ی مردانه چقدر به قیافه اش می‌آید!) و زنانی که برای
نخستین بار، برای شنیدن پیام آلتی آمده بودند و لباس‌های مهمانی‌شان را
پوشیده بودند. «من اطلاع دقیق دارم که شما مورد توجه شخص اعلیحضرت
هستید.»

«— آهای پسر! کجا هستی؟ بیا راه بیفت برو شهر! برو هر جهنمی
که آنجا به تو معالجه کردن دردهای بچه‌ها را یاد بدهند!
— آق اویلر! ما اجازه نمی‌دهیم که پسر ت به شهر برود. تو این را
خوب می‌دانی.»

— اجازه نمی‌دهید؟ چه حرف‌ها! راه بیفت آلتی!

من اطلاع دقیق دارم. شایسته‌ی وکالت مجلس. من پایم را کنار می‌کشم. گفتی و کردی آنچه را که گفتی. یارمحمد نقشینه بند وارد اتاق کبتر می‌شود.

— کبتر! نازنینم! این مردی که تو زندگی‌اش را از من خواستی، مرا چهار اسبه به جانب مرگ می‌راند. هرگز، هیچکس، با این خشونت با من نجنگیده بود.

— پدر! شما همیشه می‌توانید او را خُرد کنید. من می‌دانم. برای خُرد کردنش شتاب نکنید!

— تمام برنامه‌های مرا به هم ریخت این پسر؛ اما ناگفته نماند که دلاوری ست واقعاً. دشمن هم آلتی.

دیگر آلتی آق اویلر، همان آلتی آق اویلر نبود. صدها تصویر نو اورا مورد تهاجم قرار داده بودند. از جهات مختلف. آلتی با تمامی قوا می‌کوشید که آن لحظه‌های بزرگ، آن تصویرهای نورافرو بگذارد و در آینده‌ی نزدیک به جستجوی نخستین «لحظه — تصویر» ناب برود؛ اما هنوز آنچنان پرورده نشده بود که بتواند. هنوز چیزی او را وسوسه می‌کرد. هنوز میل به وصل، میل به نام، میل به شهرت، محبوبیت، افتخار، احترام، تسلط، و میل به آنکه مردم او را بخواهند و به محبتش پاسخ بدهند در وجودش بود. «پیش پایم چندین گوسفند زمین زدند»، «مارال! کاش پدرت را در آن لحظه می‌دیدي: خودت را قربانی صحرای کردی پسر! اما عیب ندارد»، «یارمحمد دق خواهد کرد. به تو بگویم، دق خواهد کرد». هنوز، قماربازانه می‌اندیشید. هنوز، یک طرفه اندیشه بود. هنوز، تا ملک وقف شدن فاصله‌ها داشت. هنوز موفقیت، چیرگی، اوج‌گیری و دسته‌های گل برایش معنا داشت. نوماج توی قلی، آن طرف خیابان، جلوی درشهربانی قدم زده بود و انتظار کشیده بود: آلتی! فکر

نمی‌کردم که دیگر، هرگز، از آن تو بیرون بیایی. اگر اینقدر گرفتار سوءظن و بدبینی نبودم، هم امروز به حزب تومی آمدم، عضو می‌شدم و جنگ را شروع می‌کردم؛ اما می‌ترسم، می‌ترسم آلتی، می‌ترسم که تو هم قلابی باشی، تو هم ساختگی باشی، تو را هم برای روزهای معینی پرورده باشند...

— عیب ندارد توی قلی! همینطور فکر کن! به زمان واگذار! یک روز خواهی دانست که صحرا، به پاکی آلتی کم داشته است.

— غرور داری آلتی! غرور داری! هنوز به خودت آویزانی. هنوز برای «من» خودت بیش از آن احترام قائلی که بشود کمال طلبت دانست. خوبی اما هنوز بچه‌بی آلتی!

— ممنون تو ماچ توی قلی عزیز! من تو را بسیار کم می‌بینم اما هر وقت که می‌بینم، چیزهای زیادی یاد می‌گیرم. بار دیگر که به صحرا بیایم به دیدنت خواهیم آمد.

— احتیاط کن! من، هرشب، یک ته استکان وُد کا می‌خورم؛ و تو شنیده‌ام که سخت اخلاقی و متعصبی آلتی!

— با همان ته استکان می‌خواستی به حزب ما بیایی؟

— من با آن ته استکان، عرش را سیر می‌کنم پسر! کجای کاری؟

— پس هرگز پایت را به حزب مانگذار! عرش برای تو، حزب برای من.

— عیب ندارد؛ اما اینقدر منم نزن! روزی ده «من» از من هایت کم کن تا ببینی که چقدر سبک می‌شوی، چقدر راحت می‌شوی، و چقدر بی‌نیاز!

بله... اما سالها زمان لازم بود تا آلتی به آن نقطه‌ی رفیع عرفانی، آن نقطه‌ی بی‌نقطه‌گی، آن خلوص در خدمت، آن عبور از خویش و وصول به بی‌خویشی برسد...

۴

حادثه می‌آید

«دکتر آق اوپلر!

یاشا شیر محمدی، یار محمد نقشینه بند را گشت.

یاشا دستگیر شد. علی»



یک ماه و نه روز بعد از بازگشت آلی از صحراء، این حادثه اتفاق

افتاد.

آلنی، حادثه را پیشاپیش، بوییده بود: یاشا! سیاست خودگشی نیست. قیمت ما و سگهای شاه یکی نیست...

علی محمدی هم می‌دانست.

— آلنی! من تمام سعی خودم را می‌کنم؛ اما این یاشای تودیکر یاشا شدنی نیست. فقط به این می‌ارزد که یکی دوتا از سگهای شاه را بکشد و کشته شود — بدبختانه.



آلنی، بلافاصله قصد سفر کرد.

— تو، باز هم بمان مارال! با این همه کار که اینجا داریم، نمی‌شود هردو تهران را رها کنیم.

— می‌مانم؛ اما اگر نتوانم و دلم آرام نگیرد، به دنبال می‌آیم.

— بیا! یک تیرانداز حرفه‌ای بیشتر؛ اما قبل از حرکت، خبر را، به

اختصار، به رهسپار و پیرایه برسان، و به دکتر آراسته — سر بسته — و... و...

عیب ندارد که به خسرو هم خبر را برسانی. این تلگرام رمز از ساری آمده.

علی، ظاهراً، گنبد را ترک کرده. شاید زندگی اش در خطر باشد.

— او که یاشا را به این کار و انداخته. ها؟

— نه... مطلقاً نه... اما ممکن است یاشا، زیر ضربه‌های اول

مأمورها، از کسانی نام برده باشد. یاشا، تن ضعیفی دارد.

— اسلحه را هم مطمئنی که علی برایش تهیه نکرده؟

— همچو قراری نداشتیم. قرارمان این بود که یاشا را، تا آنجا که

ممکن باشد، از خشونت بازدارد و به جانب تفکر منطقی براند.

— آلتی قصد برخورد نداری که. ها؟

— قاعدتاً نه؛ مگر آنکه شرایطی پیش بیاید که برخورد را لازم کند:

ناگزیری در اقدام. اگر چنین شرایطی پیش بیاید، چطور نجنگم مارال؟ پای
یاشای مظلوم در میان است؛ و بیش از این: یاشا یکی از بدترین دشمنان مردم
صحرا را کشته است. تو می‌توانی بی‌اعتنا از کنار همچو یاشایی بگذری؟

— نه... اقا یادت باشد که عاشقِ کِبتر، پدرِ کِبتر را کشته است.

این، یک مسأله‌ی خالص سیاسی نیست آلتی!

— بله، و این همه‌ی آن چیزی است که از ابتدا هم مرا سخت

می‌ترساند. خدا کند این داستان، سرزبان‌ها نیفتاده باشد. آبروی یاشا،
یکسره برباد می‌رود، و به جای مَحَبَّتِ مردم، نفرت درو می‌کند.

— اینطور نیست آلتی! مردم، عشق را دوست دارند؛ خطر کردن‌های

عاشق را هم. فقط جنبه‌ی سیاسی ماجرا مورد مخاطره قرار می‌گیرد، که به
گمان من بد هم نیست بگیرد. جُرم، هر چه شخصی تر و غیرسیاسی تر شود،
مجازاتش کمتر است.

— رمضانی راست می‌گفت. رهبری گروه تو را برازنده است که

اینقدر آرام فکر می‌کنی.

— بگذار دشتستانی اش را بخواند، و توبه یک مسأله‌ی بسیار

اساسی دیگر توجه کن: اگر کار به جنگ تن به تن و تیراندازی بکشد، نه
فقط دفتر من و تو، که دفتر چند حزب و سازمان سیاسی هم بسته می‌شود، و
دفتر آن همه رؤیا و آرزو، و راه افتادنِ یُلماز... آلتی! بُرد و باخت را در
ترازو بگذار! گفته‌یی که مالی خودت نیستی، و مالی خودت نباش! عاقلانه و
محاطانه عَمَل کن! دچار هیجان نشو! و اگر می‌زنی، آنطور بزن که هیچ،

هیچ زَدَپایی باقی نگذاری. جاده را خلوت خلوت کن! گروهی حمله کن!
در حالِ تاختِ بزن که پیدا کردند آسان نباشد، آلی!

— تبارک الله! تو یک چریک حرفه‌ی هستی مارال، و به مراتب
بیش از من، آماده‌ی عملی.

— باز یاد «بازگشتِ آلی به صحرا افتادم»: همه برای نجاتِ آلی.

در طولِ راه، صدها بار، پرده‌ی اشک، راه دیدِ آلی را بست، و آلی
صدها بار این راه همیشه مرطوب از غمهای روزگار را گشود. بارها، بارانِ
اشک چنان بارید که آلی، بی‌هوا، بارانِ روبِ شیشه‌ی جلوی ماشین را زد و
ماند به انتظارِ شفاف شدنِ تصویر، و چون نمی‌شد، کنار می‌کشید،
می‌ایستاد، مدتی می‌ماند و بعد حرکت می‌کرد.

آلی، زندگی یا شا را از آن شبِ درد به خاطر می‌آورد — بُریده
بُریده، تصویرِ تصویر — تا ظهورِ ناگهانیِ قلیچ بُلغای.

— مُلا! قبولت دارم، باورت دارم، گرچه مذهبی نیستم و هرگز
نخواهم شد.

— آلی! چه کسی به تویی خدایی آموخت؟ طبیعت یا کتاب؟

— کُفر، از کودکی در قلبم بود مُلا! بگذار اینطور بگویم و خلاصت

کنم. دلم نمی‌خواهد وقتِ عزیزت را صرفِ آن گنی که این بوته‌ی خزانده بر
خاک را، رویش به جانبِ عرشِ بیاموزی؛ اما دوستت دارم مُلا، به خاطر
آنکه به صداقتِ مؤمنی، درستکاری، دلاوری، صاحب‌شعوری، تیراندازی،
سوارکاری و برای وصل کردنِ آمده‌یی نه تفرقه انداختن، برای جنگیدن
آمده‌یی نه سگه انباشتن؛ برای خدمت به زمینِ آمده‌یی نه آسمان.

(یاشا نعره کشید: «آلنی! تو دودوزه بازی می کنی. هم از توبره می خوری هم از آخور. هم چپ را نگه می داری هم راست را. با مذهبی ها معاشقه و معانقه می کنی با ضیّه مذهبی ها مکاتبه و مُغازله. تو هرگز نباید به پشتِ سرت نگاه کنی آلنی! چون سنگفرشی از تزویر می بینی» اما صدایش در نیامد. ماه ها بود که این نعره در گلوی یاشا مانده بود. ماه ها بود که می خواست گریان بگوید: «آلنی! تو با این بازی ها یاشایت را به قتلگاه می فرستی» اما همین را هم نتوانسته بود بگوید؛ و وقتی هم که توانست و گفت، آلنی، عجب توی دهانش زد و به قلبِ جهنّم پرتابش کرد.)

آلنی، با احتیاط، شبانه وارد گنبد می شود. جیب را در خانه ی رضائی می گذارد، با او چند کلمه یی حرف می زند و بعد به دیدن عضو دیگر گروه — سید حسین اخوان — می رود که موقعیت خوبی دارد و مشغول ساختن یک ساختمان نظامی ست.

حسین، خیلی محبت می کند و گزارشی از اوضاع می دهد. — این اطلاعاتی ست که تا به حال به دست ما رسیده. نسبتاً دقیق است. از عواملِ خودمان به دست آورده ایم. علی جان هم همین قدر می داند. او پیام را از ساری فرستاد، اما خودش اینجاست. ظاهراً مورد سوء ظن هم نیست. دو اعلامیه ی دولتی مربوط به گذشته شدن یار محمد و دستگیری آلنی را

— آلنی؟

— می بخشی... یاشا را هم برای شهربانی چاپ کرده است.

همینطور هم اعلامیه‌ی مربوط به مراسم تدفین و ختم را.

— خُب! حالا، جُزء به جُزء ماجرا را برایم بگو!

— یاشا یک نوغانِ روسی ده‌تیر داشته با چهارده فشنگ. ده‌تا در خشاب، چهارتا در جیب. ظاهراً، هنوز، دربارهِ اینکِه اسلحه را از کجا آورده بوده، کلمه‌یی نگفته. هیچکس در ارتباط با اسلحه دستگیر نشده، و کلاً در ارتباط با حادثه.

— ممکن است دام باشد.

— می‌دانیم. یاشا، یک دوچرخه هم خریده بوده — حدود یک ماه پیش، از بندر شاه، گُهنه و اسقاط اقا با دستخطِ خریدِ دُرُست.

یاشا به باغ نقشینِه بند می‌رود — شبانه. معلوم نیست که چطور توانسته خودش را پنهان کند. شاید در انبارتِه باغ پنهان شده بوده. ظاهراً ساعت‌ها در انباری می‌ماند تا باز شب می‌شود. آنوقت، خودش را در مسیرِ قدم زدن‌های شبانه‌ی نقشینِه بند قرار می‌دهد و او را از پُشت می‌زند — با سه تیر، از فاصله‌ی کم. دوتا از نوکرهای نقشینِه بند دنبالش بوده‌اند.

— با همان صندلیِ مخصوص؟

— کدام صندلی؟

— بگذر! بقیه‌ی داستان؟

— گذشتنی نیست آلتی! شنیده‌اند که قبل از مرگ، فقط یک جُمله گفته است: «به آلتی بگوید صندلی‌ها را ساختم...».

— جدأ؟

— بله... شش نفر این جُمله را شنیده‌اند.

— از جُمله کِبتر؟

— نه. کِبتر، حرف نمی‌زند. فقط یک جُمله گفته است و دهان را

بسته: به آلتی بگوئید کارش دارم!

کِبتر والنداء، سخت متأثرند و گریان. ظاهراً روابط عاطفی خاصی با پدرشان داشته اند.

— می دانم.

— ظاهراً آن دو مرد هیچ اقدامی برای دستگیری آلتی نمی کنند و آلتی با دوچرخه اش با سرعت از باغ بیرون می آید.
— منظورت یاشاست البته، نه آلتی.

— گفتم آلتی؟

— بگذرا!

— خیلی هم گذشتنی نیست. همه می گویند «آلتی». من، بی اراده می گویم اما خیلی ها مصمم هستند که نام تورا بر زبان بیاورند و تکرار کنند.

— الباقی داستان؟

— یاشا، از بیراهه ها و کوره راه ها می کوبد تا گنبد. در این مدت طولانی، اهالی خانه و خدام یارمحمد می توانسته اند به شهر خبر بدهند؛ اما معلوم نیست به چه علت تا صبح صبر کرده اند.

— برای آنکه یاشا بتواند بگریزد. احتمالاً.

— چنین اتهامی به هیچکس وارد نیامده.

— خوب؟

— یاشا، ظاهراً، زمان کافی برای آنکه صبح به آن زودی به گنبد برسد در اختیار نداشته. شاید سوار چیزی — مثلاً کامیون یا اتوبوس — شده بوده. به هر حال، صبح زود، خودش را می رساند پشت در خانه ی همان افسری که او را زده بود — باز هم با دوچرخه.

— انتظار همین را داشتم.

— صبح زود، تاریک روشن، وقتی آن افسر می‌خواهد سرِ کارش برود، یاشا — که ظاهراً علاقه‌ی خاصی به از پشت زدن دارد — او را هم از پشت می‌زند؛ اما ظاهراً توانایی اش را از دست داده بوده. خیلی متزلزل و ضعیف شده بوده. سه تیر به جانبِ افسر شلیک می‌کند که اولی پسِ گردنِ او را خراش می‌دهد، دومی بازوی چپش را و سومی بالای رانِ راستش را. افسر ادعا کرده است: «اگر تیر سوم به پایم افتاده بود همانجا ضارب را دستگیر می‌کردم یا با گلوله می‌زدمش» اما به هر حال، نوع تیراندازی نشان می‌دهد که یاشا به گلولی تحلیل رفته بوده. شلیک به شلیک می‌لرزیده و نمی‌توانسته نوغان را در دست نگه دارد.

— بعد می‌رود سر وقتِ خدراقلی.

— تو می‌دانی؟

— قاعدتاً باید این کار را کرده باشد. اگر او را زده باشد، بعد رفته سراغ جُرجانی.

— پس مردم حق دارند به جای «یاشا» بگویند «آلنی». بنه... می‌رود سر وقتِ خدراقلی؛ اما نه در خانه اش، بلکه می‌رود به مطب. خدراقلی، قبل از آنکه به مطب برود، سری به بیمارستان زندامری می‌زند و از گُلِ ماجرا باخبر می‌شود. خدراقلی، نخستین کسی است که نام یاشا را بر زبان می‌آورد. آن افسر، ظاهراً، به علتِ خونریزی زیاد، بیحال بوده. شاید هم یاشا را تشخیص نداده بوده. دکتر اقلی می‌گوید: این کارها، کارِ پُری ست به نام یاشا شیر محمدی. من مطمئن هستم. او یک ماه در خانه‌ی حضرتِ نقشینه‌بند بوده. نسبت به این افسر هم احساس نفرتِ عمیقی داشته. حالا اگر باز هم فشنگ داشته باشد، مسلماً به سر وقتِ خود می‌آید. او

می‌داند که من در این ساعت در خانه نیستم. بنابراین می‌رود به مطب. به احتمال زیاد، همان طرف‌ها می‌توانید پیدایش کنید.

دکتر خدراقلی، با سه مأمور مسلح و یک افسر شهربانی به مطب می‌رود. اطراف مطب را دید می‌زنند و با احتیاط وارد مطب می‌شوند. دکتر اقلی، پنهان در قفسای مأموران وارد می‌شود. یاشا، در اتاق انتظار، در میان بیمارانش نشسته بوده؛ رنگ پریده، لرزان، خسته، از پا درآمده، در آستانه‌ی مرگ. او حتی نمی‌تواند دستش را برای تیراندازی به سوی خدراقلی بلند کند. پیش از آنکه تکان بخورد او را دستگیر می‌کنند؛ اما آنطور که بیمارانش گفته‌اند، اصلاً خیال تکان خوردن هم نداشته. تقریباً بی‌حال بوده. می‌گویند وقتی او را کیشان از کنار خدراقلی می‌برده‌اند — دستهای دوپاسبان زیر بغل‌های یاشا بوده و پاهایش روی زمین کشیده می‌شده — آرام و با ناله گفته: خدراقلی بدبخت! خیال نکن که با نورفتن من، تراز مجازات خلاص می‌شوی. یاشاهای دیگری این کار را خواهند کرد. هزار هزار یاشا در راهند. آنها تو را سنگ گش خواهند کرد.

افسری که همراه گروه بوده، با ملایمت و مهربانی به یاشا می‌گوید: پسر! اگر باز هم حرفی داری که دلت می‌خواهد به این آقا بزنی، بزنی! می‌ترسم که دیگر، هیچوقت، فرصت دیدنش را به دست نیاوری. یاشا به افسر نگاه می‌کند.

افسر، آهسته می‌گوید: نترس! راحت باش یاشا! یاشا می‌گوید: من پیش این نامرد کار کرده‌ام. دکتر نیست، یک تکه سجن است. اگر زنت داشت کور هم می‌شد او را به دست این کثافت نسپار؛ چون دیگر زن تو نخواهد بود...

می‌گویند یاشا به زودی محاکمه می‌شود. از «مُقدِّمین» شناخته شده.

حرکت او را کاملاً سیاسی دیده‌اند و اقدام علیه امنیت کشور. هنوز هیچ اشاره‌ی به علاقه‌ی جنون‌آمیز او به کبوتر نشده و ظاهراً هم نخواهد شد. حدس می‌زنیم که بخواهند از این خُرده‌ماهی به عنوان ضمه استفاده کنند و چند ماهی بزرگ صید کنند. می‌گویند همین جا در گنبد — در پادگان — محاکمه می‌شود؛ اما هیأتی که مأمور این محاکمه است از دادستانی ارتش مرکز می‌آید.

— از بازجویی‌های مُقدماتی هم خبرهایی دارید؟

— البته. ما، در نزدیک‌ترین فاصله‌ی بازجوها آدم داریم. هنوز یاشا را شکنجه‌ی بدنی نکرده‌اند، گتک هم نزده‌اند، آزار روحی چندانی هم نداده‌اند. فقط خسته و کلافه‌اش می‌کنند. پیوسته زیر بازجویی ست. دو گروه سه نفره بازجویی‌اش می‌کنند — با چراغ از روبرو. بیشترشان هم از گُرگان و مساری آمده‌اند. همه‌ی فشارها در جهت آن است که نام همکارانش را بگویند، نام کسانی را که به این اقدام وادارش کرده‌اند. نام... نام... نام حزبی که در آن است، نام گروه، نام مقام مافوق... همه‌ی امیدشان این است که بتوانند برایش شرکای جرم دست و پا کنند.

— پی رابطه‌ی او با آلنی اوجا نیستند؟

— هنوز نه. همه‌ی مردم گنبد و صحرا حرف از آلنی اوجا می‌زنند، اما بازجوها، هیچ تأکیدی بر این نام ندارند. آنها یک مجموعه اسم در اختیار دارند که به‌طور مساوی آنها را مطرح می‌کنند و رد می‌شوند و برمی‌گردند و باز هم همان اسامی را مطرح می‌کنند...

آلنی! چیزی را باید به تو بگویم که شاید خودت هم، در ماه‌های اخیر، به آن شک کرده باشی: این یاشای کوچک و درمانده‌ی تو، واقعاً یک مرد است، یک مرد به تمام معنی، یک قهرمان کوچک. اگر جسمش

ضعیف است، اگر قلبش زیر فشارهای عاطفی لِه شده، اگر قدرت تعقلِ منطقی اش صدمه دیده، باز هم چیزی دارد، نیرویی دارد، که کمتر کسی می‌تواند داشته باشد. ما دویاسیان را می‌شناسیم که به ترتیب، پشتِ درِ تاقِ بازجویی کشیک می‌دهند. آنها حرف‌هایی می‌زنند مطلقاً باورنکردنی. تسلطِ آلتی به اعصابش، و به آنچه که می‌گوید، و به کلماتی که به کار می‌برد، شگفت‌انگیز است.

— یا شا! اقدام شما در موردِ کُشتنِ حضرت نقشینه‌بند، یک اقدامِ سیاسیِ حادّ است. در صحنه، تخان‌ها و خان‌زاده‌هایی که به رعیت ظلم می‌کنند، کم نیستند؛ اما شما نماینده‌ی قام‌الاختیارِ اعلی‌حضرت در منطقه‌ی گرگان و دشت را کُشته‌اید. این کار، نمی‌تواند خودسرانه و به اراده‌ی فردی انجام گرفته باشد. شما، به خانِ آنکه سکوت کنید و ده‌ها نفر را در معرض دست‌گیری و کُشته شدن قرار بدهید و ده‌ها خانواده را از هم پاشید، بهتر است که فقط نامِ یک نفر را که با او در تماس بوده‌اید بگویید؛ فقط یک نفر. شما اگر شریکِ جرمی مانند آلتی آق‌اوبلر داشته باشید، حکم اعدام‌تان مسلماً به حبس ابد تبدیل خواهد شد.

— من حبس ابد نمی‌خواهم، اعدام می‌خواهم. هیچکس، هیچکس، هیچکس هم از نقشه‌های من کمترین اطلاعی نداشته است.

— یا شا! تن شما بسیار ضعیف است. شما، زیر شکنجه، همه چیز را خواهید گفت، و بیش از همه چیز را. ما فقط می‌خواهیم که کار، به آنجا نرشد. اگر شما باز هم سکوت کنید، مصلحتِ ممّنکت ایجاب می‌کند که با وسیله‌ی شما را وادار به حرف زدن کنیم، و این کار را هم خواهیم کرد.

— ببینید آقا! مسأله‌ی آنچه که شما از من می‌خواهید، فقط دو حالت دارد: یا می‌خواهید به هر ترتیب که هست، چندین اسم در کیسه‌ی بازجویی هایتان داشته باشید، که در این صورت می‌توانید همه‌ی این اسم‌ها را، ردیف، روی یک تکه کاغذ بنویسید و زیر آنها هم بنویسید: «اینجانب یا شا شیرمحمدی از همه‌ی این آدم‌ها دستور می‌گرفته‌ام و با همه‌ی آنها تماس داشته‌ام» و بدهید من با چشم بسته امضاء کنم. یا، نه، واقعاً می‌خواهید بدانید که کسی در جریان اقدامات من بوده یا نبوده، که در این صورت، سخت‌ترین و خوف‌انگیزترین شکنجه‌های عالم — به خاطر مصالح ممکت — هم نمی‌تواند مرا وادارد که خلاف واقعیت را بگویم، که تازه اگر می‌خواهید خلاف واقعیت را بگویم که می‌شود همان شقیّ اول، دیگر شکنجه لازم نیست. من یارمحمد را انتخاب کردم چون یک ماه در خانه‌اش کار می‌کردم و در این یک ماه فهمیدم که تا چه حد ضدانسانی می‌اندیشد و ضد ترکمن و ضد اخلاق. من آن افسر را انتخاب کردم چون بدون هیچ دلیلی و بدون اینکه من کمترین خطایی کرده باشم، مرا شکنجه کرد. من می‌خواستم خدراقلی ر بکشم چون دو ماه پیش او کار کرده‌ام و می‌دانم که او چه موجود فاسقی است. حالا اگر مرا مورد غفور قرار بدهید — به هر دلیل — و آزادم کنید که از اینجا بروم، مستقیم می‌روم لب مرز، یک اسلحه و چند فشنگ می‌خرم، برمی‌گردم، می‌روم سروقت خدراقلی و او را می‌کشم. من نمی‌دانم که موفق شدم آن افسر ر بکشم یا نه. اگر موفق شده‌ام، که بحثی نیست؛ اگر نشده‌ام مطمئن باشید که جز کشتن او و خدراقلی هیچ آرزویی ندارم.

— در روستای شما، روحانی جوانی به نام ملاقلیچ بلغای زندگی می‌کند. شما با او هیچ رابطہ‌ی نداشته‌ی؟

— من این آدم را ندیده‌ام؛ هرگز.

— اما او بارها و بارها شما را دیده و با شما گفت و گو کرده. در بازجویی ها، به صراحت به این مسأله اشاره کرده است.

— دروغ گفته، مسلماً دروغ گفته. او مثل خیلی ها که من می شناسم — مثل یاشولی آیدین و یارمحمد — از دروغ برای هموار کردن راهش استفاده می کند.

— ولی، یاشا! مُلاقلیچ، یک سال است که در اینجا برون زندگی می کند، و شما در تمام این یک سال، به جز حدود چهار ماه، در اینجا برون بوده یید.

— من اگر ده سال هم در اینجا برون می ماندم با یک مُلا حرف نمی زدم و با او ارتباط برقرار نمی کردم. همان یاشولی آیدین برای هفت پُشت من بس است.

— شما گفتید که مُلاقلیچ از دروغ گفتن استفاده می کند. این دروغ که «شما را می شناسد و بارها با شما صحبت کرده»، چه استفاده یی می تواند برای او داشته باشد؟

— قلیچ بُلغای احتمالاً می خواهد بگوید وظائف دینی خود را، تمام و کمال، نسبت به من انجام داده و با وجود این، من، مُلحد باقی مانده ام.

— قلیچ بُلغای از نزدیکترین دوستان ارباب و رئیس شما بوده. شما چگونه ادعا می کنید که هرگز او را ندیده یی؟

— من ارباب ندارم، هرگز هم نداشته ام. رئیس هم نداشته ام. من نزد حکیمی به نام آلنی، طبابت یاد می گرفتم. آن آلنی که من می شناختم، دوستی به نام قلیچ بُلغای نداشت. اگر هم داشت، مرا در جریان این دوستی نگذاشته بود.

— شما واقعاً انکار می کنید که مُلاقلیچ را دیده یید؟

— اگر دیده باشم هم برایم آنقدر اهمیت نداشته که واقعاً ببینمش. نگاهش نکرده‌ام و رغبتی هم به این کار نداشته‌ام. شما، آقایان محترم، سه نفر هستید. روبه‌روی من هم نشسته‌اید. با من هم حرف می‌زنید. من آیا واقعاً شما سه نفر را می‌بینم؟ می‌شناسم؟ با شما رابطه دارم؟ از شما دستور می‌گیرم؟ نه... چون شما اصلاً برای من اهمیت ندارید. شما، سه نفر از سه هزار نفر شکنجه‌گرایان دستگاه هستید. اولاً با ادب حرف می‌زنید، و بعد، ناگهان، چنان می‌زنید توی گوشتم که خون از دهانم بیرون می‌ریزد. شما نمایندگان تام‌الاختیارِ اعلیحضرت هستید. باشید. من، هیچکدام‌تان را نمی‌شناسم و نمی‌خواهم بشناسم. سعی کنید معنی حرف‌هایم را بفهمید تا نه خودتان را خسته کنید نه مرا خسته‌تر از این که هستم.

— چرا با آلتی اختلاف پیدا کرده بودید؟

— اختلاف؟ نه... آلتی، این اواخر، مختصری تمایلات مذهبی پیدا کرده بود؛ من این را دوست نداشتم. با صلح و صفا از هم جدا شدیم. جدای جدا هم نه. هروقت به من احتیاجی داشت به سروقت می‌آمد. مرا، مدتی، برای معالجه‌ی آیلر — همسر آلا آق اویلر — به کار دعوت کرد، و مدتی هم برای معالجه‌ی یکی از خویشانِ بارمحمد نقشینه‌بند.

— باشا! شاهی گفته است که شما، در ماه‌های اخیر، دوبار به جنگل گلستان رفته‌اید و بعد از چند روز، بازگشته‌اید. در جنگل گلستان، با چه کسانی قرار ملاقات داشتید؟

— اولاً که من در ماه‌های اخیر به جنگل گلستان راه پیدا نکرده‌ام، بلکه از همان سال اول که شاگرد حکیم آلتی شدم، به راهنمایی آلتی، برای چیدن علف‌های طبّی و درست کردن داروهای گیاهی به جنگل گلستان می‌رفتم. ثانیاً گیاه، آدم نیست که بشود گفت: «برای ملاقات چه کسی به

جنگل می‌رفتید؟». من برای چیدن گیاهانِ طبّی به گلستان می‌روم و با این گیاهان هم قرار ملاقات دارم. همیشه هم این قرارِ خطرناک را داشته‌ام.

— شما آدمی به نام آمان‌جان آبایی را می‌شناسید؟

— سردارِ آمان‌جان آبایی. گمان نمی‌برم هیچ انسانی، در صحراء،

این سردارِ بزرگ را نشناسد. اما اگر منظورتان این است که چون سردارِ آبایی را می‌شناسم، حتماً با او قرار ملاقات داشته‌ام، باید بدانید که من مختوم‌قلی، شاعرِ یک قرن پیش را هم می‌شناسم، خیلی خوب هم می‌شناسم؛ اما هرگز با او قرار ملاقاتی نداشته‌ام. من همه‌ی بزرگانِ مملکت را می‌شناسم. آیا باید با همه‌ی آنها قرار ملاقات بگذارم؟

— یاشا! ما با شما مهربان و مؤدب حرف می‌زنیم. ما احترام شما را

نگه می‌داریم. ما قصدِ دست انداختن شما را نداریم؛ اما شما رفتارِتان ابداً خوب نیست. مسخرگی می‌کنید و بی‌احترامی.

— علّتِ رفتارِ خوبِ شما با من این است که هنوز به من و اطلاعات

من احتیاج دارید. علّتِ بی‌ادبی و مسخرگی‌های من این است که می‌خواهم زودتر از شرّ شما خلاص شوم. آویزانم کنید و راحت‌م کنید. شما نمی‌دانید در قلب و روح من، نسبت به شما که ایادیِ ستمگران و بدکاران و هرزگان هستید، چه نفرتی موج می‌زند. اگر امکانش را داشتم هزارتا هزارتایتان را می‌گذاشتم بیخ دیوار و گلوله‌بارانتان می‌کردم. شما جهان را گندانیده‌اید؛ شما فساد و فحشاء را رواج داده‌اید؛ شما رشوه‌خواری و پانندازی و تجاوز و بی‌حرمتی به ساحتِ انسانی را باب کرده‌اید؛ شما خونِ آزادیخواهان و مبارزان و درستکاران را مکیده‌اید؛ شما... شما... شما... چه فسادِ ممکن بوده بکنید که نکرده‌اید؟ به دستهای آلوده‌تان نگاه کنید! خونِ خشک شده‌ی هزاران جوان و نوجوان که نمی‌خواستند استبدادِ سلطنتی

را بپذیرند روی دستهای شما مانده. شما، هستی را متعفن کرده‌ید؛ شما جاسوسی و جاکشی را به عنوان شغل و حرفه‌ی معتبر رسمیت بخشیده‌ید؛ شما نان از قِبَلِ خیانت به بشریت می‌خورید؛ شما تمام اصول اخلاقی و معنوی را زیر پایهای آلوده‌تان له کرده‌ید؛ شما استخوان‌های بچه‌های ده دوازده ساله را خرد می‌کنید تا از این بچه‌های معصوم اقرار بگیرید؛ شما نه شرف دارید نه ناموس نه آبرو نه غیرت نه مردانگی نه...

رنگ چشم‌های یاشا عوض شد.

خون به چشم‌هایش ریخت.

نگاه از چشم‌هایش رفت.

دهانش به کف نشست.

کف از دوسوی لبش بیرون زد.

دستهایش چنگ شد و پیچید.

صورتش کج شد.

یاشا لرزید، لرزید، لرزید، به تشنجی سخت افتاد، از روی صندلی

پرت شد بر زمین و روی زمین به خود پیچید...

سرش به آجرهای کفِ اتاق کوبیده می‌شد. ناخن‌هایش در کف

دستهایش فرو می‌رفت و خون می‌چکید.

— بازی در می‌آورد. تنش حسابی می‌خارد.

— خیر قربان! جسارت است که فضولی می‌کنم؛ اما غشی ست

قربان! صرع دارد. همه‌ی مردم صحرا می‌دانند که غشی ست. سالهاست که

اینطور است.

— تو او را می‌شناسی. نه؟

— همه او را می‌شناسند قربان! برای مردم مریض صحرا

جان فشانی ها کرده است قربان! همه ی عُمرش را که به آدم گُشی
نگذرانده. این برای اولین بار است که دست به همچو کاری زده. به جنون
گرفتار شده قربان!

— اسم شما چیست سرکار؟

— سر پاسبان بُرجِ قوق بایرام گلدی، قربان!

— جایت را بده به یک پاسبانِ غیرترکمن و برو پی کار دیگر!

— اطاعتِ قربان! بنده می روم؛ اما یاشا را باید محکم نگه دارید.

سرش را آنقدر به این آجرها می کوبید که می میرد و شما دستِ خالی می مانید
— قربان!

— پس چرا ایستاده یی؟ نگهش دار دیگر! زود باش!

— بله قربان!

آلنی پرسید: به آن افسری که اجازه داد یاشا در مطبِ خدراقلی

حرف بزند، کاری نداشته اند؟

— چرا. یک بازجویی کوتاه از او کردند، خیلی خوب و مسلط

جواب داد، و موردِ قدردانی قرار گرفت.

— جناب سروان! چرا جلوی آن همه آدم فرصت دادید که یاشا، آن

شعارها را علیه خدراقلی بدهد؟

— یاشا در حالتِ تعادل نبود. دچار هیجانِ حاد بود. کاملاً بیخود از

خود. جنایتکارانِ تنها در این لحظه هاست که خودشان و همکاران شان را لو

می‌دهند. حرف‌هایی می‌زنند که به درد باز پرس و دادستان می‌خورد. من این را می‌دانستم. او را برانگیختم که حرف بزند. خودش بیشتر از آنچه گفت، حرفی نداشت؛ والا من حاضر بودم دوروز هم آنجا نگهش دارم. مسئولیت این اقدام را هم برعهده می‌گرفتم. آنجا، یک مثنی‌روستایی بی‌سواد نشسته بودند. شعارهای پاشا برای آنها هیچ معنا و اهمیتی نداشت؛ اما برای ما، چرا...

مهندس حسین اخوان گفت: آئی! پاشا تا این لحظه نام هیچکس را بر زبان نیاورده است و به هیچ نوع رابطه‌ی اشاره نکرده. می‌دانی که اگر او سالم بود، برای یک نهضت سیاسی، چه ارزشی داشت؟
— بله، و من غیرمستقیم می‌خواهی بگویی که من در بیمار کردن او نقش اساسی داشته‌ام. اینطور نیست؟

— پاشا مصروع است. تو در ایجاد صرع او هیچ نقشی نداشته‌ی. اما بعد از این باید که با بچه‌های سیاسی بسیار با احتیاط رفتار کنی. تونباید همان زبان خنجری زهرآلودی را که برای بزرگسالان به کار می‌گیری و متلاشی‌شان می‌کنی، برای بچه‌ها و نوجوان‌ها هم به کار ببری. تو باید بتوانی بر شیوه‌ی بیان خودت مسلط شوی، و از زبان، با در نظر داشتن مخاطب، بهره بگیری. ما در آینده، از این زبان تلخ زخم‌زنی بی‌ترحم تو صدمه‌ها خواهیم دید — البته اگر همینطور که هست بماند.

— اینطور نخواهد ماند، حسین، و نمانده است. مطمئن باش!

آلتی دو روز دیگر در گنبد ماند و درباره‌ی همه چیز مطالعه کرد. بعد، به دیدن رئیس شهربانی گنبد رفت و اجازه‌ی ملاقات خواست. رئیس شهربانی، فوراً او را پذیرفت — با احترام اما نه مهربان. گرفته، درهم، مؤدب. — بفرمایید دکتر! چه خدمتی از من برمی‌آید؟

— متشکرم قربان! یاشا شیرمحمّدی، سالهای سال شاگرد من بوده و عزیز من. او فقط در چند ماه اخیر از من جدا شد. احتمالاً به علت یک بیماری مغزی، تمایل به خشونت در او بروز کرد، و من موافق خشونت نبودم. چندی قبل، خاطرتان هست که بنابه شکایت خصوصی خدراقلی، و به بهانه‌ی اینکه قصد قتل جنابعالی را داشته، دستگیر شد و در اینجا مورد ضرب و شتم و بی‌حرمتی قرار گرفت. یاشا پس از این واقعه‌ی دردناک، گرفتار افسردگی شدید شد. از آن پس به دو مسأله: خودکشی و دیگران‌کشی، می‌اندیشید. من، به امید اینکه این بحران رد شود و او به حالی عادی بازگردد، و در عین حال به علت گرفتاری‌هایم در تهران، یاشا را به عنوان دستیار خودم، در خانه‌ی مرحوم نقشبند گذاشتم — برای خدمتی بسیار حیاتی، که آن خدمت را هم به نحو احسن انجام داد؛ اما بعد، در آنجا، یک مشکل عاطفی بزرگ پیدا کرد. کوشید که آن مشکل را به ضَرْفِ مسالمت‌آمیز — و حتی التماس‌آمیز — حل کند؛ با تعهد اینکه طب خواهد خواند و با سرعت به مقامی شایسته دست خواهد یافت؛ اما یارمحمّد رضا نداد و یاشا را سخت تحقیر کرد و از خانه و باغ خود بیرون انداخت. این حادثه، یاشا را از پا درآورد و به آن اقدام خشونت‌آمیز واداشت. این، کُلّ مسأله‌ی یاشاست که حال، به آن، صورتی کاملاً سیاسی داده‌اند، که البته، به اعتقاد من، به مصلحت نیست که این صورت و حشtnak سیاسی را پیدا کند و همه‌جا شایع شود که یاشای ضعیف، نماینده‌ی مطلق العنان شاه را کشته است. من میل

دارم چند لحظه با یاشا دیدار کنم — به عنوان طبیبِ معالج او — و با او گفت و گو کنم. شاید بتوانم، به سود طرفین، شکل قضیه را قدری عوض کنم.

— دکتر آق اویلر! اطلاعات شما در باب این حادثه، بسیار وسیع است. از کم و کیف همه چیز خبر دارید — حتی از چیزهایی که ما، به گُلّی، از آنها بی خبریم. پیشنهاد شما هم درباره‌ی اینکه این واقعه‌ی سیاسی، عاشقانه تنقّی شود نه سیاسی، پیشنهادِ واقعاً قابل تأملی است؛ اما متأسفانه تصمیم‌گیری درباره‌ی یاشا و مسائل مربوط به او از حیظه‌ی قدرت من خارج شده است. یاشا را از من گرفته‌اند. نه زندانی من است و نه افراد من از او بازجویی می‌کنند. حقّ دخالت در این حادثه را هم از من سلب کرده‌اند. آیا میل دارید شما را به یکی از مقاماتی که با یاشا در تماس است و از تهران آمده معرفی کنم؟

— بسیار ممنون می‌شوم اگر این لطف را بکنید؛ و ضمناً بیشتر سپاسگزار خواهم شد اگر اینطور نسبت به این واقعه بی‌طرف بنماید. اینجا، به هر حال، قلمرو شماست. از این قلمرو، با کمک هم، دفاع می‌کنیم. اگر اینطور نمایش بدهند که یاشا، نماینده‌ی شاه در ترکمن صحرا را کشته و معاونِ شهربانی گنبد را هم به شدّت مجروح کرده، مثل این است که گفته باشند رئیس شهربانی گنبد لیاقتِ اداره‌ی منطقه‌ی خود را ندارد و با سهل‌انگاری و بی‌قیدی، دست و پا لی گروه‌های سیاسی ضدّ نظام را باز گذاشته است. در این صورت، سنگ‌های بسیاری به سوی شما پرتاب خواهد شد، که بعضی از آنها را دوستان میخانه و گلستانِ خودتان پرتاب خواهند کرد — کسانی مانند خدراقلی — که در بعضی موارد، شریک شما هم هستند. من در تنها مسافرخانه‌ی گنبد زندگی می‌کنم و مُنتظر پاسخ شما

می مانم.

آلنی برخاست.

ریس شهربانی گفت: بنشینید!

آلنی دانست که پای پرنده در دام است. بی صدا نشست تا سکوت،
پرنده را دلگرم تر کند.

— دکتر! کسانی که دارای هوش کم و متوسط هستند فوق العاده
قابل اطمینانند. شما، اقا، بسیار باهوش هستید، و به همین دلیل هم اصلاً
قابل اطمینان نیستید. با وجود این، من، سادگی خودم و قابلیت شما را در
اطمینان پذیر بودن می آزمایشم.

شما پیشنهاد می کنید که ورق را بگردانیم و یک واقعه ی صدرصد
سیاسی را — که مجرم هم بارها و به صراحت به سیاسی بودن آن اقرار
کرده — صدرصد عشقی قلمداد کنیم. این کار، چه استفاده یی برای شما
خواهد داشت؟ شما که همین چند روز پیش، از بالای آن بالکن، همه ی
ترکمن ها را به شورش علیه مرحوم نقشینه بند فرامی خواندید؟

— یاشا، به احتمال زیاد، از مرگ نجات خواهد یافت. یک حبس
آبد یعنی یک دنیا امید. شاید روزی بتوانیم او را از زندان بیرون بکشیم و...
— به اقدام بعدی وادارش کنیم. نه؟

— نه. یاشا تابع هیچ نظام و نظریه و حزبی نیست. کاملاً فردی
عمل می کند، و بد. فردگشی، روشی که مورد تأیید و قبول من باشد نیست.
من هر نوع تُندرَویِ انفرادی را هم به زیان آزادی می دانم. من، با شما، در
نهایت صراحت حرف می زنم. سعی کنید که سوءظن تان را موقتاً سرکوب
کنید. از این گذشته، من هرگز درخواست نکردم یک واقعه ی صدرصد
سیاسی را به یک واقعه ی صدرصد عاشقانه تبدیل کنید. من فقط گفتم

واقعیت این است که این حادثه جنبه‌های غیرسیاسی قوی دارد. اگر به این جنبه‌ها اعتنا کنید، به سود شماست. دیگر اینکه، هرگز فراموش نکنید که مرحوم یارمحمد، منفورترین شخصیت ترکمن در سراسر ترکمن صحرا بوده است؛ گرچه، به ظاهر، مُریدانی هم داشته؛ اما مریدان او هم کسانی بوده‌اند مانند جُرجانی — که خیلی خوب می‌شناسیدش. به مصلحت دستگاه نیست که شما به خاطر چنین آدمی، خیلی سینه‌چاک بدهید. اگر لازم شد، حتی عریضه‌یی هم به حضور مقامات بالا برسانید و این مسأله را قید کنید: یک هفته است که مردم صحراء در خلوت، یاشا را دُعا می‌کنند. اینجا، جشنی بی صدا و بی آدا برپاست. کمی ملایمت و رعایت عدالت — با توجه به وضعیت آن مرحوم — مردم را از شما راضی خواهد کرد. این، برای شما، پیروزی بزرگی است. به این ترتیب، من فعلاً احتیاجی ندارم که آن باز پرس تهرانی را ملاقات کنم. درباره‌ی حرف‌های من بیندیشید و اگر آنها را صحیح تشخیص دادید، شخصاً وارد گود شوید. خدا حافظ!

— قبل از آنکه جواب خدا حافظی‌تان را بدهم لازم است یک نکته را به اطلاع‌تان برسانم: با توجه به یک مجموعه اسناد و شواهد، بعد از یاشا، شما در نزدیک‌ترین فاصله با چوبه‌ی دار قرار دارید.

— شما، حافظ را می‌شناسید قربان؟

— می‌دانم کیست.

— جواب شما، بیتی از اوست:

من همان دم که وضو ساختم از چشمه‌ی عشق
چار تکبیر زدم یکسره بر آنچه که هست

— معنی اش را خیلی نمی‌فهمم؛ ولی این را می‌فهمم که من، فعلاً،

بعد از مرحوم یارمحمد، تنها کسی هستم که شما را با فشار از چوبه‌ی دار

دور می‌کنم. خدا نگهدار!

آلنی، برخلاف آنچه که می‌پنداشت، همیشه زنده‌ی ضربه‌ی آخر نبود.

اینک، ضربه‌ی کاملاً گیج‌کننده: بعد از مرحوم یار محمد.

گنبد، آهسته آهسته، حال دیگری پیدا می‌کرد.

همه این را حس می‌کردند و هیچکس حس خود را به دیگری منتقل نمی‌کرد.

وقتی چیزی را همه می‌دانند، فقط احمق‌ها درباره‌ی آن سخن می‌گویند.

گنبد، در غباری از اضطراب و سوءظن و ترس فرو می‌رفت.

اضطراب، مثل آبی که در یک جوی خشک، جان‌گنان راه بگشاید، مثل دارویی موثر که آرام‌آرام در رگها بدود، مثل ماری که نرم‌نرمک در لابه‌لای بوته‌های یک جالیز بخزد، مثل روباهی که بخواهد به لانه‌ی مرغان و خروس‌های خفته‌ی بی‌خبر بزند، مثل گربه‌ی که آهسته آهسته به شاخه‌ی که گنجشکی بر آن نشسته نزدیک شود، مثل دزدی که مجبور باشد از روی لحاف و تن چندین انسان در خواب خوش بگذرد تا به کیف بزرگ خانواده در آن سوی اتاق برسد، پا به درون شهر می‌گذاشت و در رگهای شهر می‌دوید.

هیچکس اما خواب نبود.

سوءظن، در کنار اضطراب، می‌رویید و به گل می‌نشست: گل، زرد زرد بود. فضا، زرد تیره شد؛ خردلی، شتری، مثل نی خشک.

بی زمستان، گلِ یخ آمده بود، و غبارِ ششوی صحرا بر تنِ تک تیک
گلبرگ ها نشسته بود.

ترس، از چشمه ی جوشانِ سوء ظن می جوشید.

عابری، از شدتِ اضطراب، کنارِ جوییِ استغراغ کرد — زرد زرد.
شانه هایش را قدری مالیدند، رفت.

شهر، ساکت ساکت بود، اما نه مثل روزهای پیش که سکوت،
زاییده ی خلوتیِ خیابان ها بود. شهر، پُر و ساکت بود.
سکوتِ پُر، سکوتِ وحشتناکی ست.

در یک کوچه ی خالی خالی، اگر صدای پیوسته ی پچپچه بیاید،
قدری ترسناک است..

و در کوچه یی که در آن، صدها نفر، تنگِ هم راه می روند، اگر
صدای نفَس، قَدَم، زمزمه و جنجال شنیده نشود، خوف انگیز است.

پاسبانی می خواست فریاد بکشد: «حرف بزنید! بلند حرف بزنید!
شما کی هستید؟ از کجا آمده یید؟ اینجا چه می خواهید؟» اما از ترس
دهانش باز نشد. سکوت، او را بلعید و فروداد. پاسبان رفت.

غریبه ها — غیرگنبدی ها و غیرترکمن ها — آمده بودند و راه می رفتند.
بدون هیچ علتی راه می رفتند. آنها انگار که برای هیچ کار آمده بودند — و
حتی نه برای خرید یک قالیچه، یک پُشتی، یک گردن بند و دست بند
نقره ی قدیمی، و یک روسری ترکمنی. آنها بی خیال راه می رفتند و نگاه
نمی کردند. آنها برای نگاه نکردن آمده بودند.

آلنی، وقتی از درِ شهربانی بیرون آمد، به نظرش رسید که شهر،
همان شهرِ ساعتی پیش نیست. به نظرش رسید که خیلی از آدم هایی را که
قلم می زنند می شناسد. آنها را در جاهایی دیده است. سه نفر از برابر او رد

شدند. آلتی به خاطر آورد که در یک گفت و گوی حزبی، در شهر لاهیجان، احتمالاً، این سه نفر را ملاقات کرده بوده. مردی بلند قامت و تنومند، همچنان که در نگاه آلتی، به شکلی محو و بسته می‌خندید گذشت. آلتی، کرمان را به یاد آورد و یک جلسه‌ی حزبی را. یک زن و مرد جوان گذشتند. آلتی چارباغ اصفهان را پیش چشم آورد. آلتی در قدرت تطابق خود شک کرد. برگشت و آهسته به مرد عابر گفت: ببخشید! ممکن است به من بگویید ساعت چند است؟

مرد، آهسته، با لهجه‌ی آهنگین اصفهانی گفت: البته دکتر! ساعت، ده و هشت دقیقه است.

آلتی گفت: متشکرم آقا... خیلی متشکرم...
اصفهانی، با لبخندی مرموز گفت: خواهش می‌کنم دکتر! امر دیگری ندارید؟
— نه... نه... متشکرم...

آلتی، رفت به دیدن علی.
— اینجا چه خبر است علی جان؟ این قشون کیشی برای چیست؟
— من چه می‌دانم آلتی؟ همه‌اش که کار من نیست.
— دقت کردم. خیلی هایشان آرمنی هستند. آرمن‌ها را تو آورده‌یی.
— خُب بله... آمده‌اند قالیچه بخرند... حالا چرا اینطور حیرت زده شده‌یی پسر؟ مارال بانو همه را خبر کرد که ممکن است برخوردی پیش بیاید. هرکس، در حه توانش، مختصر نیرویی را که داشت فرستاد. این جمعیت همه‌اش سیصد نفر هم نمی‌شود. همه‌شان در گرگان و شاهی و

ساربی مُنتظر بودند. دیروز مهندس اخوان خبر داد که احتمالِ برخورد، بیشتر شده است. بچه‌ها، برق‌آما خودشان را رساندند اینجا.

— اینها همه مُسلح‌اند؟

— ابتدا. تعداد انگشت‌شماری اسلحه‌ی پنهان شده داریم. با کمک

همان‌ها، پادگان را خلع سلاح می‌کنیم.

— شوخی می‌کنی علی جان! نه؟

— ابتدا. بخواه تا ببینی چه می‌کنیم.

— مگر دیوانه‌ام که چنین چیزی را بخواهم؟ در شرایطِ حاضر، خطرِ

هیچ برخوردی هم وجود ندارد. این جمعیت را سریعاً از گنبد خارج کن

علی جان! به خصوص — و قبل از همه — آرمین‌ها را. من میل ندارم یک موز

سر هیچکدامشان کم شود. شهر، کاملاً بوی شورش گرفته. هر بچه‌یی

می‌فهمد که خبری هست و خطری. یک دستگیریِ عمومی، فاجعه به بار

خواهد آورد.

— پس چرا سیدحسین احساس خطر کرده است؟

— فقط برای یک لحظه. من فعلاً دارم سعی می‌کنم از جنبه‌ی

سیاسی اقدام یا شا کم کنم و بر جنبه‌ی عاشقانه‌اش بیفزایم. اگر موفق شوم،

مرگ را عقب نشانده‌ام، و همین ما را بس.

— به نتایج درازمدتِ این جابه‌جایی فکر کرده‌یی؟

— در درازمدت، شکل قضیه را عوض می‌کنیم. بگذار رأی صادر

شود... یکی دو سال که بگذرد همه چیز را می‌شود دوباره توضیح داد و

توجیه کرد. این نظرِ مارال بانوست.

— باز پُرس‌ها و دادستان، چنین قصه‌یی را نخواهند پذیرفت.

— در این صورت، باز هم قشون‌کشی فایده‌یی ندارد. اگر حرف از

اعدام پیش بیاید و تصمیم بگیرند که یاشا را در میدان شهرداری، جلوی چشم همه به دار بزنند، آنوقت ما شاید بتوانیم با یک گروه زُبدۀ ی چابک سوار، یاشا را فرار بدهیم.



آلنی، بار دیگر، بر نفرتِ کوهواری که از خدراقلی داشت غلبه کرد و به دیدن او رفت.

— مردک! از نفوذت استفاده کن و شرایطی بساز که من، در حضور مأموران، فقط برای چند دقیقه یاشا را ببینم.

— هه! فکر می‌کنی که لازم است زنده بماند و کارهای ناتمامش را تمام کند؟

— به هر حال اگر تو اینجا بمانی، زندگی ات در مخاطره‌ی دائم است. ممکن نیست که خویشانِ یاشا تو را زنده بگذارند. سُنّتِ خونخواهی نیرومندترین سُنّتِ برجای مانده در صحراست، و هم حالا همه می‌دانند که تو یاشا را لوداده‌یی، تونامِ او را به مأموران گفته‌یی، و تو در بیمارستانِ گفته‌یی: «من مطمئن هستم که این جنایتِ کارِ یاشا شیرمحمدی ست»؛ یعنی خدمتی به این عظمت را که یاشا به نهضتِ صحرا کرده، جنایتِ نامیده‌یی. یاشا را نجات نده، آبله! خودت را با آن همه ثروت، موقتاً، نجات بده! زود! قبل از آنکه فرصت از دست برود. این منم که راهِ خونخواهان را بسته‌ام. یک لحظه کنار بروم، ده گلوله در شکمت خالی می‌کنند؛ هر ده گلوله از یک نوغانِ روسی ده‌تیر.

خدراقلی، از آلنی می‌ترسید. همیشه می‌ترسید، اینک بیش.

گالان اوجا می‌گفت: سوار نامرد از پیاده‌ی مرڈ می‌ترسد.

(خدرآقلی، چنان از آلنی و گروه او می‌ترسید که سالهای سال بعد، در کشوری دور، بسیار دور، وقتی شنید که آلنی به آن کشور وارد شده، بلافاصله بار بست و به کشوری دیگر رفت؛ و این کار را، با همه‌ی دردسرهایی که داشت، چندین بار تکرار کرد.

خدرآقلی، در همان ابتدا هم گروه آلنی را به همین علت مُعرفی نکرد که از انتقام خوف‌انگیز آنها به شدت می‌ترسید.

عاشقانیِ موقعیت، همیشه گرفتار وحشت از فنا شدنِ موقعیتِ خویشند.

آلنی، بعدها، در یک سخنرانی سیاسی گفت: نهضت‌های سیاسی کشورهای زیرسُلطه‌ی استعمار را نامردانی همچون خدرآقلی — که بی‌اعتقاد به هر نوعِ اصلِ اخلاقی هستند — گرفتار مصیبت شکست می‌کنند؛ و به همین سبب است که استعمار، پیوسته می‌کوشد تا اخلاق را نابود کند و باورهای اخلاقی را — به کمکِ ضدِ ارزشِ شهوت‌پرستی — از میان ببرد؛ چرا که انسان‌های اخلاقی، هرگز به آرمان‌های مقدسِ خویش و آرمان‌های یاران و همراهانِ خویش خیانت نمی‌کنند؛ حال آنکه انسان‌های بی‌اعتقاد به یک مجموعه اصول پایه در مسائل اخلاقی، پیوسته آماده‌اند تا همانگونه که به همسرانِ خود خیانت می‌کنند، به حزب و جامعه‌ی خویش، به مردم و ملتِ خویش، به عصر و جهانِ خویش نیز خیانت کنند. این مسأله را هم باید، به نوعی، «نقشِ شخصیت در تاریخ» تلقی کرد؛ مُنتهیِ نقشِ منفیِ شخصیت‌های خیانت‌پیشه...

— من در تنها مسافرخانه‌ی شهر زندگی می‌کنم. سریعاً خبرم کن!

— اگر بتوانم، قطعاً این کار را می‌کنم. من هنوز هم تو را دوست دارم

آلنی!

— نداشته باشی، قدری آسوده‌تر زندگی می‌کنی و بسیار آسوده‌تر
جان می‌دهی.

آلنی به راه افتاد.

خدرآقلی، آهسته گفت: دوستی ام را اثبات می‌کنم: قوای
نظامی ات را، به همان سرعتی که وارد شهر کرده‌یی، از توی شهر جمع کن
و ببر! با این عده‌ی قلیل کاری از پیش نمی‌بری. فقط یک قتل عام راه
می‌اندازی، و خودت را نابود می‌کنی.

— جاسوسانِ دوسره موجوداتی به مراتب نفرت‌انگیزتر از جاسوسان
هستند. من حتی یک نفر را در این شهر ندارم؛ حتی یک نفر را. اعضای
سازمان وحدت، آرامش طلب‌اند و در این ماجرا کمترین دخالتی نمی‌کنند.
— از من گفتن، از تون شنیدن.

آلنی، به خیابان که آمد، خیابان را بسیار خلوت یافت — لا اقل مثل
روزهای دیگر. حزب، در نخستین آزمایش، سربلند از آب درآمد بود؛
فرماندهی دُرُست، اعتقاد به فرماندهی در لحظه‌های حماس، سرعت
عمل...

آلنی، دلش می‌خواست برگردد، خدرآقلی را به خیابان بکشد و
پرسد: «کدام نیروی نظامی مردک؟» اما زمان، زمان بازی‌های کودکانه
نبود.

آلنی، مستقیماً به دیدن حضرت ولی جان آخوند رفت. ولی جان،
آلنی را بوسید، احترام کرد و گفت: از بابیت دستگیر شدن یا شا شیر محمدی

بسیار متأسفم. اگر، بعد از اعدام یار محمد به من پناه می‌آورد، پناهِش می‌دادم — گرچه می‌دانم که کافریک دنده‌ی سرسختی ست که کوچکترین مهر و عطفی نسبت به خداپرستان نشان نمی‌دهد؛ اما من، به شخصه، این گناه بزرگش را به کودکی اش می‌بخشیدم.

— در بزرگواری و بخشندگی شما، هیچ شکی ندارم حضرت ولی جان! آیا در زمان حاضر، در جهت کمک به او، کاری از دستتان بر نمی‌آید؟

— در جهت کمک به یاشا، خیر؛ اما می‌توانم علناً اعلام کنم که یار محمد، مردِ پاک دامنِ مؤمنِ خدا ترسی نبوده است.

— این، لطفِ بسیار بزرگی در حقِ یاشا شیر محمدی ست. اگر با من امری ندارید از حضورتان مرخص شوم تا بتوانم به برخی از گرفتاری‌های پیش آمده بپردازم.

— متشکرم که تا این حد، ادب را رعایت می‌کنید. از این پسر

— مهندس عثمان خادم عثمان — خبری ندارید؟

— در تهران، زندگی روبه‌راهی دارد. برای همسرش چند مُعَلِّم خانگی گرفته است. می‌خواهد از او زنی همچون مارال بانو دُردی محمدی بسازد. اگر باری خدمت شما رسید به او گوشزد کنید که به خطا می‌رود. مارال دُردی محمدی را معلّمانِ سِرِّخانه نساختند، مشقّات و مصائبِ تحمّل ناپذیرِ زندگی در صحرا ساخت.

— این را حتماً به او خواهم گفت... ضمناً... می‌بخشی که در کارت دخالت می‌کنم آئی! اما... نه... بگذریم... صرفِ نظر کردم... صرفِ نظر کردم...

— در اضطراب می‌مانم.

— ... بله ... حق با شماست. می‌خواستم بگویم که شنیده‌ام سپاه‌تان را وارد گنبد کرده‌ید. آیا واقعاً فکر می‌کنید که می‌شود در اوضاع فعلی، یا شا را با جنگِ تن به تن نجات داد؟

— خیر قربان! چنین قصدی هم نداریم. شما می‌توانید، حضرت ولی‌جان، از همین جا که من ایستاده‌ام نظری به خیابان بیندازید. اگر یک بیگانه در شهر ملاحظه فرمودید، آنچه به عرض‌تان رسانده‌اند صحیح است. ولی‌جان، تسلیم شد. آهسته به سوی پنجره رفت و خیابانِ خلوت را نگرست.

— بگذارید بگویم! می‌ترسم که شما، کم‌کم، کارتان به شعبده‌بازی و جادوگری بکشد آلتی! خداوند به شما و دارودسته‌ی شما رحم کند!

آلتی، بعد از چند روز که در گنبد مانده بود به اینچه‌برون رفت. آیناز را در بغل گرفت، گزارشی از اوضاع جاری به ملان بانو و بزرگان اینچه‌برون داد، سری به آی‌تکین بانو— زیباترین بانوی مؤمنه‌ی صحرا— زد و از او سراغ شوهرش را گرفت.

آی‌تکین، که بنا به سنتِ حجاب، همیشه بخشی از رومری‌اش را جلوی نیمه‌ی فرودستِ صورتش— از دهان به پایین— می‌گرفت و در نتیجهٔ شهنش چشمانش، مغلوب‌کننده‌تر جلوه‌گر می‌شد، گفت: چند روز است که منقود شده. گمان می‌کنم به جنگل رفته— نزد آمان‌جان آبایی.

— هنوز مأموران به سروقتش نیامده‌اند؟

— حالا دیگر اگر بیایند، خلاص‌شان می‌کند. منتظر همین نشسته.

— درباره‌ی پاشای من چه می‌گویید؟

— همان را می‌گویید که همه می‌گویند؛ همان حالی را دارد که همه دارند: شاد از بابت مرگ یارمحمّد، به شدّت غمگین از بابت پاشا.

— از طرف گروهش هیچ اعلامیه‌یی در این باره نمی‌دهد؟

— معتقد است که این کار، نه به سود پاشاست نه به سود گروه مسلمانان مبارز. اگر بدهد، همه خواهند گفت که مسلمانی قلیچ و گروهش، مسلمانی مصلحتی است؛ چرا که از کافری یک دنده و بدپيله دفاع کرده است. پاشا را هم دیگر «عاشقی — کافری» استوار نخواهند دانست، بلکه به اعلامیه‌ی قلیچ استناد خواهند کرد و خواهند گفت که وابستگی‌های مُسلم سیاسی داشته است.

— از نظر عاطفی هم حرفی نمی‌زنند؟

— اگر تو بخواهی، چرا؛ اما اگر نخواهی نه.

— سلام مرا به او برسان! البته شاید بتوانم در جنگل بینمش.

ناگزیرم که سری هم به سردار آمان جان بزنم.

— خیلی باید احتیاط کنی برادر! قسمتِ مُقَدَّم جنگل را سنگربندی کرده‌اند. درخت‌اندازی را متوقف کرده‌اند اما گودال‌هایی می‌کنند و درون آنها سربازان را جای می‌دهند. قلیچ می‌گوید «مصمم شده‌اند قالِ آمان جان را بکنند. فکر می‌کنند که همه‌ی شما از چشمه‌ی او آب برمی‌دارید. حُکم اعدامش را تصریح و تثبیت کرده‌اند. تو... باید شبانه بروی، با بَلَد... نه از طرفِ جاده‌ی بجنورد، از پُشتِ جاده.

— می‌دانم آی تکین بانو! یک بَلَد هم با خودم برمی‌دارم.

— بآید از حضرت ولی جان بخواهی!

— ممنون آی تکین بانو! مارال می‌پُرسد: مدرسه، کی باز می‌شود؟

— اگر خدا بخواهد، اولی فصل.

— حتماً چطور؟

— راه افتاده. هفته‌یی دو روز. بیش از این سوخت نداریم، آب هم.

— قدری پول حواله کرده‌ام، به اسم خود شما، که خرج کارهای

اینجا بکنید!

— ممنون، برادر!

— خدا حافظ!

— خدا نگهدار آلنی! می‌دانی که دلم همراه شما سه نفر است.

گفتن ندارد: قلیچ، مارال، و شما.

— همه مان به یک درذ مبتلایم آی تکین بانو!

آلنی، سرراش به کلبه‌ی کدخدا پالان، سری هم به مسجدِ نوسازِ کوچکِ دواتاقه‌ی اینچه برون زد. خواست — بی هوا — وارد شود اما دُرُست جلوی درگاهی، گرفتار تردید شد. دوجفت چاروق چوپانی و یک جفت کفش قوچمانی در کفش‌کن دید و همین هم شاید نگهش داشت. آلنی ایستاد، این پا و آن پا کرد. سرک کشید و چرخید که بگذرد. از پنجره‌ی نمازخانه نگاه کرد. دید که دو نفر، آنجا خفته‌اند، و یک نفر، به سوی محراب، بی صدا دعا می‌خواند — با دستهای برافراشته. شیشه‌ی پنجره‌ی نمازخانه، یک ذره هم غبار نداشت. در آن صحرای همه گرد و خاک، این نشان از زندگی و طهارت داشت.

آلنی دلش می‌خواست بی دغدغه وارد مسجد شود و به در و دیوار آن نگاه کند. نه به عنوان یک مسلمان، به عنوان یک اینچه برون‌نی. می‌ترسید اما. معلوم نبود چرا اما به هر صورت می‌ترسید. نمی‌خواست به مسجد — دو

اتاقک و مناره‌ی کوتاهی که خودش خرج تمام آن را داده بود — احترامی بیش از حد بگذارد؛ اما، عملاً، نمی‌توانست بدون نوعی احساس مغلوب‌شدگی، تواضع، و بی‌خویشتنی وارد شود. دلش نمی‌خواست قبول کند که «خوف مکان» و «هیبت جایگاه» واقعیت دارد، و زورش هم نمی‌رسید این خوف و هیبت را بمیراند، و با کفش — و نه، حتی بدون کفش و بدون تزلزل — وارد شود. عصبانی شده بود. تا آن زمان، در چنان موقعیتی گرفتار نیامده بود. در پایتخت، عموم مردم، از گوشه‌ی مسجدها به عنوان آبریزگاه استفاده می‌کردند و از آبدان مسجدها برای رفع تشنگی؛ اما اینجا وضع فرق می‌کرد. مسجد را مُلاقلیچ ساخته بود. مُلاقلیچ، آبریزگاه و آبدان نساخته بود. پناهگاهی برای مؤمنان ساخته بود؛ سایه‌بانی برای خدا ترسان.

— چرا مُرددی آلتی؟ لا اقل نظری به داخل اتاق‌ها بینداز! داخل این دو اتاق، جادوگران بزرگ کمین نکرده‌اند تا تو را وادار به تسلیم کنند. اگر میل داری بروی تو، برو!

این صدای نرم آی‌تکین بانو بود؛ صدایی به لطافت همیشگی پیر سینه‌ی کاکایی‌ها.

— خواستم این کار را بکنم آی‌تکین بانو؛ اما نتوانستم. اینجا به هر حال، حریم و حرمتی دارد. برای مردی مثل من، بی‌نهایت مکان برای استراحت وجود دارد؛ اما برای مسلمان مؤمن، می‌بینم که اینجا نعمتی است. هنوز هم تیمم می‌کنند یا وضو می‌گیرند؟

آی‌تکین لبخند زد: وضو می‌گیرند. نگاه کن! آن بالا یک منبع آب گذاشته‌یم. یک موتور کوچک هم سرچاه کهنه. آب را از آنجا می‌آوریم. — به امید حق، اینجا برون را آنطور می‌سازیم که شما می‌خواهید، که پاک‌ترین و زیباترین روستای همه‌ی صحرا شود... حالا که بار دیگر

سِرِ راهم سبز شدید، به یک سوآلی دیگر هم جواب بدهید. من، مدتهاست که برادرم پالاز را ندیده‌ام. شما از حال و روز او خبری ندارید؟ یعنی از من، دلچرکینی ندارد؟

— گمان نمی‌برم. همه‌ی این کارها به همتِ او به انجام رسیده. از صبح تا شب جان می‌کند. البته راستش، مدتِ زیادی از وقتش را هم صرفِ پسرش محمد می‌کند. عاشقِ این بچه‌ی بسیار لاغر و ضعیف است. اخلاقِ مردانِ ترکمن را ندارد. از این گذشته، بی‌اعتقادِ به هر نوع مبارزه‌ی سیاسی ست. شمارش «یک گوشه‌ی دنیا را آباد کردن» است و کاری به کارِ الباقی دنیا نداشته.

— اشتباهِ اساسی و جبران‌ناپذیرِ او این است که خیال می‌کند اگر او کاری به کار دنیا نداشته باشد، دنیا هم کاری به کار او نخواهد داشت. حرفش از قدیم این بوده که: «افعی نمی‌زند مگر آنکه پا روی دُمش بگذاری» و نمی‌فهمد که «گرگ‌های گرسنه، پاره می‌کنند، انتخاب نمی‌کنند». باز هم خدا حافظ! به دیدنِ پالاز می‌روم.

— خدا حافظ آلی!

— آلی!

این، صدای لرزان و پوشیده از اندوهِ پیرمردی بود که می‌کوشید یک ترکمنِ تاریخی باقی بماند: شیرمحمد، پدرِ خوبِ یاشا. قلبِ آلی لرزید. تازه دانست آنکه در مسجد، دست به آسمان برداشته بود، شیرمحمد بود.

— سلام شیرمحمد!

— سلام آلی! دلگیر نیستم. ناامید نیستم. پسر، اسبابِ سربلندیِ من است. دُعای صد قبیله با اوست. تا دنیا دنیاست خواهند گفت که این

یاشا شیرمحمّدی بود که شرّ نقشینه بند را از سر مردم صحرا کم کرد. نترس
آلنی! از من، نترس! سرزنشت نمی‌کنم که پسرَم را از چنین راهی به قُله‌ی
مرگ رساندی. اعدامش می‌کنند. نه؟

— تمام قدرتم را به کار می‌بَرَم که نکنند. به دیدن او برو! برو پیش
رئیس شهربانی، زاری کن و اجازه‌ی دیدار بخواه! وقتی یاشا را دیدی بگو:
آلنی می‌گوید: زندگی تو اگر برای خودت ارزشی ندارد، برای این مردم
دارد. از اوّل هم قرار نبود که ما خودمان را دوست داشته باشیم؛ قرارمان این
بود که مردم ما را دوست داشته باشند و هرچه می‌کنیم به خاطر آنها باشد.
کوتاه بیا! از آن عشق سخن بگو و خطّ بحث را عوض کن! نه فقط من
می‌خواهم، که همه‌ی مردم صحرا این را از تو می‌خواهند؛ همانطور که همه‌ی
مردم صحرا از آن عشق باخبرند...

— بله... بله آلنی... می‌روم و همین‌ها را می‌گویم. تو هرگز بد یاشا
را نخواسته‌یی. بد هم اگر کرده‌یی، نخواسته‌یی و کرده‌یی. من می‌دانم.

— کسی در این چادر هست؟

— آوه آلنی... آلنی...

درِ یک لُتی کوتاهِ آلاچیق باز شد و کعبه بیرون آمد — محمّد در

بغل.

— سلام خواهر من!

— سلام آلنی! مارال چگونه است؟

— همه، هستیم. تو، همچنان، مثل برادر خوبت یاماق آی دوغدی،

دل گرفته‌یی کعبه؟

— آلتی! همیشه می‌پُرسم، و باز هم انگار که نپرسیده‌ام. این سؤال، در تمام لحظه‌ها برای خودم تازه است: نمی‌شود به گذشته‌ها برگردیم؟ به همان گذشته‌های سختِ پُر حادثه؟ من غالباً فکر می‌کنم که گذشته‌ها گرچه مملو از خشم و خشونت و فریاد و بیماری و مرگ بود؛ اما، در کل، شبیه بازی بود، شبیه نُمایش، قصه... سرگرم‌مان می‌کرد. خوشحال‌مان می‌کرد. به ما حرارت و حرکت می‌بخشید. می‌خندیدیم — از ته دل. شادی‌هایمان واقعی بود... پیرمردها و پیرزن‌ها می‌گویند هنوز صدای خنده‌های آسمان خراشِ گالان و آق‌اوایلر در اینچه‌برون پیچیده است. می‌گویند که بعضی شبها به صدای خنده‌های غول‌آسای آق‌اوایلر از خواب می‌پَرند — گرچه آق‌اوایلر، بخش بزرگی از عمرش را در عذاب گذراند.

آلتی! دیگر هیچکس با صدای بلند نمی‌خندد. هیچ مردی، ناگهان، به رقص و پای کوبی بر نمی‌خیزد. دیگر یک نوازنده نداریم که سازش را بالای سرش برد و فریاد کشان بنوازد...

آلتی! یادت می‌آید چقدر خوب بود؟ حتی تفنگ کشیدن، تیر انداختن، کشتن و کشته شدن. انگار که هیچ چیز اینقدر جذبی نبود که حالا هست. یعنی... یعنی... آلتی! فضا اینقدر سنگین نبود؛ اینقدر خفه‌کننده نبود؛ قلب این همه زیر فشار نبود؛ خستگی و کوفتگی اینقدر مسلط نبود... آلتی! یعنی نمی‌شود، واقعاً نمی‌شود که به شکلی، به گذشته‌ها برگردیم؟ خوب و قدیمی زندگی کنیم؟ بیسواد باشیم اما شاد باشیم؟

— خواهر من! خواهر خوب من کعبه! درد را حس می‌کنم؛ آنطور که انگار، توبه جای من نشسته‌ی و دردهای مرا می‌گویی... و جوابت شاید این باشد: نمی‌شود به گذشته‌ها برگشت؛ نمی‌شود حتی یک قدم هم عقب گذاشت؛ چرا که واقعاً گذشته‌ی وجود ندارد، و آنچه هست چیزی جز یاد

نیست. گذشته، در جای خود نمانده تا ما به آنجا بازگردیم. گذشته، مثل هیژم خشک، سوخته و تمام شده، و از آن، تنها، خاکسترِ خاطره بر جای مانده — به دستِ بادِ زمانه. پس اگر بخواهیم واقع بین باشیم باید قبول کنیم که نمی توان به گذشته بازگشت؛ اما می توان جمیع بخش های خوبِ خاطره را به آینده بُرد و در آینده به آن زندگی بخشید. این، آن چیزی است که تمدن نمی فهمد و لزومش را هم حس نمی کند. این، آن چیزی است که انسانِ اسیرِ ستم های تمدن، حاضر نیست به آن بیندیشد. حاضر است به شنیع ترین صورت ممکن بمیرد اما حاضر نیست ترک فساد کند. نباید برگردیم، چون نمی توانیم برگردیم. باید، اما، هر آنچه را که خوب و شیرین و ساده و سلامت است از کتابِ یادها به حال و آینده دعوت کنیم. می آیند، شادمانه هم می آیند. نباید بگذاریم هیچ خاطره ی خوبی به خالصِ خاطره تبدیل شود؛ به چیزی غیر قابلِ نوسازی... و ما، کعبه، به خاطر همین می جنگیم و درد می کشیم. این کار، اما آسان نیست کعبه! ما در عصری زندگی می کنیم که هزاران قصاب، از قطبِ شمال تا قطبِ جنوب، به قتل عام کا کلی ها و کشتنِ عطر دانه ی اسفند مشغولند.

— و آن قصاب ها را، قصاب های کوچک، به راحتی از پشت به گلوله می بندند و می کشند — به امید آنکه کا کلی ها برگردند و عطرِ گلِ اسفند در همه جا بپیچد. این حرفِ من نیست حرفِ شوهر من است. پالاز، همه اش می نالد که نمی شود، نمی شود، نمی شود سدی از شکنجه در برابر شکنجه ساخت؛ سدی از جنایت در برابر جنایت، ستم در برابر ستم، نامردی در برابر نامردی. این کلامِ بزرگِ شوهر من پالازاواجاست.

— این حرف همه ی ماست کعبه، همه ی ما — بدون استثنا؛ اما از شوهرِ خوبِ رفیقِ القلبیتِ پیرس که اگر نوکرانِ یار محمد به کلبه ی توتهاجم

می‌کردند تا محمّدت را از تو بگیرند و به بیگاری ببرند و سرانجام هم زیر شکنجه بکشند، تو با آنها چه می‌کردی؟ ها؟ واقعاً می‌گفتی: «هزار محمّد من، فدای صلح و آرامشی که یار محمّد می‌خواهد» یا با تمام قدرت، با جنگ و دندان و چماق و بیل و روح و جسم می‌جنگیدی تا محمّدت را پس بگیری؟ نوکران یار محمّد را چای داغ می‌دادی و نان برشته و پنیر تازه و دست‌هایشان را می‌بوسیدی و می‌گفتی: «به خاطر آنکه ستم را با ستم جواب ندهم، محمّد را قربانی می‌کنم» و یا آنها را زیر لگدله می‌کردی، صد گلوله توی مغزو قلب و شکم‌شان خالی می‌کردی تا دیگر نتوانند محمدهای همسایه‌هایت را بگیرند و ببرند. ها؟ ما، لازم است بدانیم که پالازا و جای کدخدا در برابر چنین مظلومی که در راه است، چگونه پاسخ‌هایی را تدارک دیده است.

خواهرِ خوبِ من کعبه! پالازا، یک نکته‌ی بسیار ابتدایی اما اساسی را ادراک نمی‌کند؛ یعنی نمی‌خواهد بکند: تفاوتِ میانِ جنگِ تدافعی، و تجاوز را. جنگِ تدافعی عملی است که مادرِ مقابلِ دشمنانِ خود که بیرحمانه بر ما هجوم می‌آورند انجام می‌دهیم؛ تجاوز، عملی است که دشمنانِ ما که بیرحمانه بر ما هجوم آورده‌اند، انجام می‌دهند؛ و بین این دو حرکت، جز در بخش‌هایی از صورت، هیچ شباهتی وجود ندارد. جنگ، دفاع از حریم است؛ تجاوز، درهم کوبیدنِ حریم. جنگ، از قصدِ تقریب به آزادی منشاء می‌گیرد؛ تجاوز از قصد به محدود کردنِ آزادی. آنچه نفرت‌انگیز است، تجاوز است نه جنگِ غیرتمندانه‌ی دلاورانه‌ی تدافعی؛ و از جنگ‌های تدافعی، هنوز هم، گزیری نیست مگر آنکه به تسلیم و نامردی و فرزندکشی و ناموس‌فروشی رضا بدهیم؛ به برده‌ماندنِ بچه‌هایمان... کعبه! پالازا تو، الان، سرزمین است. نه؟

— بله.

— وقتی آمد، با مهربانی از او پرس: که با علف های هرز چه می کند و چه باید کرد. باید از خاک بیرون کشیدشان و سربه نیست شان کرد، یا آب شان داد و نازشان کرد؟ پرس که او، خود، برای مقابله با هرزه گیاهان روی زمین، چه پیشنهادی دارد؟ از صبح تا غروب، زیر تیغ بی ترخم آفتاب صحرا، با بیل و کج بیل و ناخن و پنجه و شن کش چه می کند واقعاً؟ مگر همه ی کاریا عُمده ی کارش «علف کشی» و «علف کشی» نیست؟ مگر علف های هرزه، گیاهان نورسیده ی سودمند را زیر دست و پای خود له و توده نمی کنند؟ مگر گشتن انگل ها، وظیفه ی یک کشاورز شریف نیست؟

از پالاز خوبت پرس با موش های صحرایی چه می کند، با ملخ ها، با کرم های ساقه خوار، و با گُل دشمنانِ خاک چه می کند؟ ما همان کار را، عیناً طبق دستور او و براساس نظرات او، با دشمنانِ انسان، زمین، نان، هوا و آزادی می کنیم: با ستمکاران، این هرزه گیاهان روی زمین؛ و آنچه ما می کنیم، مطلقاً شبیه آنچه ستمکاران — دشمنانِ زمین، انسان — با ما می کنند نیست.

کعبه!

قتلِ عامِ ملخ ها، قتلِ عامِ کاگلی ها نیست.

کشتنِ مرداب های متعفن به قصدِ از میان بُردنِ بوی تعفن، کشتارِ دسته جمعیِ بوته های اسفند به قصدِ قتلِ عطرِ اسفند نیست.

حیاتِ یک کودکِ معصومِ دوساله، بیش از زندگیِ تمام سرمایه دارانِ بدکارِ جهان می ارزد، و می ارزد که به خاطر آن کودک، جهان را از گُلِ بدکارانِ بچه کش پاک کنیم؛ و بچه کش ها فقط آنها نیستند که گلولی بچه ها را فشار می دهند و راه تنفسِ آنها را می بندند، بلِ آنهايي هستند که راهِ نان، آب، شیر، و آسایشِ بچه ها را می بندند...

خسته ات کردم، کعبه بانو! مرا ببخش!

— نه به خدا... نه... توده ساعت هم که حرف بزنی خسته نمی شوم. ما پنج تا آلتی که نداریم. همین تویی که به اینجا رسیده یی. باید بگویی، باید بشنویم، ممنون هم بشویم. تو را به خدا برایم حرف بزن آلتی!

— می گویند پدر بزرگ ما گالان و جا گفته است: «من، دشمنان نامردم را از پشت می زنم. اگر نمی خواهند از پشت گلوله بخورند و مثل سگ بمیرند، از روبرو بجنگند — مرد و مردانه» و می گویند گفته است: «من، برای دشمنانم، پشت و رونمی شناسم. قانون من، قانون حذف دشمن است»؛ و حالا، فرقی با زمان گالان این است که جهان، به دو جبهه ی مشخص ستمگر و ستم دیده تقسیم شده: ضعیف و ضعیف آزار. دیگر پای قبیله ها و طوایف در میان نیست، پای ظالم و مظلوم در بین است، و کشتن ظالم، به معنای کشتن مظلوم نیست؛ و یادت باشد که در جهان زمان ما، دیگر هیچکس، حتی یک نفر، یک نفر هم وجود ندارد که در خدمت یکی از این دو گروه ظالمان و مظلومان نباشد: بَر ستمگران یا با ستمگران. بی طرف، در خدمت کثیف ترین هاست، در خدمت رذل ترین ها، ناسان ترین ها، و جنایتکارترین ها... اما شکنجه کردن، به هر تعبیر، و به هر صورت، و در هر زمان و هر شرایط، و در حق هرکس، چه ظالم و چه مظلوم، جرم است؛ چرا که شکنجه کننده، در هر حال، موجودی ست عاری از عاطفه، شعور، احساس، ادراک و آگاهی؛ موجودی ست ضد انسان، ضد خانواده، ضد دین، ضد عدالت، ضد حق و حقیقت. البته یاشا معتقد است — سرسختانه هم معتقد است — که شکنجه گران را زیر شکنجه باید کُشت، بی ناموسان را از طریق بی ناموسی، و لجن ها را در مُرداب لجن؛ و کسانی مانند یاشا، چندان هم کم نیستند — همانطور که انواع دیگر بیمار، در جهان

ما کم نیست؛ اما این بیمارانِ خطرناک — که شکسته گران حق است که مثل سگ از آنها بترسند — اکثریت مردمِ مبارز دنیا را نمی سازند. اکثریت، همچنان به دنبالِ راه حل های انسانی اخلاقی می گردد؛ اما نه سازش و صلح و مدارا.

کعبه! یک مسأله ی مُهم و بسیار مُهم دیگر را هم به خاطر بسپار! برادرِ من پالاز، ترسو است؛ و همین ترس است که او را به سوی استدلال های سازشکارانه می راند؛ ترس او را به نظریه پردازی در باب تسلیم و رضا وامی دارد؛ ترس او را به قناعت به یک تکه زمین حقیرِ پدری و حفاظت از این زمین ناچیز مجبور می کند... ترس... ترس...

مادرِ محمّد! شوهرِ تو ترسو است، و این گناه نیست، جرم و خطا نیست، درد است، مرض است... و دوا ی این درد و مرض، در دستهای همسرِ دلاورِ اوست. هیچ مردی، هر قدر هم بُردل و محتاط بار آمده باشد، خفّتِ آن را که ترسو تر از زنش باشد تحمل نمی کند. ترس را در وجود شوهرت سرکوب کن تا حسّ عدالت خواهی و انتقام جویی از بدکاران در قلبش فوران کند...

مادرِ محمّد! اگر زورت به پالاز نرسید، لا اقل در مورد بچه هایت، بسیار هوشیار باش! نگذار که پالاز آنها را محتاط و بُردل و خودبین و قانع به هیچ بارِ بیامورد. به بچه هایت — دختر و پسر — تفنگ کشیدن و تیز تاختن و ظالم را از هر چهار طرف زدن بیاموز! ما مجبور به جنگیدیم، مجبور به قربانی دادیم، مجبور به نجاتِ بچه هایمان از مصیبت کده ی جهان کنونی هستیم. ما مجبوریم راهی را که در هزار نقطه مسدود است باز کنیم، و این را جز با جنگِ تن به تن نمی توان گشود...

کعبه! از من نامسلمان بشنو! در نام تو، سده ها نبرد به خاطر حق و

حقیقت وجود دارد، و در نام نخستین فرزندت، نبردی تاریخی به خاطر نجات انسان. نگذار پالاز چیره شود و این نام‌ها را که برای همه‌ی مسلمانان صحرا مقدس است بی اعتبار کند!

کعبه! شوهرت را بخواد، به قدر یک عالم؛ اما نگذار که در هیچ کجای این عالم دانه‌ی ترس بپاشد و انبوه انبوه غم و درد درو کند... حالا کجاست این برادر خوب تنهای من؟

— سر زمین. اما توبه آنجا نرو آلی! بگذار با خودش باشد. تو مثل سنگ بر سر او فرود می‌آیی — به دلیل همین حرف‌ها که بارها زده‌یی و باز می‌زنی: «پالاز! جهان جهان بُردل‌ها نیست. یا بمیر یا بجنگ یا به بُردلی خود اعتراف کن تا شاید معالجات کنیم و نجات بدهیم!» او این جمله‌ی بسیار سوزنده‌ی تو را هرگز از یاد نخواهد بُرد. آلی! یک صحرا، به خاطر حرف‌های تو در گنبد، جشن گرفت و پای کوبید و رقصید و احساس پیروزی کرد. «آلی پالاز من که غریب!» «این آلی، بیمار است. میراث گالان در خون اوست. سرش درد می‌کند برای عریضه جویی و تفنگ‌کشی و کُشت و کُشتار و خون‌ریزی و آشوب. یک لحظه نمی‌گذارد نفس راحت بکشیم و به دردهایمان برسیم. این آلی از همه‌ی قدرت‌هایش به سود شورش و جنایت استفاده می‌کند». از دیدنش بگذر! من می‌گویم که چقدر با محبت آمدی و احوالش را پرسیدی و اظهار ارادت کردی و محمّد را هم خوب و با حوصله معاینه کردی و رفتی...

— بگو! همه‌ی اینها را بگو! هرچه بگویی از قول من گفته‌یی. بگو که اگر برای تمام کردن مسجد و مدرسه پول می‌خواهد خبرم کند — به وسیله‌ی مُلاقلیچ یا آی‌تکین بانو. حالا هم این بچه را لُخت کن تا خوب و با حوصله معاینه اش کنم...

اجازه بدهید قدری بر شتابمان بیفزاییم. دماستان به این بلندی، به این گُندی که می‌رویم، به جایی نخواهد رسید.

آلنی، به دیدار مُلاقلیچ و سردار آمان‌جان آبایی رفت — در ارتفاعات جنگل گلستان. یاشولی آمان گومیشانی هم آنجا بود. در شصت سالگی، تیراندازی یاد می‌گرفت.

همین یاشولی آمان، آق‌ویلر را به خاک سپرده بود و مراسم تدفینش را انجام داده بود. آت میش را هم.

آلنی، از آمان‌جان آبایی و مُلای گومیشانی چیزی نخواست؛ اما به قلیچ بُلغای گفت: مُلا! سازمان تو، هیچ دخالتی در این ماجرا نمی‌کند؟ هیچ اظهارنظری، اعلام حضوری... هیچ؟

— آلنی! نیازی نیست به تو بگویم که سازمان ما یک سازمان مذهبی است، و من یک مقام مذهبی هستم که این سازمان را علیه نظام ظلم، پی ریخته‌ام؛ و یاشای خوب تو — که مسلماً یکی از خطرناک‌ترین نوکران دربار را اعدام کرده — فقط یک مُلجِد حرفه‌بی نیست، بلکه کسی است که به الحاد خویش تفاخر می‌کند. یاشا، در بازجویی‌های مُقدماتی، رسماً گفته است که هرگز به خدا میدان نخواهد داد که به ذهن و روح او ورود کند، و گفته است که نه فقط به خدا، به دین و به جهان باقی معتقد نیست، بلکه، علی‌الاصول، به هیچ چیز معتقد نیست — نه این جهانی و نه آن جهانی.

— البته به جُز قتل عام بدکاران و فاسدان. آیا این بخشی از دین تو

نیست؟

— به این صورت که یاشا می‌گوید، نه. یاشا، ضِدّ دین من است و

حزب من، همانطور که ضیّه تو و تشکیلات نوپای تو. یاشا، اصولاً، ضیّه همه چیز است. او می‌کوشد که بی اعتباری اقدامات ما و بی مغزی خود را اثبات کند.

یاشا «به همین می‌ارزد که نامردی را بکشد و خود، نامردانه، کشته شود». اگر من یک اعلامیه‌ی یک خطی هم در مورد یاشا بدهم، درواقع، کلّ سازمانم را به مخاطره انداخته‌ام، و زندگی بسیاری را، و نقّس دین را زیر سؤال برده‌ام. این، گزگ به دست نظام بی دین دادن است و نظام بی دین را مُسلّخ کردن، که «بیایید و ببینید پیش نمازهای مسلمان از چه کسی دفاع می‌کنند». نه آلی! به گفته‌ی از تو توّسل می‌جویم که مذهب است گفته‌ی هردوی ماست: «تو از من نخواه که بر سر اصول، معامله کنم، من هم هرگز از تو نخواهم خواست که بر سر اصول، معامله کنی».

— بسیار خوب مُلا! حرفی نیست. حال، به یک سؤال خارج از موضوع جواب بده! اگر من به جای یاشا بودم، تو چه می‌کردی؟ آیا باز هم از من به واقع کافر دفاع نمی‌کردی، و حتّی چند خط اعلامیه نمی‌دادی؟

— این را، می‌دانی که، قیاس باطل می‌گویند، آلی! تو، یاشا نیستی، هرگز هم نبوده‌ی. کُفرِ تو، کُفرِ یاشایی نیست، هرگز هم نبوده است. تو، مرد اخلاقی، مرد تفکری، مرد منطق و استدلالی، مرد جبهه‌گیری در جانبِ ستم‌دیدگانی. تو مردی هستی که وجودت را وقفِ دردمندان کرده‌ی. تو هرگز تسلیم هوای نفس نشده‌ی، چه این تسلیم، مُنجر به اعدام یک مُفسد شود چه مُنجر به مرگ یک مُلای خوب — که از دیدگاهِ تو، منم. یاشا، مرا همانقدر دشمن می‌داشت که نقشینه‌بند را. یاشا با همان نفرتی به من نگاه می‌کرد که به دکتر خدراقلی. نه آلی... من، به خاطر تو، اگر در مهلکه باشی، لباسِ روح‌نیت را هم از تنم درخواهم آورد؛ زیرا من مُلبّس به

یک اعتقاد نیستم، مسلح به یک اعتقاد، و هنگامی که این لباس را به خاطر اجرای عدالت از تنم دریاورم، تازه امکان استفاده از سلاحم را بیشتر خواهم داشت، و دست و بالم برای تیر انداختن بازتر خواهد شد. آلی! از دیدگاه من، تو یک مسلمانی و هرگز نخواهی توانست مرا وادار کنی که تو را تکفیر کنم. اگر روزی، تو، به اتهام کفر محاکمه شوی و محکوم، بدان که کفار این کار را خواهند کرد نه مسلمانان واقعی.



یاشا، ملاقات با پدر را رد کرد؛ ملاقات با پدر و مادر، هر دو را — با لجبازی ترس آور؛ و بر سر مأموری که آمده بود تا خبر آمدن پدر و مادر یاشا را به او بدهد و خبر موافقت مسئولان را در زمینه ی ملاقات، فریاد کشید: کثافت ها! فاسدها! بی شرف ها! شما حق ندارید از عواطف انسانی به سود جنایت استفاده کنید! گور پدرم، و مادرم، و گور پدر هرکسی که می خواهد در این شرایط به دیدن من بیاید و مرا تضعیف کند؛ زار بزند، التماس کند، و روحیه ی مرا درهم بکوبد. به شیرمحمد بگوید یاشا گفت: «من از هر چه پدر است و مادر متنفرم مگر آنکه تفنگ بردارند و دکتر خدر آقایی بی ناموس را بکشند...»؛ و تو، بدبخت شکنجه گر! خواهی دید که بعد از من، طرف داران من، تگه تگه ات خواهند کرد؛ بچه های تو را هم، بچه های بچه های تو را هم... این قانون که فقط فرزندان مبارزان رنج بکشند و ر خواهد افتاد...

یاشا، همچنان فریاد می کشید و عرق ریزان خطاب به ی پایان ناپذیر خود را بیان می کرد؛ اما دیگر هیچکس نبود که بشنود. شیرمحمد رفته بود. مادر

یاشا رفته بود. آنها، در یک گاریِ دوچرخه‌ی ترکمنی، آهسته آهسته
به جانب اینچه برون می‌رفتند و می‌گریستند.
شیرمحمد می‌گفت: عیب ندارد... آلتی اگر با ما بد کند هم قصد
بد ندارد که...



آلتی به دیدارِ کبتر رفت، و این دیداری به راستی پُر مشقّت برای آلتی
بود: انگار که قاتلی به دیدن دخترِ مقتول می‌رود.
نگاه به نگاه هم نینداختند.
گمان می‌بَرَم که حتّی سلام هم نکردند.
آلتی، در آن باغِ منحصّر در سراسر صحرا، میراثِ ابلیس، آن دو
کبوترِ سپید زیبا — کبتر و آلتی — را از دور، نیمه پنهان در قفای دستهای
مُلتمس شاخه‌های کوتاه دید. آنها با جامه‌های ناچسب سپیدشان — که
حاشیه‌دوزی‌های رنگینِ دستِ کارِ ترکمنی داشت — همچون ارواح
سرگردان بودند. نه همچون، که به راستی راستی، روان‌های آواره‌یی بودند
به دنبالِ جان‌پناه.

باغ، پُر از گلِ محمدی بود و عطر گل‌های محمدی.
آلتی ایستاد و نگاه کرد.
کبتر، کنار بوته‌یی برجائی ماند. گل زرد زرد بود. کبتر خم شد و
بوید. آلتی آن بوی خوش را احساس کرد.
خلوتِ دو خواهر، خلوتِ وهم‌انگیزی بود.
مرگ، هنوز، در همان دور و بر قدم می‌زد.

هنوز صدای تیرهایی می‌آمد که یاشا شلیک کرده بود.

بوی باروت بی دود، در فضا مانده بود — کنارِ عطری انواع گل‌ها. آلسی شنید که یارمحمد، با آن صدایِ نتراشیده فریاد می‌کشد: احمق‌ها! حیوان‌ها! صندلی مرا بیاورید! آبروی مرا پیش این حکیم بزرگ بر باد ندهید!

آلسی، نگاهش را از این سوتا آن سوی باغ چرخاند. بله... لا اقل سه صندلی راحتی غول‌آسا در پیش دید آلسی بود: پای پله‌ها، زیر آلاچیق، لب حوض.

— به آلسی بگویید... صندلی‌ها را... ساختم...

آلسی لبخند زد.

یارمحمد گفت: دوبار، دوبار از دارِ پایین تان می‌آورم — فقط به شرط آنکه کیترِ کوچک مرا به زندگی برگردانید.

— این معامله را می‌پذیرم. نامردترین نامردان، زیر قولش می‌زند.

— دشنام ندهید آلسی، دشنام ندهید! دشنام را به شیاطین واگذار کنید! قلب پاک، دهان پاک می‌خواهد. روح پاک، از کلماتِ ناپاکی تغذیه نمی‌کند.

— آه... یارمحمد! شما چگونه می‌توانید تا این حد شجاعانه به فسادتان اقرار کنید؟

— آلسی! من در جایی هستم که تو را می‌بینم، تو در جایی هستی که مرا مطلقاً نمی‌توانی ببینی. پس رها کنیم این بحث را. اصل، مستقل از من و شما، این است که انسان پاک، دهانِ کثیف ندارد. «نامرد» را به عنوان یک دشنام به کار نبرید؛ اما در مقام یک طیب، می‌توانید به آنها که از مردی افتاده‌اند، بگویید «نامرد»، که من، البته، از آن جمله نیستم —

گرچه قصد ازدواج ندارم. برای بچه‌هایم نمی‌خواهم در دسر درست کنم. دلم
منی‌خواهد تا زنده‌ام آنها فرمان‌روای مطلق زندگی من باشند، و من
نوکری‌شان را بکنم.

کبتر، از لابلای شاخه‌های درختان کوتاه‌آلبالو، آلتی را دید.

— ما اینجا هستیم دکتر آق‌اویلر! بفرمایید!

— مدتی است که نگاه‌تان می‌کنم.

آلتی، قدم‌زنان نزدیک شد.

— عجب عطری در این باغ پیچیده! در این فصل، باور نکردنی است.

— عطر؟ راست می‌گویید؟ اینجا، عطری هست؟

آلتی، بی‌جواب، به انبوه گلها نگاه می‌کرد.

— ای‌لندا! دکتر راست می‌گویند؟ واقعاً در این باغ، بوی عطری مانده

است؟

ای‌لندا، بی‌جواب، اشکهایش را پاک کرد.

کبتر، لبخندی زد که بارانی‌عزا با خود داشت.

— آلتی! بدونِ پدر، خانه‌مان خالی است، باغ‌مان، خالی خالی است،

از رنگ و عطر و صدا خالی است. من الآن این گل را بویدم، ولی هیچ

بویی حس نکردم. دکتر آق‌اویلر! فکر می‌کنم که کسی، عطر گل‌های

محمّدی این باغ را قتل‌عام کرده است. می‌فهمید؟

— می‌گویم که حس کنم.

— آلتی! بدتان نمی‌آید که به شما «آلتی» می‌گوییم؟ یعنی هرچه

به زبانتان می‌آید می‌گوییم؟

— نه، کبتر!

— اما من هنوز هم دوست دارم که شما به من کبتر بگویید. وقتی شما

می‌گویید «کِبتر»، معنی اسم را می‌فهمم. آئی! پدرم، مثل شیطان، تنها بود. هیچکس او را نمی‌خواست — حتی فاسدترین مرید او؛ اما برای ما، برای من و الندا، او پدر تمام عیاری بود. شگفت‌انگیز خوب، مهربان، صمیمی، بخشنده و آزادی‌دهنده. پدرم مردی بود که وقتی حرف از من و الندا در میان بود، حتی عشق را هم می‌فهمید. باور می‌کنید دکتر؟ پدرم عشق را می‌فهمید؛ عشق را چیز زیبایی می‌دید، و همیشه می‌گفت: «نرسید بچه‌ها! عاشق بشوید! عاشق هرکسی که بشوید، وادارش می‌کنم که عاشق‌تان بشود — حتی اگر مالک خوب‌ترین زن دنیا باشد...» پدرم، عشق را هم به قلمرو استبداد خاص خود می‌آورد... اما... خدای بزرگ! چطور دور و بر ما می‌چرخید و سراپا در خدمت ما بود... چطور ما را عبادت می‌کرد! اینگار که ما مهر و جانمازش بودیم. شما، هیچ احساس گناه نمی‌کنید آئی؟ — چیزی را احساس می‌کنم که سرشار از تأسف است؛ اما آن چیز، مسلماً گناه نیست. مرا خواسته بودید کِبتر! با من آمی داشتید؟ خجلم که نمی‌توانم مرگ پدری چنان خوب برای فرزندان را به فرزندانش هم تسلیت بگویم. می‌دانید که اگر چنین کنم، دورویی کرده‌ام؛ زیرا من با صحرا هستم، و امروز، یک صحرا —

— بله می‌دانم، می‌دانم، لازم نیست بگویید آقا! یک صحرا جشن هست، یک صحرا شادی، و شما، سربلند و مغرور، در اوج این شادی. هیچ احتیاجی نیست که توضیح بدهید. حال دیگر — به همت شما — همه‌ی زمین‌دارهای بزرگ فهمیده‌اند که نمی‌توانند مراتع را به سادگی تصرف کنند و گوسفندان گرسنه‌ی شما را به مفت بخرند؛ نمی‌توانند در جنگل گلستان، بی‌دغدغه درخت‌اندازان راه بیندازند و راه را برای به زانو درآوردن سردار آمان جان‌آبایی هموار کنند؛ نمی‌توانند زمین‌های خالصه — زمین‌های سارق

بزرگ زمین در تاریخ: رضاخان - را به نام خود و گروهی از نوکران این شاهچه به ثبت بدهند و تمام آن را یک لقمه ببلعند... بله... احتیاجی نیست که بگویید، آقای دکتر آق اویلر! آلتی اوجای اینچه برونی! آلتی خوب طرف دار مردم فقیر! می دانم... می دانم که آن پسر، مجری خواسته های شما، خواسته های شخص شما بود... می دانم که دختر را شفا دادید و پدر را کشتید. می دانم آلتی اوجا! می دانم...

- نمی دانید؛ هیچ چیز نمی دانید. آنچه درباره ی من گفتید، اگر واقعاً بودم، مایه ی افتخار من بود؛ اما شما درباره ی من و این واقعه، هیچ چیز نمی دانید... تصور دانستن، همان دانستن نیست کیتر! در تاریکی، تند و تنها تاخته یید، به امید آنکه زودتر از همگان برسید؛ اما راهتان را گم کرده یید. آنچه بیان کردید و انصافاً هم خوب بیان کردید و به زبان گروه های سیاسی صحرا هم بیان کردید تا نشان بدهید که براین زبان دشوار، مسلط هستید، در ابتدا، خواسته های من نبود؛ چرا که من از این ماجراها به کلی بی خبر بودم. در تهران، متأسفانه، در جریان این مجموعه حوادث قرار نگرفته بودم و سازمان سیاسی من در گنبد هم، به دلائلی، کاملاً غافل مانده بود. این، شخص یاشا شیرمحمدی بود که درباره ی مراتع، زمین های خمالصه، و درخت اندازان جنگل، بسیار می دانست. این یاشا شیرمحمدی بود که آن بحث های خوف انگیز را اینجا، در طول شبهای بلند بیداری اش، و به دلیل بیماری سوءظن که داشت، از زبان یارمحمد و جرجانی و کسان دیگر شنیده بود، و علیرغم آن عشق شورانگیز بیداد گرانه ی ناامیدانه اش به دختر بیمار اما بسیار زیبای یارمحمد، به صرافیت کشتن ضد مردمی ترین شخصیت صحرا افتاده بود. یاشا به من گفت: «آلتی! این یارمحمد نقشینه بند، اگر کشته نشود، به زودی صحرا را نابود خواهد کرد» و

این من بودم که به او گفتم: «یاشا! انتقام جویی های فردی، در متن یک جریان بزرگ سیاسی، ضربه های جبران ناپذیری به آن جریان می زند». آن روز، از بالای آن بالکن، من از زبان یاشا سخن گفتم و مسائلی را که یاشا کشف کرده بود به آگاهی همگان رساندم تا شاید آن پسر از قصد اعدام پدرتان و چند تن دیگر، چشم پیوشد و به اقدامات گروهی متکی شود، که نپوشید و نشد، که نمی توانست پیوشد و بشود. شما، کیتر! احتمالاً همین را می خواستید بدانید، که مرا به اینجا دعوت کردید، که حال دانستید. شما می خواستید مطمئن شوید که قلب تان، اگر می گوید که آلتی در این ماجرا نقشی نداشته، درست می گوید. حال، نوبت من است که از شما چیزی بپرسم و جواب صریح طلب کنم. آیا شما و الندا، با توجه به امکانات وسیع تان، به سود زندگی این پسر — که به خیال خود به سود تمام صحرا اقام بیمارانه کاری کرده است — قدمی بر نخواهید داشت؟

— یعنی به سهم خودمان از قاتل پدرمان بگذریم. نه؟

— بله همین را می پرسم. این، قوی بود که پدرتان به من و یاشا داده بود: «دوبار شما را از دار پایش می آورم». باز می پرسم: آیا به خواسته ی پدرتان عمل نمی کنید؟

— حتی خواهش و التماس هم نمی کنید. نه؟ فقط، می پرسید؛ فقط. — هرگز، در تمام زندگی ام، علّتی به جز ذلت، برای آنکه چیزی را به التماس بخواهم نیافته ام. هرگز هم نخواهم یافت. ارزش هر چیزی، در جهان ما، کمتر از ارزش آن چیزی است که از پی هر التماس، فرو می ریزد و ویران می شود.

— الندا! می شنوید؟ زندگی یاشا شیر محمدی — که بزرگترین دشمن مردم صحرا را از پای در آورده — برای دکتر آق اویلر، به قدریک التماس

ساده، یک فروتنی ملایم انسانی هم نمی‌ارزد. می‌فهمید الندا؟
 — کودکانه رفتار نکنید کبتر! شما بیش از حد انتظار می‌فهمید.
 سؤال کنید تا توضیح بدهم. مرا، برای همین کار فرستاده‌اند. حرف از یاشا و دیگران در میان نیست؛ حرف از عظمت یک اقدام هم در میان نیست؛ حرف از اصول است و تخطی از اصول. انحراف از اصول، در ابتدا، هر قدر هم ناچیز باشد، به تدریج، جبران‌ناپذیر می‌شود. اصول، در نظر و عمل، باید که صد درصد برهم منطبق باشند یا با فاصله‌ی بسیار ناچیزی، صد درصد به موازات هم؛ و آلا، اگر برای نظر و عمل، نقطه‌ی حرکت واحدی وجود داشته باشد و جدایی اتفاق بیفتد، این جدایی، هر قدر هم تدریجی و نامحسوس باشد، زمانی می‌رسد که دیگر از یکی به دیگری نمی‌توان رسید — با هیچ شتابی، با هیچ منطقی، و در این زمان است که ما، به عنوان یک میاستمدار، به یک کلاه بردار تبدیل می‌شویم؛ به یک جنایتکار.
 کبتر! انسان باید یاد بگیرد که خواهش نکند، بخواهد؛ چرا که هر چیز دُرستی، در سراسر زمین، برای انسان است و حق طبیعی و اجتماعی انسان. چرا ما باید حقوق طبیعی و اجتماعی خود را با التماس بخواهیم کبتر؟

این، حق یاشاست که زنده بماند.
 این، حق من است که زندگی او را از شما بخواهم.
 و این، نه حق شما، بلکه در محدوده‌ی امکانات شماست که یاشا را زنده کنید یا نکنید.

— متشکرم از توضیحاتی که دادید. بله، من بچه‌ی باهوشی هستم؛ همه این را می‌دانند؛ و شما، آلی! مردی هستید از جنس سنگ؛ و پدرم، در مورد شما، فقط همین را نمی‌دانست: مردی که از جنس سنگ است، قلبش

هم سنگی ست.

آلنی! کمی از وقت گرانبهایتان را می‌دهید تا درباره‌ی پدرم و اعتقادش به شما، حرف بزنم؟

— هر قدر که لازم بدانم، می‌شنوم. میل دارید قدم بزنیم؟

— بزنیم... پدرم می‌گفت: «ارزشِ شخصیتِ آلنی در این است که تمام اصولش، بر مبنای عواطفِ انسانی شکل گرفته؛ بر اساسِ مَحَبَّت، عشق، ایمان، ایثار، رفاقت، و نه محاسباتِ تجاری-سیاسی. این، تفاوتِ آلنی با همه‌ی ماست، و همین باعث می‌شود که همه مغلوبِ آلنیِ روستاییِ جوانِ چاروقِ پوش شوند». پدرم اگر شما را می‌شناخت و می‌دانست که تا چه حد اسیرِ قَبِ سنگیِ خودتان هستید و تا چه حد ایمان و عشق و مَحَبَّت و رفاقت و عواطفِ تان هم سنگی ست، و شما، اصولاً، صخره‌یی هستید که این کلمات را به زیبایی روی شما حک کرده‌اند، هرگز آنطور مغلوبِ پوسته‌ی شخصیتِ شما نمی‌شد، به شما اعتماد نمی‌کرد، و زندگی‌اش را در راه این اعتماد از دست نمی‌داد.

پدرم، در برابر دیگران یک غول بود در برابر شما یک دلقک. بسکه شخصیتِ شما، او را زیر فشار گذاشته بود، در حضورتان، احساسِ نابودی می‌کرد. خدای بزرگ! چطور در زمانِ گفت و گوبا شما خودش را می‌باخت و کوتاه می‌آمد!

می‌دانید آلنی؟ پدرم پیوسته می‌گفت: این آلنی، حکایتِ عجیبی ست. باور نکردنی ست. فرشته‌یی ست در جهانِ شیاطین. مرد است، حقیقتِ جاری ست، از جان گذشته است، نمونه‌ی آن انسانی ست که باید قرن‌ها در انتظارش بمانیم.

او نمی‌دانست که جهان، در هیچ عصری، از مردانِ سنگی خالی

نبوده است.

آلنی! شما آنقدر روی پدرم نفوذ داشتید و آنقدر او را شکسته‌ی خود کرده بودید که به خدایی خدا قسم می‌توانستید برش گردانید، می‌توانستید وادارش کنید که ثروتش را در راه نهضت صحرا به دست شما بسپارد، می‌توانستید لاغر لاغرش کنید، به دویدن و شنا کردن وادارش کنید، و او را مثل موّم در دستهای خود داشته باشید — فقط به شرط آنکه دستهای شما از جنس سنگ نمی‌بود، که بود. خدای بزرگ! شما چطور جرئت کردید به یار محمد نقشینه‌بند پرخاش کنید که باید ده صندلی بزرگ بسازد و در ده گوشه‌ی این خانه و باغ بگذارد؟ و او چطور مثل بچه‌ها، شادمانه، در همان روز و همان ساعت، دستور ساختن این صندلی‌ها را داد؟

آلنی! شما با تظاهر به صداقت و صراحت، کسی را فریب دادید که او، خود، هرگز، برای سوار شدن بر گرده‌ی دیگران، از فریب دادن ایشان استفاده نکرد. پدرم، به زورش مُتکی بود و آلودگی‌اش، شما به حُقه‌بازی‌هایتان مُتکی هستید و دورویی‌هایتان. به نظر من، تأسف آوراست که ریا، زور را زمین بزند و بدنش را چاک چاک کند.

آلنی! من عاشق شما نبودم. من اصلاً موجودی خیال‌پرداز نیستم تا عاشق کسی بشوم که حتّی عکس او را هم ندیده‌ام. عصر این افسانه‌ها هم گذشته است. این پدرم بود که عاشق شما شد و مرا هم عاشق شما کرد، و یا بهتر بگویم علاقه‌ی شدید من به پدرم مرا واداشت که عشق به شما را بپذیرم. این پدرم بود که دلش می‌خواست یک آلنی اوجای اینچه‌برونی — یکپارچه از جنس صداقت — در آستین داشته باشد و همه‌جا بگوید که «اگر من برای مردم فایده‌یسی نداشتم، در عوض، دامادم آلنی اوجای اینچه‌برونی ست»... پدرم، حتّی فکر می‌کرد که وقتی به حضور شاه

می‌رسد؛ و شاه از او در مورد یاغیگری‌های شما می‌پرسد، با نهایت ادب بگوید: «اعلیحضرتا! دامادم، تابع اراده‌ی من نیست؛ و مردم، همه، همه او را می‌خواهند. اگر امر می‌فرمایید می‌توانم دخترم را از او بگیرم» و در دلش به شاه بخندد: من هرگز آلتی را فدای شاه نخواهم کرد.

آلتی! پدرم، در واقع، پوسته‌ی شما را شناخت نه درون شما را، و نه مغز سنگی شما را که از خارای ریا ساخته شده است.

پدرم، به دقت نمی‌دانم در کجا و در چه شرایطی، برای نخستین بار شما را دیده بود و به شما ایمان آورده بود؛ اما این را می‌دانم که روزی به گنبد رفته بود، و سَری هم، با مشقت، با آن هیکل تنومندش، به جُرجانی زده بود — به مناسبت کارهایی که با او داشت — و صدایتان را از اتاق مجاور شنیده بود که به جُرجانی گفته بودید: «آقای جُرجانی! مرا در اولین لحظه‌یی که امکانش را به دست می‌آورید بکشید؛ وَاَلَا، در اولین لحظه‌یی که امکانش را به دست بیاورم، شما را خواهم گشت» و حرف‌هایی زده بودید که همه، سخت به دل پدرم نشسته بود و تکانش داده بود.

پدرم، حتی بعد از آن سخنرانی خانمان سوز شما، خندان به خانه آمد و خندان فریاد زد: دشمن هم آلتی. مرد باید با مرد بجنگد. این بچه چوپان، عاقبت، پدر مرا درخواهد آورد.

چند ماه قبل از این سخنرانی واقعاً موزیانه‌ی هنرمندانه — که گویا مبدع تاریخ جدید صحرا خواهد شد — دست تصادف، مرا به دامن مرگ انداخت تا پدرم که دورادور عاشق شما شده بود و این عشق را خُرده خُرده به من تلقین کرده بود، از نزدیک نزدیک شما را ببیند و به گمان خود دقیق‌تر بشناسد. حیرت زده شده بود. باور نمی‌کرد مردی مانند شما در جهان ما وجود داشته باشد. آن روز که آنطور با قدرت و اعتماد به نفس — بدون کمترین

تزلزل — گفتید که مرا زنده و سلامت تحویل خواهید داد، پدرم، بعد از چندین ماه رنج کشیدن و گریستن و بیدار خوابی های مرگ آور، آسوده خفت؛ چقدر هم آسوده. شما، آلنی! اگر خالص و صادق بودید، و یا حتی ذره بی، ذره بی صداقت داشتید، می توانستید از آن پیرمرد بدبخت، یک مبارز بسازید، یک قهرمان سیاسی، یک موجود ضد سلطنت... او معصومانه در انتظار فرمان شما بود... فرمان یک بچه روستایی که از یک «اوبه» ی پرت و متروک برخاسته است... به خدای بزرگ قسم که در انتظار فرمان شما بود! اما اجازه بدهید بی پروا بگویم: شما، فقط و فقط، یک بازیگر خوب هستید؛ یک مُقلد خوب؛ و در اینجا «خوب» به معنای مسلط است نه به معنای خوب.

شما آن مردی که باید بیاید و نه تنها با جسارتش، بلکه با افتادگی و صداقت سرشارش در خدمت مردم باشد نیستید.

شما، حتی آلنی را هم نمی توانید نجات بدهید آلنی!

هنوز هم فرصت دارید که حرف هایم را بشنوید؟

— بله کبتر؛ اما کمی آرام باشید — اگر ممکن است!

— آلنی! می بینید که این خواهر بزرگ من الندا چقدر آرام است؟

می بینید که تا چه حد بر اعصاب خود مسلط است؟ هم او، در طول این ماه ها، بارها به من گفته است: «اگر آلنی مرا ببیند، وجودم را حس کند، اینطور در دنیای بزرگ خودش و نقشه های خودش غرق نباشد و از من بخواهد که به یکی از سازمان های سیاسی تندرو پیوندم و زندگی ام را در راه نجات مردم صحرا بدهم، بدون هیچ تأملی خواهم پذیرفت» اینطور نیست الندا؟

— همینطور است.

— آیا حال که این مرد، یکی از صورتک هایش را از صورتش

برداشته، باز هم همان اعتقاد را داری؟

إلندا، سکوت کرد. سکوت کرد. سکوت کرد. إلندا، عادتِ غریب به سکوت داشت؛ عادتِ غریب به اینکه هر آنچه را که می‌خواهد بگوید، به‌کندی و آرامش، از مغز بر سر زبان بیاورد، دهانش را مختصری باز کند، و سپس، بدون اینکه کلمه‌یی بر زبان بیاورد آنچه را که می‌خواهد بگوید پس بفرستد و آن لب‌های زیبا و ظریف ترکمنی را به هم بدوزد. إلندا، معمولاً، نه روتوش می‌کرد، نه لبخند می‌زد، نه می‌خندید، نه می‌گریست، و نه کلمه‌یی بر زبان می‌آورد. آرامشش باعث می‌شد که غالباً فراموشش کنند — درست به عکسِ کبتر، که شیطنت و سبک‌بالی‌اش، علّتِ احساسِ حضورش در همه جا بود.

إلندا، سرانجام، با شرمساری گفت: چیزی ندیده‌ام که باعث شود اعتقادم را عوض کنم. دکتر آق‌اوایلر، گهگاه به دلّک‌ها شبیه می‌شود. پدرم هم همین‌طور بود. پدرم هم رسمِ دلّک شدن را خوب می‌دانست. این، فکر می‌کنم برای هر سیاستمداری لازم است که به هنگام یک دلّک باشد. یادت نیست که هر وقت، پدرم در مراسمی، به حضور شاه می‌رسید، برمی‌گشت، می‌خندید و به ما می‌گفت: رفتیم، قدری دلّکی کردیم و برگشتیم؟

— إلندا! آیا پدرم، دلّکی بود با قلب سنگی؟

— کبتر! این گفت و گو بیهوده است؛ چون، من مطمئن نیستم قلب دکتر آق‌اوایلر، یکپارچه از سنگ باشد؛ و من مطمئن نیستم که ما بتوانیم واقعاً بفهمیم که جنسِ قلبِ دلّک‌ها از چیست؛ چون آنها قلب‌شان را پشتِ دلّکی‌هایشان پنهان می‌کنند. ضمناً، ما هنوز ماجرای غم‌انگیز و وحشتناکِ قتل عامِ کاکلی‌ها و کشتارِ عطر اسفند را از یاد نبرده‌ایم. اگر تو سرسختانه معتقدی که دستورِ کشتار نداده بودی و فقط از سردرد و حالتِ تهوعِ نالیده

بودی، باید قبول کنیم که آن پدر خوب، آن ابله تنها، قلبی ابلسی هم داشت است.

کثیر، سرخ شده بود، و چقدر هم زیباتر از آنچه که بود. گل انداخته بود، گل انداختنی. تصور نمی‌کرد که خواهر خویش در برابر او قد غلم کند، قد غلم کردنی.

— اقا من دیگر اعتقادی به شما ندارم آلی! شما، سر در پی همه‌ی چیزهایی دارید که آلی را آلی تر کند؛ که همین هم آلی را صفر خواهد کرد. آلی! باور کنید که نمی‌خواهم شما را خجالت بدهم و نمی‌خواهم شما را به خودتان نشان بدهم تا حس کنید که چقدر ریاکار و نادُرست هستید؛ اقا ناگزیرم بگویم که پدر مظلومم، برخلاف همه‌ی شایعات ناجوانمردانه‌ی که ساخته‌یید، به یاشای شما بسیار احترام می‌گذاشت و او را عزیز می‌داشت؛ زیرا گمان می‌کرد چیزی از شما در اوست، و همین که عزیز شماست دلیل آن است که شباهت‌هایی به شما دارد. به همین دلیل، هرگز او را با لگد از در این خانه بیرون نینداخت، هرگز به او بی‌احترامی نکرد، و او را احمق و قبیح بُرَمَدَعا ننامید. آلی دُرست‌کار محبوب خلق ترکمن! یاشا، اصولاً، درباره‌ی عشقی که به من داشت، هرگز کلمه‌ی با پدرم حرف نزد تا کار به آنجاها که شما گفته‌یید، کشیده شده باشد. یاشا، هرگز، به هیچ صورتی، حتی با کنایه و شاره هم مرا خواستگاری نکرد تا پدرم، توی دهانش بزند. یاشا، بچه‌ی واقعاً سربه‌زیر و کم‌رویی بود و شهامت ابراز اینگونه مسائل را نداشت تا با آنگونه مسائل روبرو شود. آلی! شما دروغ‌های شرم‌آوری درباره‌ی من، یاشا، و یارم محمد نقشینه‌بند ساخته‌یید. ساخته‌یید. واقعاً ساخته‌یید. شما حتی مرده نبودید در اینکه آنچه می‌گویید راست است یا دروغ. شما می‌دانستید و می‌دانید که ماجرای قتل پدرم، صرفاً یک ماجرای سیاسی بوده

است، نه نیمه عاشقانه نیمه بیمارانه. پدرم را، یک پسر بچه‌ی مصروع مجنون عاشق که شدیداً مورد بی‌حرمتی پدر معشوق واقع شده، نکشته است، بلکه چوپان زاده‌ی کشته است که می‌خواسته خوراک گوسفندان، به وسیله‌ی زمین داران بزرگ غارت نشود.

پاشای شما، عاشق من بود. بله. من این را فقط از دلتش فهمیدم. او نگفت — مستقیم یا غیرمستقیم. او، تنها یک بار، با پوزخندی به تلخی حنظل، زمانی که درباره‌ی داستان قتل عام کاکلی‌ها حرف می‌زد، گفت: «ابلیسه کبتر! آرزومندم روزی برسد که شما دیگر نتوانید فرمان قتل عام کاکلی‌ها و گشتار عطر اسفند را صادر کنید. من، برای آنکه آن روز زودتر برسد، خودم را قربانی شما خواهم کردم. درست همانطور که گوسفندی را پیش پای زائری قربانی می‌کنند» و من، بدبختانه، معنای این کنایه را نفهمیدم، که البته کنایه‌ی کاملاً سیاسی بود، نه عاشقانه.

آلنی! یادتان باشد که من، درباره‌ی همه‌ی دروغ‌هایی که راجع به این حادثه ساخته‌ید، هیچگونه اطلاع دوستی به رئیس شهربانی ندادم. من، فقط گفتم — و تکرار کردم — که «از چنین جریان‌هایی بی‌اطلاعم»؛ اما این رئیس شهربانی گنبد، آنقدرها که شما تصور می‌کنید خام نیست، و آنقدرها هم که به نظر می‌رسد و نشان می‌دهد، فاسد و رذل نیست. به حرف‌هایی که می‌زند و فریادهایی که می‌کشد و حتی گتک‌هایی که شنیده‌ام می‌زند، خیلی توجه نکنید. اگر به کبتر و الندا قدری اعتماد دارید، به او نیز همانقدر داشته باشید. ضمناً یادتان باشد که در اولین جنگ، من مغلوب شما نشدم، و از فرصتی هم که برای شکست دادن‌تان به‌دستم افتاد، استفاده نکردم؛ گرچه رئیس شهربانی گنبد — که از سرسخت‌ترین و پابرجاترین خواهندگان من است و تاکنون هم ازدواج نکرده — حاضر بود به

گران‌ترین قیمت ممکن سندی علیه شما به دست بیاورد؛ آن هم نه برای آنکه به وسیله‌ی چنان سندی شما را زمین بزند، بلکه به خاطر آنکه به کمک یک سند محکم شک نپذیرد شما را به خود نزدیک کند.

آلنی! من داستان شما را در مورد یاشا و اطلاعاتی که در این خانه به دست آورده بود، باور می‌کنم، و باور می‌کنم که شما او را به کشتن پدرم وادار نکرده بودید؛ اما هرگز باور نمی‌کنم که یاشا را در کوره‌راهی قرار نداده بودید که پایانش، اجباراً و منحصرأ، شلیک به طرف یارمحمد بود و برائت شما از تمام اتهامات فرضی؛ و این برداشت امروز من که فهمیده‌ام شما یک قصه‌ی معمولی عاشقانه‌ی بسیار ساده دلانه در این باره ساخته‌اید، نیست. من، در همان شب و همان لحظه‌های جان دادن دردناک پدرم — سرش روی زانوی من بود. شنیده‌اید؟ — برایم مُسلم شد که شما، مثل کوه سنگی، پُشتِ سرباشا ایستاده‌اید — در قلب تاریکی، و او اکنون که کارش را تمام کرده به سوی شما می‌دود تا سرش را روی زانوی شما بگذارد.

— و به همین دلیل هم در آن شب که یاشای من پدرتان را کُشت، شما تمام مردانِ باغ را — که مُسلح هم بودند، ماشین هم داشتند — از تعقیبِ یاشای دوچرخه‌سوار بازداشتید تا به خیال خود، به من فرصت دور شدن از معرکه را بدهید. نه؟

کِبتر! می‌دانید که اگر یاشا بعد از کُشتنِ پدرتان، به سر وقتِ آن‌های دیگر نرفته بود و کین‌ستانی شخصی نکرده بود، هم الان، در یک نقطه‌ی دنیا به راحتی زندگی می‌کرد؟ و می‌دانید که اگر اینطور می‌شد، شما، جداً و قطعاً، شریکِ جُرمِ یاشا در قتل پدرتان شناخته می‌شدید؟ آیا پس از آنکه رئیسِ شهربانی، داستانِ تخیلیِ اقا لازم مرا در باب ملاقاتِ یاشا با پدرتان، با آب و تاب برای شما تعریف کرد، شما هم برای او تعریف کردید

که چگونه ده مرد نیرومند باغ را — که تعدادی از آنها تفنگ‌های دورزن هم داشتند — از تعقیب یاشا بازداشتید تا محبوب خود را از معرکه دور کنید؟

کبتر! صداقت، همان چیزی نیست که تا امروز، در کتابهای اخلاق نوشته‌اند. صداقت، وفاداری خالصانه و جان‌بازانه به یک اعتقاد است، و اعتقاد خالصانه و جان‌بازانه به اینکه آن اعتقاد، به سود انسان است.

کبتر! به خاطر داشته باشید که این صخره‌ی سنگی که در برابر شما ایستاده، صخره‌ی اعتقاد است نه هیچ چیز دیگر.

من، شما را، به عنوان یک زن استثنایی و فوق‌العاده تیزهوش ترکمن، به میدان وسیع و پُرمخاطره‌ی صداقت سیاسی دعوت می‌کنم — و خواهر هوشمند و ظریف اندیش شما، إله‌ای شریف را هم. بیاید تمام آنچه را که پدرتان از راه‌های خلاف به دست آورده در راه صلاح به کار بگیرید و اسباب نجات نام او را فراهم آورید. یار محمد، دلش می‌خواست مرا در آستین داشته باشد. به خواسته اش عمل کنید و دو آلتی برای او بسازید: کبتر و إله‌ای.

إله‌ای! از کشف بزرگ امروز — که شما باشید — بسیار خوشحالم. دست خواهر خوب‌تان را بگیرید و او را به میدان مبارزه به خاطر آزادی بکشید! هرگز گمان نکنید که فرزندان آغیا و زمین‌داران بزرگ و حتی فرزندان جنایتکاران حرفه‌بی نمی‌توانند به سوی مردم حرکت کنند، در خدمت مردم درآیند، و در صف پیشگام انقلاب‌های مردمی قرار بگیرند...

اجازه بدهید در باب سنگ و قلب هم برایتان قصه‌ی بگویم و بروم: یک بار، سالها پیش، کودکی که ممکن بود شفایش بدهم، به علت آنکه بیماری اش را درست تشخیص ندادم، مُرد. من، سه شبانه‌روز و

مسلماً ده‌ها بار بیش از پدرش — گریستم. به کنارِ قره‌بهارِ قره‌چای رفتم و تصمیم گرفتم خود را از میان ببرم. ساعت‌ها و ساعت‌ها، پیوسته فریاد کشیدم: مگر ممکن است زندگی کودک‌کی را به دستِ انسان بدهند، و انسان ندانسته آن زندگیِ کوچکِ بسیار گران‌بهای یکپارچه معصومیت و طهارت را نابود کند؟ مگر ممکن است من ادعای آدمیت کنم و آسوده از روی نعشِ بچه‌یی بگذرم تا به دردهای بچه‌ی بعدی برسم؟ در آن روزها و شبهای بد بود که دانستم حرفه‌ی طبابت، قلبی از سنگ می‌خواهد، روحی از سنگ، جسمی از سنگ، مغزی از سنگ... و من، هرگز، در هیچ لحظه‌یی نتوانستم سنگی بشوم؛ گرچه این‌طور نشان دادم که شده‌ام؛ و این را بدان کیتر که اگر سنگی شده بودم، و اگر زخمِ تازه‌ی تازه‌ی مرگِ آن بچه، همچنان در قلبم تازه‌ی تازه باقی نمانده بود و خونِ تازه‌ی تازه، همچنان از آن زخمِ فرونمی‌چکید، من از دنیای طبابت، این‌طور به دنیای سیامت هجوم نمی‌آوردم. سیامت را ضمیمه‌ی طبابت می‌کردم، نه طبابت را چاشنی سیامت...

کیتر! پوسته‌ی سنگی ست؛ باور کن! چرا که اگر پوسته نرم بود و درونِ سنگی، یک زمینِ دارزاده‌ی خُردسالِ ترکمن، به این آسانی، وجود سنگ را حس نمی‌کرد.

تو قدرتِ لمس کردن داری نه قدرتِ نفوذ و رخنه کردن.
از این گذشته، آلتی، عابر است؛ اندیشه‌ی آلتی ماندنی ست. شما اندیشه‌ها را دریابید، چه کارتان به عابران است؟
از این گذشته، صاحبِ سرا، از نقائص و معایبِ درونِ سرا، بهتر از مهمانِ خبر دارد.

یک روز، اگر طبیعت بگذارد و حوادثِ امان بدهند، بر تمامی این

خودخواهی‌ها غلبه خواهم کرد... و شما نمی‌دانید از کجا تا به کجا آمده‌ام
تا به همین جایی رسیده‌ام که می‌بینید...



مذتها، مذتها، مذت‌ها از این مکالمه‌ی طولانی به ظاهری سرانجام
گذشت، و آلتی، کبتر و الندا را ندید، تا آنکه روزی در تهران، مارال،
نامه‌یی را که به نام آلتی بود گشود:

آلتی! به شما نیازمندیم. از شما مدد می‌خواهیم.
لطفاً در اولین فرصت به کمک ما بیایید!
کبتر و الندا

و آلتی پاسخ داد:

دختران من الندا و کبتر!
تا سر در مشکلات فرورفته‌ام. این بار، به جای
خود مردی را نزدتان می‌فرستم که شریف‌تر از او
را در تمام صحرا نمی‌شناسم، و او هیچ شباهتی به
یاشا ندارد: آلا آق اویلر.
آلا، نور دیده‌ی من و دردمندی از صحراست. او
چشم و گوش و قلب من است، و تمامی روح
بزرگش از جنس پیر سینه‌ی مُرغان دریایی ست. به
او بیش از آن اعتماد کنید که به من می‌کنید.

اگر او و شما، مشترکاً، ضرورتِ حضور مرا حس
کردید، از زندانی که در آن گرفتارم خواهم
گریخت و به دیدارتان خواهم شتافت.

آلنی



آلباقی ماجرای یاشاشیر محمدی تا لحظه‌یی که حکم اعدام او
صادر، تایید، و برای اجرا ابلاغ شد، چندان درخور اعتنا نیست. در کوچه‌ی
بُن‌بست، پی‌راهی به جانبِ دشتِ نم‌گردیم. تنها چند نکته‌ی کوچک
قابل اشاره وجود دارد که درباره‌ی هریک از آنها چند کلمه‌یی می‌گوییم:



محاكمه، به سرعت آغاز شد و به پایان رسید — کاملاً هم پنهانی.
گفتیم که یاشا از «مُقَدِّمین» شناخته شد و اقدام او، رسماً، اقدامی
علیه امنیّت ملی.

هیچکس، تا مدتها خبر نشد که یاشا در محاكمه‌ی خود چه گفته
است و چگونه گفته؛ اما بعدها پرونده نشان داد که او، مطلقاً، اشاره‌یی به
علی محمدی نداشته است و به اینکه مدتها در چاپخانه‌ی او زندگی می‌کرده.
یاشا را به کرات برانگیخته بودند که پای آلنی، قلیچ بُلغای و
آمان‌جان را به میان بکشد. به او وعده داده بودند که اگر شریک جُرمی،
مُحرّکی، و سوسه‌کننده یا ترغیب‌کننده‌یی داشته باشد، حکم اعدام او به

حبس ابد تبدیل خواهد شد؛ اما یاشا پیوسته گفته بود: حبس ابد نمی‌خواهم؛ آزادی هم نمی‌خواهم. فقط اعدام می‌خواهم. بر پدر و مادرتان لعنت اگر رحم به جوانی ام کنید و یک درجه تخفیف بدهید. من، شخصاً، به تنهایی، با اراده و تمایل خودم تصمیم گرفتم که چند شپش را بکشم. خدراقلی را هم دیگران خواهند گشت. می‌بینید!

یاشا، وکیل نگرفت. به وکیل تسخیری هم اجازه‌ی حرف زدن نداد. چنان دشنام‌هایی نثار آن مأمور معذور کرد که مرد بیچاره، با عذرخواهی فراوان، از دفاع چشم پوشید.

یاشا به وکیل گفته بود: گرگ‌ها وقتی لباس چوپان‌ها را به تن می‌کنند، موجودات واقعاً نکبت‌کثافتی می‌شوند. گرگ، ارزشش در این است که گرگ باشد مردیک ابله! برو درآینه به خودت نگاه کن بین به قیافه‌ات می‌آید که از حق دفاع کنی؟ اصلاً به قیافه‌ات می‌آید که یک کلمه حرف حق بزنی؟ برو! برو مردیک دیوانه! برو مسخره! من اگر احتیاج به وکیل داشتم یک مرد را دعوت می‌کردم...



آلنی، پیش از صدور حکم، یک بار دیگر به دیدن رئیس شهربانی گنبد رفت.

رئیس شهربانی، آلنی را در اتاق خود پذیرفت. بی ادبانه و با خشونت فریاد زد: به این آدم بگویند همان‌جا در حیاط بماند. اگر فرصت داشتم می‌آیم به حرف‌هایش گوش می‌کنم.

آلنی، خنم به ابرو نیاورد، اما ناآرام و به خود پیچان بود.

رییس شهربانی، پس از مدت‌ها که آلنی آشفته‌ی بیثاب را در انتظار گذاشت، به باغچه‌ی مُحَقَّرِ شهربانی آمد و در حضور پاسبان‌ها و مُراجعان، با آلنی حرف زد؛ اما زیر لب، بسیار آهسته، قدم‌زنان به دورِ حوضِ حقیرِ با آبِ سبزِ رنگ.

— چیزی می‌خواهید؟

— خیر قربان!

— مسأله‌ی تازه‌یی که در ارتباط با قتل کشف نکرده‌اید. بله؟

— خیر قربان! من همچنان بر سر عاشقانه بودنِ ماجرا پای می‌فشرم.

— متأسفم دکتر! تلاش‌های ما به نتیجه نرسید. این آقایان که از

تهران آمده‌اند، میل دارند که در این قمار، تا آنجا که ممکن باشد، برگ‌های برتنده به چنگ آورند. اینها قتل یارمحمد را عُذرِ مناسبی برای یک تهاجم وسیع به گروه‌های مخالف تشخیص داده‌اند. اگر واقعه‌ی قتل قدری خانوادگی و عاشقانه تلقی شود، دیگر نمی‌توان پای ده‌ها نفر و چندین حزب و سازمان را به میان کشید و احکامی کلی درباره‌ی یاغیان و شورشیان و خراب‌کاران صادر کرد. بنابراین، ما بازی را کاملاً باخته‌سیم. بحث هم ندارد.

آلنی، غمگانه زمزمه کرد: من برای باختن نیامده‌ام آقا! شما این

را خیلی خوب می‌دانید. ما از جُمله محکومانِ به بُردن هستیم، و یا زود مُردن.

— باخت، بخشی از بازی است. واقع بین باشید! فقط احمق‌ها برای

همیشه بُردن به میدان می‌آیند. شنیده‌ام شما گفته‌اید که هر لحظه از خودخواهی‌هایتان کم می‌کنید، دکتر؛ اما ظاهراً حرکتِ معکوسی در جریان است.

— متأسفم. تصوّر مرگِ یاشا فلجم کرده است. ضربه‌ی
جبران‌ناپذیری ست.

— هنوز ضربه‌های جدّی نخورده‌اید. به هر حال، توصیه‌ی من به شما
این است که فوراً منطقه را ترک کنید!

— من، تا دلیلی برای فراز وجود نداشته باشد، فرار نمی‌کنم آقا!
— وجود دارد دکتر آق اویلر! حرفم را بدون بحث قبول کنید!
سربه‌سرم نگذارید! اجازه بدهید نکته‌یی را به شما بگویم که قاعدتاً شما
باید به من بگویید: دکتر آلتی آق اویلر، فرزند آق اویلر اینچه برونی نیست؛
فرزند یک مجموعه حوادث کوچک و بزرگ است که ممکن نیست این
مجموعه حوادث، همیشه در کنار هم قرار بگیرند تا مردانی چون آلتی را
بسازند. بنابراین، وجودتان را بیهوده خرج نکنید! از سرِ راه اعدام یاشا کنار
بروید! گروه عَلم نکنید! سوارانِ تیزتک مُسلّح به میدان نفرستید! خون‌ریزی
راه نیندازید! اینها کاملاً آماده‌اند تا تک‌تک یاران شما را به خاک و خون
بکشند. حتّی مایلند شرایطی فراهم بیاورند که شما دست به چنین اقداماتی
بزنید. ضمناً یادتان باشد که حُکم اعدام در داخلِ پادگان و در حیاطِ میانی
انجام می‌شود. آیا این اطلاعات کافی نیست؟

— کافی ست قربان! اما من قادر به ترک گنبد نیستم مگر آنکه
نعلش یاشا را تحویل بگیرم و به پدر و مادرش تحویل بدهم.

— اولاً کسی این نعلش را به دست شما نمی‌دهد، ثانیاً دیگران را
مأمورِ همدردی با پدر و مادر یاشا کنید. مرا به مقابله با خودتان برنیا نگیرید!
اگر شروع کنم، مطمئن نیستم که بدانم در کجا می‌شود تمامش کرد.

رییس شهربانی، برافروخته صدایش را بلند کرد: بروید آقا! بروید
پی کارتان و دست از این بازی‌ها بردارید! من اگر باز هم ببینم که در

خیابان‌های گنبد قدم می‌زنید، به شرفم قسم که به دادگاه نظامی تحویل تان می‌دهم.

آلنی بسیار آهسته گفت: پس لا اقل ترتیب یک دیدار کوتاه با پاشا را برایم بدهید!

— سعی می‌کنم، سعی می‌کنم.... سرکار! این آقا را راهنمایی کنید که از اینجا بروند بیرون... خدراقلی را به من واگذار کنید آلنی! بفرمایید آقا، بفرمایید!



در برابر رأی دادگاه نظامی، مردم، گرفته خاطر و مبهوت بودند، و کاملاً خاموش. هیچ حرکتی دیده نمی‌شد و هیچ فریاد اعتراضی بر نمی‌خاست؛ و این خصلت جماعت‌های بی‌رهبری است: بلا تکلیف، معطل، گیج، عصبی، مُنتظر، خشمگین، کلافه... جنگلِ بزرگ، کبریت می‌خواهد.

نیروی بی‌رهبری، رودخانه‌یی است که به کویر می‌ریزد. هیچ سازمان و گروهی، هیچ اعلامیه‌یی درباره‌ی پاشا منتشر نکرد. آلا یک سازمانِ چپِ نوظهورِ گمنام، که نجیبانه و در حدِ اختصار به تحلیل طبقاتی حادثه پرداخته بود و قتل یارمحمد را طلیعه‌ی مبارزه‌ی جدی قشر دهقانانِ مستمدیده به عنوان بخشی از طبقه‌ی کارگر، در برابر زمین‌داری بزرگ دانسته بود.

قبول دهقانان به عنوان بخشی از کارگران، نشان می‌داد که اعلامیه، از طرف گروه‌های وابسته به روس‌ها منتشر نشده است.

در اعلامیه آمده بود که: «شهادتِ یاشا شیرمحمدی دلاور از جان گذشته، این طلوع را به قدر کفایت خونین می‌کند».

آلنی، این اعلامیه را با دقت خواند، سپس برخاست و به دیدن علی جان رفت و گفت: من یک اعلامیه‌ی چندخطی دارم که باید با همین «حروف» بچینی و چاپ کنی علی جان!

علی خندید و گفت: من این حروف را ندارم. اصلاً در گنبد و گرگان چنین حروفی پیدا نمی‌شود. من هم این متن را نچیده‌ام. قاعدتاً باید در ساری یا بابل چاپ شده باشد.

— همین کار را برای من هم بکن!



اعلامیه‌ی آلنی هم بسیار متین و آرام بود.

گروه رهبری «سازمان وحدت صحرا» با همه‌ی ارادتی که به آلنی داشت، رأی بر این داده بود که سازمان، درباره‌ی یاشا، هیچ اعلامیه‌ی ندهد؛ و آلنی این رأی را پذیرفته بود.

در اعلامیه‌ی کوتاه و ملایم آلنی آمده بود:

«من، آلنی آق‌اوایلر، عضو سازمانی هستم که آن سازمان به اعدام یاشا شیرمحمدی اعتراضی ندارد. بنابراین، من، به عنوان یک فرد، یک دوست، صمیمی‌ترین و نزدیک‌ترین دوست یاشا این اعلامیه را می‌دهم.

یاشا شیرمحمدی، اگر در یک دادگاه علنی، به شکلی منطقی، در چارچوب قانون، بدون اعمال زور، و با حضور یک وکیل مدافع عادل آگاه انتخابی، و با در نظر گرفتن جمیع انگیزه‌های روانی — سیاسی — اجتماعی

و شخصی مُتهم، محاکمه و محکوم می‌شد، من محکومیت این دوستِ مردمِ ترکمن را که جان بسیاری را از مرگ نجات داده، ناگزیر، با اشک و آه و اندوه می‌پذیرفتم و دم نمی‌زدم.

دفاع من از پاشا، دفاع از نفسِ عدالت است، از ذاتِ قانون است، و از حرمتِ آزادی، نه از فردی که به خود اجازه داده است بدون تکیه به یک نظام فکری سیاسی استوار مرقی، و بدون تصمیم‌گیری جمعی، و بدون در نظر داشتنِ مصالح اجتماعی و ملی، اقدام به قتل نفس کند.

دفاع من از پاشا، دفاع از بیمار روانی بدحالی است که مذتهای مدید است به صرع، به جنون جوانی و بدبینی مفرطِ مَرَضی مبتلاست؛ و بسیاری از مردم صحرا، و نیز علم طب و جمیع پزشکانِ شرافتمند، این مسائل را صراحتاً گواهی می‌کنند.

با آرزوی آنکه هیأت داوران و قضات شریف عالیقدر، رأی خود را با توجه به جنون، بیماری، و انگیزه‌های شخصیِ مُتهم اصلاح کنند، و با آرزوی آنکه زمانی برسد که دیگر، جوانان وطن ما مجبور نشوند زیر ده‌ها نوع فشار، و به علتِ ستم دیدگی‌های چندجانبه، دست به دیگرانِ گُشی بزنند.

یک ترکمنِ عادی: آلنی آق اوایلر»

پس از انتشار این اعلامیه، دو مأمور غیرترکمن به سروقیت آلنی رفتند و گفتند که لازم است همراه ایشان به شهربانی برود.

ریس شهربانی، همچون بیگانه‌یی، یک نسخه از اعلامیه را جلوی

چشم‌های آلنی گرفت، تکان داد و گفت: این چیست آقا؟

آلنی، خیره نگاه کرد و نگاه کرد و نگاه کرد. بعد گفت: ببخشید

قربان! دست شما می‌لرزد. نمی‌توانم آن را از این فاصله‌ی کم بخوانم. اگر ممکن است آن را روی میز بگذارید، یا بدهیدش به دست خود من!

ریس شهربانی، اعلامیه را روی میز انداخت.

آلنی، آن را خواند — با دقت و حوصله؛ همچون یک دلقک تمام‌عیار.

— حرف بدی که ندارد قربان! دارد؟

— مسخرگی را کنار بگذارید آقا! پرسیدم، این، چیست؟

— یک اعلامیه است ظاهراً، با اسم من؛ اما به من هیچ ارتباطی ندارد. چنین چیزی را تا به حال ندیده بودم. کاری ست که خواسته اند به نام من بکنند — البته با اطلاع از بسیاری مسائل.

— این را رسماً می‌نویسید و امضاء می‌کنید که این اعلامیه، کار شما نیست؟

— گمان نمی‌کنم قانون چنین چیزی را از کسی بخواهد. آیا لازم است، همه‌ی چیزهایی که در سراسر ایران، و یا حتی جهان، به اسم شخصی منتشر می‌شود، آن شخص، آنها را یک به یک انکار کند؟ شاید شما روزی یک اعلامیه به نام من صادر کنید. آیا این وظیفه‌ی من است که تمام کار و زندگی‌ام را رها کنم و هر روز بروم دنبال انکار اعلامیه‌ی ویژه‌ی آن روز؟ قانون، چنین وظیفه‌ی را برای من مُقدّر نکرده است؛ اما اگر در اعلامیه‌ی چیزی علیه مصالح دولت باشد، قانون، این وظیفه را برای شما تعیین کرده که... خلاصتان کنم آقای ریس! شما باید ثابت کنید که این اعلامیه، کارِ شخص من است نه یکی از مخالفان من. شما باید چاپخانه اش را پیدا کنید، توزیع کننده اش را، نویسنده اش را... و الا آخر... حالا می‌توانم بروم، یا به دلیلی قانونی توقیف می‌کنید قربان؟

— دکتر! مگر من از شما نخواستم که فوراً گنبد را ترک کنید؟
— خواستید، قربان؛ اقا علّی قانونی این خواست را متذکر نشدید.
من، موظف به قبول دستور شما نبودم. من می‌مانم تا حکم اجرا شود. شاید
هم به حالت تعلیق درآید. کسی چه می‌داند؟



فردای آن روز، بار دیگر، رئیس شهربانی به دنبال آلی فرستاد.
— موفق شدم اجازه‌ی یک ملاقات کوتاه با یاشا را برایتان بگیرم.
قول می‌دهید که
— نگران هیچ چیز نباشید!

یاشا به اتاق ملاقات نیامد؛ آلی به سلول یاشا رفت.
یاشای مظلوم بسیار لاغر تکیده‌ی خسته‌ی لرزان، قبل از آنکه آلی
بتواند کلمه‌یی بگوید، نالید: حرف نزن! هیچ چیز نگو! حتی کلمه‌یی...
همه چیز تمام شد آلی! هیچ چیز آنطور که می‌خواستم نشد آلی... میل به
تسلّا ندارم. میل به شنیدن صدایت را ندارم... آلی! آلی! کاش طور
دیگری تمام می‌شد... نه... همین‌طور خوب است... آلی! مردم از من
راضی هستند؟

— البته یاشا... البته...

— حرف نزن گفتم حرف نزن آلی! فقط سرت را تکان بده!
جام بلور، پُر شده بود؛ پُر پُر.

یاشا خودش را انداخت در بغلِ آلتی و های های گریه اش بلند شد.
 آلتی گریست.
 پاسبان ها گریستند.
 و یاشا، مثل بچه ها گریه می کرد؛ مثل بچه هایی که سخت و
 بی رحمانه کتک خورده اند.
 آلتی می خواست بگوید: «هرکار که ممکن بود کردم تا یک درجه
 تخفیف بگیرم. حاضر شدم تمام زندگی ام را بدهم... یاشا! به تمام
 مُقدّساتم حاضرم زندگی ام را بدهم تا زندگی ات را بخرم...» اما نگفت.
 کلمه یی نگفتِ اِلّا اینکه به تکرارِ نالید: «آه یاشا... آه یاشا... آه یاشای
 مظلوم!» و سرِ کوچکی یاشا را در بغل گرفته بود و با صدای بلندِ عزادارانه
 می گریست؛ و پاسبان ها می گریستند.
 — برو آلتی! برو دیگر! قلبم زیر فشارِ لِه شده... برو! برو! برو اما از
 خونِ خدراقلی نگذر...
 ●

آه که چه انبوهی از حرف های ناگفته، مانده است.
 درد دل های آرام کننده ی در گلو مانده ی به دردِ گلوی مُزمن تبدیل
 شده.
 آه که چه بسیار ترانه های نابِ ناسروده، پوزش های خائضانه ی
 بر زبان نیامده، «مرا ببخش» های صادقانه ی بیان نشده، ارواحِ دردمندِ ما را
 در گُندی ابدی گذاشته است.
 و چه مقدار بُغضِ در گلو مانده، گریه ی پنهانِ بی صدا، و ناله های

در خلوت، جانشینِ سخن‌هایی شده که اگر به هنگامِ گفته می‌شد، نقشِ هزار پنجره‌ی گشوده به جانبِ بهار را برعهده می‌گرفت.

کاش می‌گفتم، کاش می‌گفتی، کاش با زهرِ متلاشی‌کننده‌ی سکوت، این ظرفِ نیازمندِ حرف‌های خوب را پُر نمی‌کردیم و درددل‌های آرامی بخش را به دردِ گلویی سوزنده تغییر نمی‌دادیم.

سکوت، گاه، بدترین جانشین است: رذل‌ترین. من می‌دانم.

آن معلمانِ اخلاق و ادب که انسان را با احکامِ گُلّی به سکوت دعوت کرده‌اند، این مسأله‌ی بسیار ساده را نفهمیده‌اند که بیانِ همین حکم، خود، نافیِ نظرِ آنهاست؛ چرا که اگر سکوت، ضرورتی همیشگی است، همین سخن را هم ایشان نمی‌بایست بر زبان بیاورند یا بنویسند.



بعدها، کسانی شهادت دادند که یاشا، شب همان روز، کارش به جنون کشید، و کسانی شهادت دادند که او را کِشان به محلّ اعدام می‌بردند. نه آنکه بخواهد مقاومت کند. نه. جانی در او نمانده بود، و پایی برای رفتن؛ اما گویا آوازی را زیر لب زمزمه می‌کرده که ابیاتی از یک غزلِ مختوم قلی بوده. شاید البته:

هزار هزار کوه غم از روی قلبم برداشتی، مادر!

این چه درد بود که به جای آن، بر قلبم نهادی؟

مرا بازی دادی، خنداندی، دواندی، تاب دادی، مادر!

چه فایده اگر قرار بود هر شب تا سحر، اینطور زار زار بگریم؟

بیا دستت را ببوسم، پایت را ببوسم، پیشانی ات را، مادر!

مگر نمی‌دانی که دیگر فرصتی برای عبادت نمانده است؟



می‌گویند یاشا تا چند لحظه قبل از آنکه چشمانش را ببندند، مرتباً سؤال می‌کرده: آن که توی گوش من زده بود، مُرد؟ کشته شد؟
کسانی جواب داده بودند: «نه... زخمی ست... در بیمارستان است» و یک پاسبانِ ترکمن، آهسته گفته بود: هنوز نمرده، یاشا! اما حتماً می‌میرد. خاطرت جمع باشد یاشا! توسته جای سرو صورتش را سوراخ کرده‌یی. مطمئن باش که می‌میرد، یاشا!
یاشا، ناپیدا لبخندی زده بود.



هنوز سه روز به تاریخی که برای اعدام یاشا اعلام کرده بودند مانده بود که آن «دورپیام» غمبار به دست آلتی رسید...



بشتاب آلتی، بشتاب!

سیاست، بدون عاطفه، یعنی جنایت، یعنی تباهی روح،
یعنی انهدام فجیع بشریت، یعنی اوج فساد، یعنی تسلط
ابلیس...

یک لحظه، یک لحظه، حتی یک لحظه هم اجازه
ندهید عاطفه از قلب سیاست بگریزد.

به قیمت سقوط بزرگترین سازمان سیاسی جهان، بچه‌یی
را می‌توان از وسط خیابانی، به سلامت عبور داد؛ اما
مطمئن باشید که سازمان‌های سیاسی بزرگ، بر پایه‌ی

همین عبور به سلامت، زنده می‌مانند و رشد می-
کنند نه بر پایه‌ی خشونت و توحش و بی‌رحمی.
از من یک سخنرانی دکتر آلی آق اوپلر

بشتاب آلی!

مارال-فیروزکوه

هنوز سه روز به اعدام یاشا مانده بود که آلی، این پیام را دریافت داشت.

باز آن قلب درهم کوفته درهم کوبیدن خویش را آغاز کرد: «چرا از یاد بُرده بودم که آیلر، چیزی به مرگش نمانده است؟ چرا از یاد بُرده بودم؟». آلی، نشست و ناخت. انگار از لحظه‌ی اعدام یاشا می‌گریخت. می‌رفت و به خود می‌گفت: سیاست، بدون حضورِ فعالِ عاطفه، چیزی جز جنایت، دناوت و حماقت نیست. سیاست، تا زمانی که علم است و نه هنر؛ یک مجموعه روابط علت و معلولی است و قانون‌مندی‌های تزلزل‌ناپذیر و نه پویشی مملو از بندگی عاشقانه؛ حرفه و شغل است نه عبادتی سرشار از احساس محبت؛ خنجر تیزاب خورده‌یی ست علیه بشریت، علیه هر طفل شیرخواره در جهانِ جهان‌خواران، جنون جاه است و میل به کشتار... همه‌ی سیاستمدارانی که چرتکه‌ی مسائل روز را در یک دست دارند و «کتاب رموز سیاست» را در دست دیگر، دشمنانِ بدطینتِ عشق و ایمان و انسانند؛ دشمنانِ عدالت، آزادی، آسایش و سعادتِ انسانی...

سیاستمدارانِ بی عاطفه، ایادی شیاطین اند...
و مردم جهان، یک روز، عاقبت، تمام شان را گوربه گور خواهند
کرد...

آلنی، در دلِ خویش، این سخنان را می گفت و می تاخت.
— من، هرگز، با سیاست نخواهم رفت، بر سیاست خواهم رفت. من
هرگز اجازه نخواهم داد که سیاست، مرا همچون خاشاکی حقیر بر
رودخانه‌ی خروشانِ بی عاطفگی بیندازد و ببرد. من نسیم ملایمی از عشق
خواهم شد بر دریایی از اعتقاد، تا ذره ذره‌های حیات را همچون
دسته دسته‌های قایق‌های بادبانی کوچک، به سلامت، به ساحل برسانم.
عشق قایقرانانِ سلامت را عشق است و ماه شکسته در امواج دریا را...
شادی همه‌ی بچه‌هایی را عشق است که سرِ معصوم‌شان را برزانوی مهربانی
پدر می‌گذارند تا خوش‌ترین خواب‌های عرصه‌ی بی حد و مرزِ خواب را به
چنگ آورند و لبخند بزنند. به حکومت رسیدن در سرزمینی که بچه‌هایش
همه از درد می‌نالند، کدام عُقده‌ی مرا می‌شوید؟ کدام درد مرا دوا می‌کند؟
کدام افتخار برایم به همراه می‌آورد؟

— آه آیلر! کاش که لااقل توزندگی ام را می‌پذیرفتی؛ کاش
می‌توانستی قبول کنی که به قیمت رفتنِ من تو بمانی و مرزِ زندگی
شادمانه را بپوشی...



نشُد. آلنی، زمانی رسید که مارال، بچه را گرفته بود؛ عجیب هم
سالم و شاداب، خوش آب و رنگ و تنومند. مردی بود برای خودش.

آیلر، پیشاپیش، نام او را — «اگر پسر بود» — توماج گذاشته بود نه آلی.

مارال، آهسته در گوش آیلر گفته بود: خواهرکم آیلر! فرزندت سلامت سلامت است. پسر است. نام او را — همانطور که دستور داده بودی — توماج گذاشتیم.

— خواهش کرده بودم.

— توماج، با همه ی دردهای صحرا خواهد جنگید؛ سخت تر از آلی، بدبيله تر از گالان، مؤمن تر از آق اوایلر.

آلی رسید. آلا به در دُ گریست — خون دل. آلی به خشونت گفت: چرا اینطور می کنی آلا؟ من نمی گذارم آیلر بمیرد. به ایمانم قسم، به قلبم، به روحم، به شرفم، به همه ی مقدساتم قسم. قول می دهم. قول می دهم...

آلا گفت: مگر می توانی آلی؟ محدوده ی قول، خطه ی امکانات انسان ست. نمی توانی... نمی توانی...

— من دایره ی امکانات را توسعه می دهم. من زندگی آیلر را به درون دایره ی ممکنات می کشم... من... من نمی گذارم آیلر بمیرد...

— آلی! این حرف ها برای وقتی خوب بود که او می شنید. دیگر، گمان نمی برم که بشنود. دیگر دروغ های تو، برای یک لحظه هم هیچکس را دلگرم نمی کند...

آلی، بالای سر آیلر رفت.

آلی دید که در نگاه او دیگر نگاه نیست.

نبضش را گرفت.

سر بر سینه اش نهاد.

— نه... نه خواهر کوچکم! کاش کمی دیگر هم صبر می کردی

آیلر! من آمدم، من دیوانه وار تاختم تا پرسم و کاری کنم که با کمک دروغ‌های بیشرمانه‌ام، با لبخند بمیری... آه آیلر! خواهر کوچکم...
مارال، گریان گفت: هنوز یک بچه بود. برایش خیلی زود بود که بچه دار شود.

— اگر بچه دار نمی‌شد هم همین قدر زود می‌مُرد مارال؟
— زودتر، خیلی زودتر. فقط میل به زنده ماندنِ توماج، او را تا امروز زنده نگه داشت.

آلا، ناله کنان گفت: حالا چه کنیم؟ حالا چکار باید بکنیم آلنی؟
حالا چه خاکی باید به سرمان بریزیم؟
— به ما واگذار! توفقط گریه کن، فقط گریه کن همچون عاشقی که به جُز عشق، هیچ چیز ندارد...

آنها آیلر را در گورستان کوهستانی فیروزکوه به خاک سپردند و شتابان به صحرا بازگشتند. زمانی که به شهر رسیدند، شش ساعت از اعدام یاشا گذشته بود...

دل را که بی جهت نمی‌خواهیم بسوزانیم.
پس چرا به گزارش لحظه به لحظه‌ی آن روزهای سخت پردازیم؟
چرا جمله جمله به تشریح کوّه کوّه غم‌های دسته‌دسته مردم دل شکسته‌ی صحرا مشغول شویم؟
چرا ذره ذره‌ی آن دو فاجعه را باز بسازیم و خشت خشت آن دو بنای

اندوه را به عرش عرش برسانیم؟

شبِ اعدامِ آلتی، مردمِ صحرا گریستند. باز، انگار که گفتم
«آلتی». یقیناً مرا خواهید بخشید. یاشا را می‌گویم. خدایا! چرا زبانِ اینطور
می‌گردد؟ نه فقط زبانِ منِ راوی که از دوزدستی برآتش داشته‌ام، که زبانِ
تک‌تک مردمی که با این واقعه‌ی سوگ انجام از نزدیک آشنا بودند اینطور
می‌گردد. همه می‌گفتند «آلتی» و همه می‌گفتند: خدایا! چرا زبانِ اینطور
می‌گردد؟



طلوع بد

طلوع غم

طلوع اعدام

افولِ یاشا

مرگِ عطرِ اسفند

مرگِ هزار هزار کاغذی

مرگِ ماه در شبِ چهاردهم

مرگِ آبلر...

و دیگر هیچِ الا مویه‌های زنی و ناله‌های مردی در پهن‌دشتِ اندوه.



شاه به ثریا گفته بود: خانم! اینطور جنجال به پا نکنید و از

ستمگری های ما ننالید! این مردم از کاه کوهی می سازند.
و ثریا جواب داده بود: همانطور که شما از کوه، کاهی. بله؟



زنی می دوید و فریاد می کشید: آآنی! آآنی!
آآنی نگه داشت و رُخ گرداند.

زن، عمود بر طرف چپ خود و آآنی و مارال، دوان می آمد —
نامتعادل و لغزان بر پست و بلند زمین شخم خورده.
مارال گفت: انگار باغدا گل است که اینطور می رود. روحم دیگر
ظرفیت یک مصیبت تازه را ندارد.
— و هزار مصیبت در راه است.

مارال پیاده شد.

باغدا گل، پابرهنه، خوی کرده، و نفس زنان رسید.
— سه بار... سه بار به صحرا آمده یی... و یک بار هم... یک بار
هم به شوهر من سر... سر نزده یی آآنی! این رسم آدمیت نیست...
مارال بانو! من شکایت دارم، گِله دارم... درد دارم... درد...
مارال، آهسته گفت: سلام باغدا! نفس تازه کن!

— دیگر تازه نمی شود. دیگر هیچ وقت تازه نمی شود. نفسم پوسید
مارال! چیز پوسیده که دیگر تازه نمی شود... بیچاره... بیچاره یاماق من،
تنها آآنی را دارد و مرا. من عاجزم در برابر یاماق؛ می ماند آآنی؛ و این آآنی،
سه بار است به صحرا آمده و حتی سری هم به یاماق بیچاره ی من نزده. چرا؟
چون یاماق، دیگر به حزب آآنی اعتقادی ندارد؛ دیگر به اعتقادات آآنی

اعتقادی ندارد. آَلنی، این همه آدم را کافر کرد؛ بالاخره یکی باید از چنگش درمی‌رفت. نباید؟ یاما ق من به خدا اعتقاد پیدا کرده؛ یعنی در راه پیدا کردن این اعتقاد است. گناه است؟ تابه حال کافر شدن گناه بود؛ حالا دیگر مسلمان شدن جرم است؟ چرا آَلنی باید رفاقتش را فدای سیاستش بکند؟ چرا آَلنی باید از نشست و برخاست با چنین دوستی چشم‌پوشد؟ شما ما را تنها گذاشته‌اید، ما را بی‌یار و یاور و بی‌پناه گذاشته‌اید. یاما ق بیچاره‌ی مرا رها کرده‌ید و رفته‌ید. شکایت از تو با تو می‌کنم آَلنی اوجا! می‌فهمی؟ من مالی آن طرف صحرا هستم. اینجا غریبم، درمانده‌ام، محتاجم... تحمل تمام شده. آخر به چه کسی پناه ببرم؟ به چه کسی بیاویزم؟ اگر اینطور سر و پا برهنه نیامده بودم و راه‌تان را نبسته بودم، باز هم می‌رفتید... باز هم از ما فرار می‌کردید...

آَلنی، بسیار آرام گفت: نمی‌رفتیم باغدا! می‌رفتیم و برمی‌گشتیم. می‌خواستیم تو و دخترت را ببینیم؛ اما شوهرت، محتاج خلوت است. من می‌توانستم او را، باز، به آسانی، به جانب خود بکشم، به جانب کُفر، به جانب ماده؛ اما اگر این کار را می‌کردم، یک صحرا فریاد می‌کشید که آَلنی، خودش را به دوستانش تحمیل می‌کند. آَلنی، دوستانش را مجذوب و مغلوب می‌کند.

من خواستم که یاما ق، در تنهایی، اسبش را براند، تیرش را بپندازد، شکارش را بردارد و بر پشت اسبش بپندازد...

آَلنی که از فرودست صوت آغاز کرده بود، پوید به جانب اوج، و دَما دَم بر ارتفاع صدا افزود: باغدا! اینقدر نگو «بیچاره یاما ق، بیچاره یاما ق، بیچاره یاما ق!» و اگر می‌گویی، یک بار هم بگو بیچاره آَلنی، درمانده آَلنی، شکسته آَلنی... به من نگاه کن باغدا گل! بچه‌ی تو کنار توست. شوهرت

هم. هر سه سلامتید و به دور از هر اضطراب و عذابی... من... من... من
باشیم را از دست داده‌ام، آیلرم را از دست داده‌ام، و مدتهاست که این‌ازم را
ندیده‌ام...

باغدا! تو از یک طرف می‌گویی «یاما ق از آلنی بُریده، چون خُدا را
یافته» و بلافاصله می‌گویی «یاما ق بیچاره‌ی من تنها و بی پناه شده است».
کدام یک از این حرف‌ها درست است باغدا گل؟ بله؟ یاما ق تو در جستجوی
خداست. خدا با همه‌ی هیبتش و عظمتش پا به آستانه‌ی خانه‌ی شما
گذاشته است. این، کم است؟ من، درست است که بی خدا زندگی
می‌کنم؛ اما این را می‌فهمم که خدا جویان واقعی به چه کوهی تکیه
می‌کنند... شوهر تو آرام است و آزاد و به دور از دردهای دیگران؛ اما من و
مارال، مثل دو مرغ عاشقیم در دو قفس. فقط می‌توانیم برای هم زار بزنیم.
همین و همین....

من — آلنی اوجا — زیر این خُف‌ره‌ی بی‌نهایت، این خالی خالی، این
آسمان بیکران بی‌ترخُم ایستاده‌ام؛ یاما ق تو زیر چتر وسیع محبت خدا، زیر
سایه بان گسترده‌ی خدا، زیر آسمانی که حتّی در شب هم مملو از نور است،
و هر ستاره‌اش نقطه‌ی ایمانی ست...

می‌فهمی باغدا گل که به خاطر چه کسی این‌طور به التماس و زاری
افتاده‌یی؟

یاما ق، به جُز خدا، من و تو، قلیچ بُلغای را هم دارد — که می‌دانم
همدیگر را گهگاه می‌بینند و با هم حرف می‌زنند. چرا چنین دارایی عظیمی
را پنهان می‌کنی؟ ها؟

گذشته از همه‌ی اینها، من، بار قبل که به صحرا آمدم، با آن همه
مشکلات، سر راه، ماشینم را جلوی چادر تان نگه داشتم و آلنی وار پیاد شدم

— با داد و قال و سرو صدا. تو نبودی؛ اصلاً این طرف ها نبودی؛ و من دیدم که این یاما ق آی دوغدی تنهای بیچاره ی بی پناه بی یار و یاور تو مشغول نماز خواندن است، و از دنیا بُریده، و اینگار نه اینگار که آلتی اوجا آنجا ایستاده. صبر کردم تا نمازش تمام شد. به دُعا نشست، خلوت کرد، دستها را برافراشت، قایقش را به دریای دعا انداخت، با خدای خودش به راز و نیاز پرداخت، بُرید، بیشتر برید، گریست، و چنان غرق شد که گفتم دیگر هرگز برنمی آید... من کافر، با همچو آدمی که تکیه به همچو کوهی داده، چه می توانم بکنم؟ ها؟ اینطور سرو پا برهنه می دوی، خودت را به آب و آتش می زنی، سنگبارانم می کنی که چه بشود؟ ها؟ فقط می خواهی تحقیرم کنی. نه؟ عیب ندارد. یک آلتی، یک صحرا، یک دنیا درد. تو بگو کدام را بیکشم تا همان را بیکشم. حالا من گِله از تو با تو می کنم باغدا گل نازنین! از تو گِله می کنم چون هنوز آنقدر با خدا یکی نشده ای که دیگر صدای بهترین دوستت را که در یک قدمی تو ایستاده نشنوی. از تو گِله می کنم چون هنوز آنقدر در خدا غرق نشده ای و از دنیا نَبُریده ای که صدای یک صحرا ستم و درد را نشنوی...

مارال صدای تَنْدِ رویانِ آلتی را نرم بُرید.

— ما امشب می خواستیم به چادر تو بیاییم، و اگر بخواهی، البته می آییم. هرکس را که دوست داری، خبر کن، و مُلاقلیچ و همسرش را هم. ضمناً تا شب وقت داری فکر کنی که چرا آلتی باید به فریاد همه برسد اما هیچکس نباید به فریاد آلتی برسد؟ چرا آلتی باید غصه ی تک تک آدم های غصه دار را بخورد اما هیچکس نباید در فکر غم های آلتی اوجا باشد؟ این کار را می کنی باغدا گل. حتماً. حتماً. چون مارال می خواهد بداند...



مارال، آینازش را دید.

آیناز، مدتی مارال را خیره نگاه کرد.

حرف های دیگران که چون آبشار بر سرش ریخت، که «آیناز! مادرِ توست. آیناز! مارال است. مادر است. مادرِ خود تو. مارالِ تو. خوب است. مهربان است. از سفر آمده. تو را خیلی خیلی دوست دارد. آیناز جان! مادر... مادر...» کمترین تأثیری در دخترک نکرد. خیره نگاه کرد و نگاه کرد و نگاه کرد. انگار که در حافظه اش، پی پیدا کردنِ مارال نبود، بلکه از اساس، پی پیدا کردنِ حافظه ی خود بود.

دوام دردِ آورِ آن نگاه، همه را به سکوت کشید. تهاجم تمام شد. دهان ها را دوختند و چشم ها را گشودند. آینازِ کوچک، ناگهان به ناگهان با دستهای به دوسوباز، دوان، آن دو قدم کوتاه را پیمود، پرید، پرواز کرد، ماده بوژ معنا شد، جسم بوژ جان شد، خاک بود آسمان شد و در آغوشِ آغوشِ آغوشِ مادر جای گرفت، فرورفت، فشرده شد، چسبید، با مادر یکی شد و مادر با او یکی شد، و شدند یک قطعه ی نرمِ پرگونی عاطفه...

همه گریستند — بی صدا؛ اِلّا ملان بانو که هنوز سُنتِ پُرخون مویه کردنِ زنانِ ترکمن را ترک نکرده بود. ضجه یی زد که بیا و بشنو! شیونی کرد که شور و شوقِ زیارتِ صد کعبه در آن بود...

آیناز، دیگر از بغلِ مادرِ پایین نیامد. همانجا ماند، همانجا غذا خورد، همانجا خوابید؛ و چون مارال، آینازِ خفته را نرم بر پوستِ سفید بره نهاد، آیناز، لای چشم ها را باز کرد و گفت: باز می روی مادر؟

— می روم و باز می آیم آیناز! آنجا که ما کار می کنیم، جای بچه ها نیست وَاَلا می بُردمت؛ روی چشمم می بُردمت؛ اما آنجا و هرجا که باشم، تو با منی آیناز! تو در قلبِ منی... در قلبِ من و پدرِ خیلی خوبت آلتی...

— می‌شناسمش. اوست که آنجا ایستاده. آلتی را می‌شناسم...
باز، اشک آمد و مادرِ آیناز رُخ گرداند و ملان بانو فریاد کشید: بر
هر چه جدایی ست نفرین!
قلیچ بلغای، بی درنگ گفت: بر هر کس که مُسبَبِ جدایی هاست
نفرین!

مارال، به دیدنِ پدر — دُردی محمّدِ ساده‌دل — رفت.
دُردی محمّد، گریان گفت: کاش نیامده بودی، کاش نمی‌دیدمت.
دلِ کنده‌ام از شما دو تن؛ چونکه می‌دانم از کدام راه می‌روید؛ اما می‌آیید،
تشنه را یاد آب می‌اندازید و می‌روید. در تنگه یادم هست که آلتی در خطر
بود و مارال من او را می‌پایید. حال، آلتی و مارال من هر دو در تنگه‌اند، و
هیچکس نیست که بپایدشان.

مارال جان! پدر فدا می‌شود که این همه درد می‌کشی: جُدا از
قبیله، جُدا از فرزند، جُدا از خویشان و آشنایان. با وجود این من افتخار می‌کنم
همچو دختری دارم و همچو دامادی.

مارال جان! من آن روز که شوهرت، در گنبد، از آن بالا با مردم
حرف زد آنجا بودم. کاش که تو هم بودی! آلتی حکایتی ست واقعاً. فقط
چهار کلمه حرف زد و رفت و صحرا را از بیخ و بُن لرزاند...

باز، شب، جملگیِ خویشان و دوستان و دوستانان، درونِ کلبه‌ی
یاماق جمع شدند، و بیرونِ کلبه البته؛ اما هوای بیرون سرد بود، پوستین و

آتش می‌طلبید که آوردند.

باز، از همه جا و همه چیز گفتند. افسرده‌ی یاشا و آیلر بودند؛ اما ترکمن، رسم غلبه بر غم را، به ظاهر خوب می‌داند.

سرانجام، آرپاچی با صدای بلند گفت: این آلتی اوجای ما، مثل همیشه، چند کلمه حرف دارد. گوش کنید!

— بله دارم. شما هم دارید. اینگار کنید هر بار که ما به صحرا می‌آییم، بار آخرمان است. ما — من و مارال بانو — حرف‌هایمان را می‌زنیم تا آن حرف‌ها به بُغضِ فروخورده تبدیل نشود. شما هم بزنید و هیچ آدابی و ترتیبی نجویید!

حرف‌های امشبم، درباره‌ی یاماق‌آی دوغدی ست که اینجا، خاموش نشسته است. دلم می‌خواهد این خاموشی را تا پایان حرف‌های من حفظ کند و به جواب گفتن برانگیخته نشود.

شما همه می‌دانید که یاماق‌آی دوغدی، دامادِ خوبِ آق‌اویلرها، که خواهرش کعبه بانو عروسِ خوبِ آق‌اوینرهاست، مدتی ست که دیندار شده: به تعبیری، مسلمان. اعتراضی ندارم — ابدا.

شما همه می‌دانید که این یاماق‌آی دوغدی، در گذشته‌یی نه چندان دور، با من بود و همسنگرِ من بود و معتقد به راه و ایمانِ من. حال، دیگر نیست. اعتراضی ندارم — ابدا.

شما همه می‌دانید که این قلیچ‌بُلغایِ دلاور، روی یاماق‌آی دوغدی کار می‌کند؛ یعنی این اوست که قرآن خواندن، دعا کردن، روبه خدا ایستادن و خالصانه سجده کردن را به یاماق‌آی دوغدی می‌آموزد و بیش از اینها را از اصول و فروع، و چندان می‌آموزد که گویی می‌خواهد از این مرد، یک مُتَلایِ تمام‌عیار بسازد. بسازد. اعتراضی ندارم — ابدا.

زمانی، قلیچ بلغای — که دلاوری ست به راستی — از من خواست، رسماً و جدّاً، که هرگز افرادِ او را به بیراه نکشم و به دامنِ کُفر نیندازم؛ یعنی از نیروهایی که او برای نبرد با شیطانِ فراهم می‌کند چیزی کم نکنم، و چیزی به سرقت نبرم؛ چرا که ما هردو، در مراحلِ مُقدماتی، تا سالهای سال، به خاطر یک هدف می‌جنگیم؛ و من به مُلاقلیچ بلغای گوکلانی این قول را دادم؛ زیرا می‌دانستم که او می‌داند که من توانایی آن را دارم که در سپاهش رخنه کنم و نیروهای مؤمنش را به جانبِ ایمانی نوبکشانم — که به قولِ مُلا «بیراه» است. من اما از مُلا قول نگرفتم که در سپاهِ من رخنه نکند. او را آزادِ آزاد گذاشتم؛ چرا که او، کارش تبلیغِ دین است، و من نمی‌توانستم او را از کارش بازدارم. مُلاقلیچ به من گفت: «آلنی! کارِ تو تبلیغِ کُفر نیست، مبارزه با ظلم است؛ اما کارِ من، در همه حال، پرچمِ دیانت را برافراشته نگه داشتن است. من در سایه‌ی خدا با ستمگران می‌جنگم توزیرِ آفتابِ سوزانِ بی‌خدایی. پس قبول کن که کفر، فرع است بر اعتقاداتِ سیاسی تو، حال آنکه دین، اصل است برای من». من سخنانِ مُلاقلیچ را پذیرفتم و فرصتِ دادم که روی زُبده‌ترین نیروهای من کار کند و آنها را تک‌تک، به هر شیوه‌ی که می‌خواهد، به جبهه‌ی خود بکشانند و به جهادِ در راهِ حق وادار کند.

در اینجا، اما، مشکلی پیش آمد و حادثه‌ی، که همه‌ی قول و قرارها را به هم ریخت یا خواهد ریخت؛ و آن این است که یاماق‌آیِ دوغدی، چنانکه همه می‌بینیم و مذهب‌هاست که می‌بینیم، پس از آنکه به مُلایِ خوبِ ما گروید و سَجاده پهن کرد و روبه خدا نشست، به آنگونه مردِ خدایی که قلیچ بلغای دلاورِ مبارزِ تیرانداز می‌گوید و می‌نماید، تبدیل نشد؛ بلکه آرام آرام به زاهدی خلوت‌نشین و گوشه‌گیر و وردخوان و از دُنیا بریده مُبدل شد که

کاری جز ندبه و دعا ز او بر نمی آید. من به اینگونه مسلمان سازی اعتراض دارم — سخت.

مردی که حتی نمی تواند قطعه زمین کوچک جلوی چادر خود را شخم بزند و بکارد، و نمی تواند گلّه ی کوچک خود را بپاید و پرورد، و نمی تواند — حال که همه می سازند — برای قشلاقش «یاوری بخواهد» و یک کلبه ی دواتاقه ی آجری و یک انبار و آغل کوچک بسازد، چگونه مرد خدایی ست؟ و این خدا که چنین مردی را از خود می داند، چگونه خدایی ست؟ من به اینگونه مرد خدا ساختن اعتراض دارم — سخت.

من، به برادر بزرگم پالاز اوجای که خدا هیچ اعتراضی ندارم که وارد میدان مبارزه نمی شود و فریادِ دادخواهی بر نمی کشد؛ چرا که برادرم پالاز، از همان ابتدای ابتدا همین بود که هست. هیچ مُلایی روی او سرمایه نگذاشته که او را به این روز بیندازد؛ اما این یاماق آی دوغدی، به گواهی همگان، یکی از بهترین تیزتکان و تیراندازان قبرا ق صحرا بود، و هست. او مرد جنگ است و لایق جنگیدن. تیراندازانی چون او، اگر به حمایت مُلاقلیچ بُلغای، تیر بیندازند، یا به حمایت از آلنی اوجا، برای من هیچ فرقی نمی کند؛ و من آنقدر سعه ی صدر دارم که قبول کنم جنگِ مُلا با ظلم، جنگی ست واقعی با ظلم؛ اما من آنقدر بی دست و پا نیستم که بگذارم مُلا قلیچ بُلغای، نیروهای مرا، یک به یک، به تکه های گوشتِ دُعاخوان تبدیل کند و به چنگکِ ایمان به آسمان بپاویزد. من اعتراض دارم و دست هم بر نمی دارم.

من اگر یاشا شیر محمدی خوب را، به علت اشتباهاتم در عمل، به بیراه کشاندم — که اعتراف می کنم این کار را کردم — او، در بیراهه یی که می رفت، تیرهایی به سوی بدترین و رذل ترین دشمنان مردم صحرا می انداخت و می رفت. دُرُست هم می زد. دشمنان مردم صحرا، البته دشمنان

قلیچ بلغای هم بودند و هستند... اما این یاما ق آی دوغدی مؤمن که مُلاقلیچ برای ما ساخته و تحویل داده، در مسیرش، برای مردم صحرا چه می‌کند و چه خواهد کرد؟

پس، من — آلی اوجا — به قلیچ بلغای دلاور فرصت می‌دهم، یک بار و فقط یک بار، این یاما ق آی دوغدی ما را از این ورطه‌ی سیاه بیرون بکشد، بر اسب بنشاند، به تاختن و تیر انداختن وادارد. همین.

صدای جیرجیرک‌ها، صدای باد، صدای فریادِ سگ‌ها، صدای سوختنِ هیمه، صدای شیشه‌ی یک اسب. مارال، از سُلطه‌ی خاموشی بهره گرفت.

— رسم‌های ناقابلِ گذشته را براندازید و اجازه بدهید که زنان در کنار مردان حرف بزنند. من، مارال آق اویلر، در همین مدّت کمتر از یک سال که در آن شهر بی‌عاطفه زندگی کرده‌ام آنقدر درآشنا شده‌ام که بتوانم بخشی از دردهایم را چنان به یاما ق مُنتقل کنم که او را از جا بکنم و بر اسب بنشانم و بتازانم. من اگر این کار را نمی‌کنم به حرمتِ مُلاقلیچ بلغای است که به دُرستی او مؤمنم، و به حرمتِ آی‌تکین بانوست که هیچ‌یک از ما زنی چون او سرشار از عطوفت و محبّت و وقار ندیده‌ایم...

صدای جیرجیرک‌ها، صدای باد، صدای سگ‌ها از دور، صدای سُمِ اسبی که تازان می‌گذشت...

آی دوغدی بزرگ — پدر یاما ق — کدخد او را گفت: ما همه دوست داریم که جوابِ مُلاقلیچ دلاور بکته تاز را بشنویم.
...بله دوست داریم...

— عیب ندارد. چند کلمه می‌گویم: به اعتقاد من، اعتبارِ آلی، آق اویلر در این است که مردِ درگیریِ دائم است؛ مردی است که رسمِ سازش و کوتاه آمدن و راه آمدن با حریفان را نمی‌داند. آشتی و مُدارا و ترمی نمی‌داند؛ و همین، به آلی آق اویلرِ ما عزّتی بخشیده است که هیچ‌یک از ما مبارزانِ صحرا، مالکِ ذره‌یی از آن عزّت و احترام نیستیم.

آلی، اما، به علّتِ همین خصلتِ درگیریِ دائم و آشتی‌ناپذیری، برایش بسیار سخت است که رفاقت و همراهیِ همیشگی با مرا تحمل کند. پیوسته، ندانسته ناخواسته، درصدد است که مرا به کُنْجی بکشد و بگوید. سلامتِ مرا انکار نمی‌کند؛ اما نمی‌خواهد که همدوش و همگامِ من مسلمانِ سلامت باشد. می‌جوید که نقطه‌ی ضعفی بیابد و ضربه‌یی جانانه بزند؛ و حال، گمان می‌برد که یافته است. توضیح می‌دهم اما بحث نمی‌کنم. به هزار سؤال، با رغبتِ تمام جواب می‌دهم اما کلنجار نمی‌روم. خود آلی می‌داند، مارال بانو می‌داند، همسر من نیز این را می‌داند. من در مقامی نیستم که در برابرِ مردی چون آلی آق اویلرِ قدّ علم کنم و به صورتِ او چنگال بکشم. من، در دلِ آلی، نوری را دیده‌ام که در بسیاری از مؤمنانِ صادقِ ندیده‌ام و تا این نور هست، کُفرِ آلی را به چیزی نمی‌گیرم؛ و اما جواب: اول اینکه من به سروقّتِ این یاماقِ آی دوغدی شریف نیامدم و او را به دام نینداختم و ز جبهه‌ی آلی به جبهه‌ی خویش مُنتقلش نکردم. من، یاماقِ را، حتّی نمی‌شناختم و با او بیش از یک سلامِ عابِرانه رابطه‌یی نداشتم. این یاماقِ آی دوغدی بود که به سروقّتِ من آمد و سفره‌ی دلِ گشود و از دردهای سنگینِ روحش سخن گفت، و از گذشته و حال، و از اینکه دیگر قادر نیست این همه فشار و غم را تحمل کند.

دوم اینکه یاماقِ آی دوغدی شریف، زمانی که به دیدنِ من آمد، آن

سوارِ تیزتکِ تیراندازِ قِراقِ صاحبِ نام — که آلتی می‌گوید — نبود. مردی بود با زخم‌هایی عمیق و چرکین در روح، دردمند و نالان و گریان، افتان و خیزان و قطع امید کرده. به دیدنم آمد — با کوهی از غصه‌ها، و نه حتی یک فشنگ در خُشاب. اسب هم نداشت. پیاده آمد — خسته و مستأصل و دل‌کنده. مصیبت است که بدانیم او، در آن احوال که داشت حتی به آیدنگِ نازنین و معصومِ خویش هم نمی‌اندیشید، و به باغدا گلِ خوب — که اینجا غریب است و بی خویش.

سوم اینکه من او را به چنین روزی نینداخته بودم و بر سر این که به چنین روزی بیفتد هم هیچ دانگی نگذاشته بودم.

یاما قِ آی دوغدی، در زندگی خود، به چهارمرد، سخت دل بسته بود — به عنوان دوست، تکیه گاه، و درد آشنا. اول، آت‌میش اوجای نوجوان، که می‌دانیم در راه اعتقادش به آلتی، جان خود را، مُفَتِ مُفَتِ از کف داد و ضربه‌یی سخت به روحِ یاما قِ وارد کرد. دوم، آلا ی گومیشانی که ناتوانی طب در شفا بخشیدن به همسرِ خویش آیلر، او را از پا انداخته است و به مردی که گویی عزادارِ ابدی ست مبدل کرده — چنانکه هنوز به صحرا نرسیده به خوابگاهِ ابدی آیلر بازگشت تا باز سر بر خاکِ آیلرِ نوجوان بگذارد و زار بزند.

سوم یاشا شیر محمدی مرحوم، که به سببِ سهل انگاری‌های آلتی اوجا، و البته کوتاهی من، خیلی زود از پا درآمد و به آن شکل فجیع اعدام شد.

و چهارم، خودِ آلتی؛ تنها بازمانده‌ی به ظاهر سلامت از این جمع چهار نفری. یاما قِ، زمانی که به دیدن من آمد، سخت بیمناک از شهادتِ آلتی بود — و هست. مضطرب، ناآرام، آشفته؛ و آن زمان، البته هنوز یاشا

زنده بود و نیمه جان، مثل آلا؛ و یاماق، نگرانِ زندگیِ همه‌ی ایشان بود — که حق داشت باشد. دیدیم که حق داشت.

یاماق آی دوغدی، زمانی به من رسید که روی تیغی تیز زندگی راه می‌رفت و با سقوط و انهدام و له شدن، هیچ فاصله‌یی نداشت.

من، او را باردیگر، به دنیا آوردم؛ همانگونه که مارال بانو و همسر من کودکان را به دنیا می‌آورند، و آنگاه به آرامی، به او نشستن آموختم.

یاماق آی دوغدی اگر امروز نمی‌ایستد، راه نمی‌رود، نمی‌دود، نمی‌تازد و تیر نمی‌اندازد، علتش فقط این است که تازه تولّد یافته است. زود است که او را بدوانیم، حیف است که او را بسوزانیم.

یاماق امروز، یاماق قبل از مرگِ آت‌میش و آیلر و یاشا نیست؛ و در این حال، بی‌تابیِ آلنی آق اویلر و میل دائمش به درگیری و برانگیزی، کاری از پیش نمی‌برد. ملایمت من، اما، شاید، کارساز باشد. خدای داند و بس. اگر یاماق، روزی باز تفنگ به دست گرفت و تیر انداخت، این پیروزیِ مذهب است بر لامذهبی: پیروزیِ خدای من بر طبیعتِ آلنی.

حال، جواب کوتاهی هم به مارال بانو می‌دهم؛ زنی که مایه‌ی فخرِ صحرای ماست: مارال بانو! من یاماق آی دوغدی را تصرف نکرده‌ام و بر او مُهرِ مالکیت نکرده‌ام. حق با کسی است که او را زودتر، اما به سلامت، راه بیندازد و به تاختن وادارد. اگر این کار از شما برمی‌آید، خواهر من مارال! این گوی، این میدان! این شما، این یاماق آی دوغدی شریف! اگر نیروی کُذ حسان قدرتمند است که می‌تواند دل بُریده‌یی چون یاماق را به شور و حال بیاورد و به میدان مبارزه در راه حق بکشانند و او را به رزمنده‌یی صادق و سلامت و سرسخت تبدیل کند، هَلا کُفر، هَلا بی‌خدایی! چرا که خدایِ مسلمان، در قلبِ بی‌خدایان بر پای ایستاده علیه ظلم جاری است — همانگونه

که چشمه‌ی زلال در دلِ سنگ. والسلام...

آلنی فریاد زد: مادر! «دور بگردان آن کاسه‌های چای را، و به ما بیده! که جنگ آسان شود اول، اما ای کاش آغاز نمی‌شد تا با مصیبت‌هایش اینطور آشنا شویم».

آی دوغدی بزرگ گفت: باید باور کنیم که عصرِ مردانِ بزرگ و آگاه، در صحرای ما آغاز شده است؛ عصرِ مردانی مانند آمان جان آبایی، ولی جان آخوند، مُلاقلیچ بُلغای، آلنی آق اویلر، آرپاچی قاری زاده، آرنا ویتِ میش افشاری و خیلی‌های دیگر. به ما وفا نمی‌کنند که محصولِ این عصر را ببینیم؛ اما بچه‌های ما خواهند دید، و همین ما را بس.

آلنی گفت: معنونِ آی دوغدی! فقط یادت باشد که عصرِ مردان و زنانِ بزرگ آغاز شده است نه عصرِ مردانِ بزرگ.

آی دوغدی خندید و گفت: نخیر، نخیر! زنی بزرگ، قبل از این هم خیلی داشته‌ییم. یکی همسرِ خودِ من، که نصفِ صحرایا به تنهایی قُرُق می‌کند، یکی هم مادرِ خودِ تو، که نصفِ دیگرش را.

...

بگذار شبِ خوش، با سخنِ خوش تمام شود.



هیچ پُلی در قفای ما نبود

ما، در تمام آن راه طولانی طاقت سوز تحمل شکن
 هرجا رودخانه‌ی برآشفته‌ی خروشان‌ی دیدیم
 جسورانه بر آب زدیم و گذشتیم
 هرجا شکاف و پرتگاه زرفی دیدیم
 آن را جهان و پَران پیمودیم
 هرجا تالاب و گندابی بود
 آن را خستگی ناپذیر و خیره سرانه دور زدیم
 هرجا دیواره‌بی و صخره‌بی بود

آن را بی باکانه صعود کردیم...
 ما به هنگام پیش رفتن
 مطلقاً هیچ پُلی نساختم
 تا آن را
 پس از عبورمان
 در قفای خود ویران کنیم
 — از ترس آنکه مبادا به اندیشه‌ی بازگشتی بُزدلانه دچار شویم.
 نه...
 هیچ پُلی در قفای ما نبود
 هیچ اندیشه‌ی عقب‌گردی هم.

«فرزندِ دلاورم دکتر آلی آق اویلر بسیار عزیز!
 شهادتِ دوستِ جوان و مبارزِ تو طبیبِ یاشا شیرمحمدی،
 ضربه‌یی بود بر روح ناتوانِ من. دلم نمی‌خواهد در چنین
 لحظه‌هایی تو را به جانبِ خود بخوانم؛ اما چه کنم که
 بیمارانِ بیشمار تو، اینجا، شب و روز، چشم به راه تو
 هستند، و طبیعتاً هم بی‌تاب و دردمند. اگر امکان این
 هست که مذهبِ توقفت را در صحرا کوتاه کنی و به تهران
 بازگردی، این کار را به خاطر انبوهِ بیمارانِ بکن!
 همکارِ همسرِ خوبِ تو نیز ضمنِ آنکه از مرگِ دردناکِ
 آیلرِ نوجوان، صمیمانه ابراز تأسف می‌کند، سخت در
 انتظار بازگشتِ مارال بانوست.

متأسفم که کلماتِ کافی و کارآمد برای بیانِ همدردی
 خویش با تو در اختیار ندارم. گمان هم نمی‌برم که
 هیچکس داشته باشد. دردهای بزرگ را کلمات تسکین

نمی‌دهند.

دکتر میرکاووس آراسته»



آلنی و مارال، پیش از حرکت به جانب تهران، با علی محمدی،
مهندس حسین آخوان، و مهدی رضائی دیدار کردند.
— ما، در نخستین آزمایش، سربلند از آب درآمدیم. یاشا را نجات
ندادیم؛ اما دل‌هایمان گرم شد به این که به گاهِ ضرورت، تنِ واحدیم،
ایمان واحدیم و عشق واحد.

آلنی و مارال، آنگاه، به دیدار ولی جان آخوند رفتند.
ولی جان، بسیار افسرده و گرفته بود.
— آلنی! خسته‌ام کرده‌اند. دائماً تهدید می‌کنند. عذاب می‌دهند.
من پیر و بیمار و دردمندم. توانِ یستادگی ندارم. می‌دانید می‌خواهم چه
کنم؟ به عنوانِ اعتراض، لباس روحانیت را درمی‌آورم. پدرانِ من — پشت به
پشت — همه آهنگر بودند. یک دکانِ آهنگری باز می‌کنم و نعل و میخ
می‌سازم... می‌دانم که این کار هم مُشت بر سندانِ کوبیدان است؛ اما
کسانی را نزد خود می‌آورم که به جای مُشت، پُتک بکوبند... آنوقت اگر
این اوباش باز هم بخواهند آزارم بدهند، مردم را به قیام عمومی علیه پهلوی
دعوت می‌کنم...

— شما، ولی جان، چشم و چراغ مبارزانِ صحرا هستید. هر چه را
که مصلحت می‌دانید، بکنید، الا سازش...

آلنی و مارال، آنگاه، شبانه و به اتفاق دو بَلَد، به دیدار آمان جان آبایی رفتند.

— من و همسرم را خواسته بودید ببینید آمان جان! در خدمت شما ایم.

— متأسفم که برای یک دیدار دوستانه مجبورم تا اینجا بکشم تان.
— خشنود می‌آییم. دیدن و باز دیدن شما از آرزوهای همیشگی من است.

— متشکرم مارال بانو. نزد زنانی چون شما احترام داشتن، احترام داشتن واقعی است. معطل تان نمی‌کنم. گرفتارید. اولاً، ما را از نظر مالی حمایت کنید! دست‌مان قدری تنگ شده است، و نمی‌خواهیم به غیر رو بپردازیم.

— به چشم آمان جان! در اولین فرصت.

— و بعد: خواهشم این است که هیچ اقدام فردی یا اقدامی که حزب شما، به تنهایی عهده‌دار آن باشد نکنید! زمان، باریک است، بیم لغزش بسیار. هر جا که خودسری کنیم، سر خود را برباد می‌دهیم. هر اقدام ناهمسو با همه‌ی گروه‌های خوب، اقدام‌کننده را نابود خواهد کرد. گرد آوردن سرمایه‌ی که در این لحظه در اختیار داریم، مجدداً ممکن نیست. یاشا، با آن حرکت زیبا اما بی‌وقت، حوادثی را جلو انداخت که ما هنوز تاب مقاومت در برابر آنها را نداریم. متوجه هستید که یک عمل بسیار خوب هم، اگر خودسرانه انجام شود، چه مصیبت‌هایی به بار می‌آورد؟
— بله سردار!

— و شما روی مورا می‌روید آلنی — مارال!

— ...

— آن روز که شهر را پُر از بیگانه‌ی مُسلَح کردید، تا مرزِ لِه کردنِ همه‌ی گروه‌های سیاسی صحرا رفتید و برگشتید.

— من هنوز فرصت نکرده‌ام درباره‌ی آن حادثه با مارال گفت و گو کنم؛ اما این کار را در راه خواهم کرد. آن ماجرا، ظاهراً، هنرِ شخصِ او بوده است.

— آلتی! می‌گویند که شما، عُمداً با کمونیست‌ها کار می‌کنید. راست است؟

— با آنها هم کار می‌کنم، سردار!

— خطرناک است؛ صرفاً از این نظر که هیچکدامشان استقلالِ اراده و حقِ انتخاب ندارند. من درباره‌ی مکتب‌شان حرف نمی‌زنم، درباره‌ی رهبری‌شان سخن می‌گویم. غالباً وابسته به بیگانه‌اند و معتقد به این وابستگی. خیلی‌هایشان سودای تجزیه‌ی ایران را در سر دارند. خیلی‌هایشان چنان از استالین سخن می‌گویند که مُلاقِیچ از رسولِ اکرم می‌گوید: شما را، می‌ترسم به عنصری تبدیل کنند که در خطِ خیانت به وطن، مقامی رفیع داشته باشید.

— بیدارم آمان جان آبایی! با چنین کسانی همراه نمی‌شوم.

— و شما، مارال! شما چطور؟

— خلاصه‌ی حرف من این است: ما، در کارِ سیاست، در مسیرِ حرفه‌بی شدنیم؛ و حرفه‌بی‌ها، چندان حقِ انتخاب ندارند. به ظاهر حُکم می‌کنند. هر گروهی که به دلائلی عینی و محسوس، با ستم می‌جنگد یا می‌خواهد بجنگد، اگر از ما مددی بخواهد، در حدِ خود کوتاهی نمی‌کنیم. من، یک قابله‌ی واقعی هستم سردار! روشِ سیاسی من مثل حرفه‌ی پزشکی من است. زاثورا انتخاب نمی‌کنم. فقط کمک می‌کنم که بچه به دنیا بیاید.

بعضی از این بچه‌ها که من با نهایت دقت و حوصله و محبت به دنیاشان می‌آورم، ممکن است در آینده مرتکب جنایت‌هایی بشوند. در کار سیاست هم، قطعاً خطر اینکه کسانی ما را فریب بدهند وجود دارد؛ اما از بیم چنین خطری، حق نیست که به واحد بومی و کوچک و کم‌قدرت خود قناعت کنیم. البته انکار نمی‌کنم که آلسی، مرا به این راه انداخته است. من هنوز هم شخصاً مایلیم که یک زن قالیچه‌باف شیردوش در اوبه‌یی دور باشم.

— بله... می‌فهمم اما روش قابلیت‌تان را نمی‌پسندم. شما و آلسی، هردو، بسیار خطرناکید، به خاطر اینکه بسیار خوب استدلال می‌کنید. من، راستش، جوان‌های کمونیست را بارها و بارها دیده‌ام. آنها خوب، پُرشور، مؤمن، جان‌برکف و شایسته‌ی تحسین‌اند اما تمام‌شان را محمدرضاخان، به کمک بیگانگان، قتل‌عام خواهد کرد، حتی روس‌ها نیز، به وقت ضرورت، بر سر آنها با حکومت پهلوی معامله خواهند کرد. به راحتی، و همه‌شان را به سلاح‌خانه خواهند فرستاد. آلسی - مارال! با آنها همراه نشوید، آنها را به راه بیاورید! من دیگر عرضی ندارم. به زودی برای یک حرکت دسته‌جمعی خبرتان می‌کنم.

حادثه‌ی کوچک غریبی اتفاق افتاد؛ از آنگونه حوادث که ما را وامی‌دارند تا به چیزی جادو و شانه معتقد شویم؛ چیزی بیرون از قلمرو قدرت اراده‌ی ما، اما به هر حال ارادی. آلسی، در خیابانی که به خارج شهر می‌رسید، ناگهان به یاد توماج توی قلی افتاد.

— مارال! توماج توی قلی را می‌شناسی؟

— تا حدودی. پرونده‌اش را دیده‌ام. بد آدمی نیست.

— خوب است؛ مُطَّلَع، دقیق و شریف؛ اما افسوس که دست از آن «هرشب یک پیاله» برنمی‌دارد. یادت باشد که بار دیگر، وقتی به صحرا آمدی، به دیدار این مرد بروی و با او حرف بزنی —

آلنی آهسته می‌راند و چنین می‌گفت که یکباره، در وسط خیابان، مردی راه بر خودرو آلنی - مارال بست.

— آهای! کجا می‌روی آلنی اوجای یمونی؟ من با تو حرف دارم. همین‌طور می‌روی که بروی؟

آلنی لبخند زنان، زیر لب گفت: «اللَّهُ اکبر! همین است توماج توی قلی» و کنار کشید و ایستاد.

(توی قلی، مردی سخت خاکی و مردمی بود: بی‌ریا، افتاده، خودمانی، راحت، ول، خندان، شوخ طبع، بی‌قید و بند، ولنگار و دلنگان؛ اما همه‌ی اینها دلیل این نبود که کم عقل باشد یا ساده یا ناوارد در مسائل سیاسی. بسیار می‌دانست و خوب تحلیل می‌کرد. البته سوءظن داشت — به همه کس و همه چیز.)

— سلام مارال بانو! سلام آلنی! شنیدم از گلستان آمده‌ید و می‌روید تهران. آمدم اینجا کنار خیابان بست نشستم. الآن چند ساعت است. نرسید! همه که نمی‌دانند از گلستان آمده‌ید. فقط من می‌دانم و چند نفر مثل من، که دهان‌شان دوخته است.

تبسمی سرشار از مهربانی بر لبهای خنده از یاد بُرده‌ی مارال نشست.

— آقای توماج توی قلی! از زیارت‌تان خوشحالم. خانم و پسرهایتان چطورند؟ می‌بخشید که فضولی می‌کنم. آن بدهی مختصر را بالاخره به آقای رضائی دادید؟

— پناه بر خُدا! زندگی من کفِ دستِ شما چکار می‌کند؟
 — ما، حقّ است که با مشکلات هم آشنا باشیم. اگر میل دارید
 می‌توانم از محمّد رضائی خواهش کنم که از طلبش چشم بپوشد.
 — اِیّدا اِیّدا... راهی برای پس دادنش پیدا می‌کنم؛ البته راهی به
 جُز خیانت و خودفروشی... جوان! ایستاده‌یی به حرف‌های ما گوش
 می‌کنی که چه؟ حالا دستمزد روزانه‌ی یک خبرچینِ رذل چقدر است؟
 هاه؟ این مرد که می‌بینی آلنی اوجاست، می‌خواهی به او بگویم یک جُفت
 توگوشی محکم به تو بزنند که برای تمام عُمر گر شوی و نتوانی جاسوسی
 کنی؟ هاه؟

(مردی بد بخت رفته بود و می‌رفت و توی قُلی، هنوز، مشغولِ داد و
 بیداد بود.)

— مارال بانو! تا به حال چندین بار به این آلنی گفته‌ام، اعتنا نکرده
 است: این محمّد آخوند جُرجانی آتابای که حالا رهبرِ موقتِ حزبِ توده در
 گنبد هم شده، برای صحرا سَم است. خطرش برای ما هزار بار بیشتر از
 مرحوم نقشینه‌بند است. البته وِردستِ آن مرحوم هم بود. این جُرجانی؛ هم از
 انگلیسی‌ها پول می‌گیرد هم از روس‌ها، هم از دولتِ مرکزی هم از زمین‌دارانِ
 بزرگ منطقه. شما که آنقدر آدم دارید که در عرضِ پنج دقیقه شهر را پُر از
 حرفه‌یی‌های هفت تیرکش می‌کنید، چرا این محمّد جُرجانی را به زمینِ گرم
 نمی‌زنید؟ چه حسابی در کار است؟ چه زد و بندی با این آدم دارید؟
 بچه‌جان! برو پیِ کارِت! اینجا ایستاده‌یی که چه؟ من این حرف‌ها را به
 رئیسِ شهربانی هم می‌گویم. برو! برو! مارال بانو! به خود من مأموریت
 بدهید تا از روبروسه تا گلوله توی مغزش خالی کنم. به خُدا می‌کنم این کار
 را؛ اِیّا با مأموریت، نه سرِ خود. مارال بانو! من به این آلنی گفته‌ام. به همه

گفته م. حزب توده، اینجا، کارش خواهد گرفت. می‌دانی چرا؟ برای آنکه حزب توده به قصدِ راه انداختنِ خیمه‌شب‌بازی و سیاه‌بازی آمده است، و اینجا، ما، یک گروه دلقک از یاد رفته داریم که مُنظرند تا نوبت‌شان بشود. حزب توده، بهترین فرصت است برای آنها. هیچ خطری هم تهدیدشان نمی‌کند؛ چرا که حکومت با سیاسی‌ها کار دارد نه با دلقک‌ها. مارال بانو! آلنی باید پیش ز آنکه با حکومت درگیر شود، ریشه‌ی این مرض را بسوزاند؛ چون حزب توده، در هر لحظه، به یک رنگ درمی‌آید، و همین هم باعث می‌شود که حسن تشخیصِ رنگ در مردم بی‌چاره‌ی ما نابود شود. حزب توده، یک گروه از بدکارترین مُطربانِ تاریخ سیاست را در دکان خود جمع می‌کند. به همین دلیل هم می‌تواند در هر لحظه یک ساز بزند و در هر لحظه به یک ساز برقصد... اینجا... اینجا که عضو حزب توده می‌شوند... آلنی! آلنی! مرا مجبور به نعره کشیدن نکن! شبه‌سیاسی‌ها، برای مبارزه از سرطان هم بدترند. چرا اینطور مرا نگاه می‌کنی و لبخند می‌زنی؟ ها؟ آنها که به خاطر عُقده‌های‌شان، بیماری‌های‌شان، کمبودهای فردی‌شان، توسری خوردگی‌های‌شان، و به خاطر شهرت‌پرستی و جنونِ مقام و تمایلات جنسی‌شان، به میدانِ سیاست می‌آیند، تمام راه‌های یک مبارزه‌ی شرافتمندانه را می‌بندند؛ مردم را گرفتار سرخوردگی می‌کنند؛ جوانان را به دامن فساد می‌اندازند... و وظیفه‌ی مقدسِ هم‌چو خدمت‌هایی را، در این مملکت، حزب توده برعهده گرفته... مارال بانو! این را به خاطر داشته باش! مرا آنقدر زنده نمی‌گذارند که مرتباً این حرف‌ها را بزنم. مرا مثل سگ می‌کشند و کنار خیابان می‌اندازند...

— تو ماچ توی قلی عزیز! یک لحظه آرام بگیر تا من هم چند کلمه بگویم و خلاصت کنم. من معتقد نیستم که تک‌تک افراد ساده‌بی که به

یک حزب می‌پیوندند، مُقَصِّرند و فاسد و منحرف و بدکار و بدنیت و دلقک و مُطرب. بسیاری از این آدم‌ها، در نهایتِ خلوص، با قلبی پُر از آرزو، به امید یافتن سنگری نو، و با جاه‌طلبی‌هایی مختصر و مشروع به حزب می‌آیند. اینطور نمی‌شود همه‌شان را مورد تهاجم قرار داد، با یک چوب راند و از پا انداخت. این، بخش فرماندهی و رهبری حزب است که می‌تواند فاسد باشد و یا سالم، خائن باشد یا خادم، مُبارز باشد یا مُزدبگیر —

— بسیار خوب آلنی اوجای عزیز! با فرماندهی و رهبری این تشکیلات درگیر شو! من که به تنهایی، بدون قشون، از پس آنها بر نمی‌آیم؛ اما تک‌تک‌شان را می‌شناسم. با آنها بوده‌ام. با آنها کار کرده‌ام... آلنی! مرا در کنار خودت بپذیر و بگذار با تو کار کنم! لا اقل تا زمانی که باور دارم تو یک بیچه روستاییِ مؤمنِ سلامتی که به خاطر دردهای مردم صحرا می‌جنگی بگذار با تو کار کنم! یک ته استکان وُدکا که به کسی ضرری نمی‌زند.

— توی قلی! من تو را دوست دارم. من مطمئن هستم که تو آدم دُرستی هستی؛ اما می‌ترسم که از یک ته استکان به یک لیوان برسی و از یک سبزه خُم...

— اشتباه می‌کنی... اشتباه می‌کنی جوان! تو مثل من درد نکشیده‌ی تا بدانی این یک جُرعه‌ی لامذهب، چطور آدم را آرام می‌کند و تسکین می‌دهد.

— من عیبم این است که آرام شدن و تسکین یافتن را دوست ندارم عمو توی قلی عزیز!

— «عمو توی قلی». خوب است. خیلی خوب است. من به همه می‌گویم که تو مرا «عمو توی قلی عزیز» می‌نامی... مارال بانو! آیا تو هم این

لقب را به من می‌دهی؟

— البته عمو توی قُلی عزیز! ما، من و آلی، قرار گذاشته بودیم که در سفر بعد به صحرا، به دیدن شما بیاییم و درباره‌ی خیلی چیزها با شما حرف بزنیم. این کار را حتماً خواهیم کرد.

توماج توی قلی، خیره و حیرت زده به مارال نگاه کرد — مدتها؛ و بعد، مشکوگ پرسید: راست می‌گویید مارال بانو؟ جدی می‌گویید؟
مارال گفت: باور نمی‌کنم که تا این حد صریح در حرفم شک کنید. باور نمی‌کنم. هیچکس تا به حال مرا مُتهم به دروغ‌گویی نکرده است مگر شما.

— مرا ببخش مارال بانو! خواهش می‌کنم! خواهش می‌کنم! آخر، هیچکس عمو توی قُلی را به چیزی نمی‌گیرد و به عقیدتش اعتنایی نمی‌کند. اگر شک کردم، قبول کنید که حق دارم... و ببخشید مارال بانو! راستش را بگویم: هنوز هم باور نمی‌کنم. آخر، اینجا، میدان سیاست است نه عرصه‌ی حقیقت؛ و سیاست یعنی دروغ گفتن در حفاظ «مصلحت مردم»، ریا کردن در پناه «آرمان مقدس نجات مردم»، دزدیدن، زیر چتر «حفظ منافع مردم»، خیانت کردن، به نام «خدمت صادقانه به مردم»... مرا ببخشید مارال بانو! خواهش می‌کنم!

— شما خوب هستید اما بد می‌بینید عمو توی قلی! مهربان هستید اما نامهربان می‌بینید، روشنید اما تاریک می‌بینید، عاقلید اما عاقلانه نمی‌بینید. وقتی شما جلوی ماشین ما سبز شدید، آلی داشت می‌گفت: «این توماج توی قلی، خوب است، مطلع و دقیق و شریف است؛ اما حیف که دست از آن ته استکان بر نمی‌دارد. یادش باشد دفعه‌ی دیگر که به صحرا آمدیم به دیدار او برویم...» گمان می‌کنم این عین جمله‌های آلی باشد، چون هنوز

زمانی بر آنها نگذشته تا من چیزی را از یاد بُرده باشم.
 آلتی گفت: عیناً همین‌ها را گفتم و وقتی تو را دیدم گفتم:
 «اللَّهُ اکبر! این هم توی قلی که درباره‌اش حرف می‌زنیم».
 — پس مُنتظران می‌مانم؛ دلگرم و امیدوار و خوش بین. خدا نگهدارتان
 باشد! خدا حفظت کند مارال بانو! چه می‌خواهی پسر؟ چرا ایستاده‌یی و برو
 بَر مرا نگاه می‌کنی؟ بَرَنم توی سَرَت تا مُخت بیاید توی دهانت؟ حالا
 دستمزدِ خبرچین‌ها روزی چقدر است بدبخت؟ ها؟



مارال و آلتی، از مسیر ناهموار فیروزکوه به تهران بازگشتند تا بتوانند
 چند لحظه با آلا دیدار و گفت و گو کنند.
 — آلا! روح کوچکت را وانپار به غم! تاب ندارد. ویران می‌شود و
 زیان می‌کنی. پیوسته گریستن که دردی را دوا نمی‌کند. حُرْمَتِ اشک را،
 دستِ کم، نگه دار! این سیلابِ بی‌هوایِ گِل‌لود نیست، عُصاره‌ی روح
 است.

آلا! غم چیزی نیست که خودش با پای خودش خانه‌ی روح را
 ترک کند. به قولِ آن یاشایِ زیبا: نرفتنی: بتارانش آلا، بتارانش!
 آلا! به تفکر، حقِ حضورِ بیده، به عقلِ دوراندیشِ حقِ اقدام! ما
 متعلق به خودمان نیستیم تا بتوانیم خودمان را هرطور که دل‌مان می‌خواهد
 مصرف کنیم. سهمِ همسایه را نمی‌شود بخشید. سهمِ دوست را هم. آلتی
 من، با آن قلبِ دردمندش، اگر گریه آغاز کند در اشک غرقه خواهد شد.
 عشق، پیمودنِ راهِ معشوق است نه زار زدنِ برگورِ معشوق. «وفای به عهد»

گفته اند نه «عزای تا آبد». مرگ - مرگ هرکس که باشد - آنقدر اعتبار ندارد که یک زندگی را فدای آن کنیم. آنچه از دلسوزی دائمی ما کم می کند جنگیدن به خاطر دل سوختگان است نه به خیل دل سوختگان سوکوار پیوستن. صحرا به تو محتاج است آلا! آلتی به تو محتاج است؛ اما آیلر، دیگر، هیچ احتیاجی به تو و اشکهای تو ندارد. اگر بهشتی در کار باشد، جای آیلر معصوم تو در قلب آن بهشت است، و اگر نباشد، دیگر هیچ چیز از آیلر تو نمایند تا بتواند معنای اینگونه وفاداری را درک کند و راضی و خشنود شود. تمامش کن آلا، تمامش کن! می گویند که سولماز اوچی بر گورِ گالان یک قطره هم اشک نریخت. تفتنگش را برداشت و خویشان خود را که کُشدگانِ گالان بودند کُشت. من، مارال آق اویلر، قسم خورده ام که اگر آلتی زودتر از من کشته شود، تمام جسم و روحم را یکپارچه به انتقامِ سپارم نه به عزا. تواز من و سولماز، قطعاً، کم نیستی، و ما هم فرصتی بیش از این نداریم که خرج یک عاشقِ جوان کنیم... برو به صحرا، بچه ات را زیر بال و پَر بگیر، و «سازمان وحدت» را مددی مردانه برسان! ما مُنتظر شنیدنِ خبر پیروزی های آلا آق اویلرِ دلاور می مانیم...



«آلتی - مارال»، همچون دو گلِ آتشِ نامیرای بیمِ خاکستر شدن از یاد بُرده، در پایتخت، به زندگی پُر شور و شَرّ خویش بازگشتند: دو بدین چنگ و دو بدان چنگال. بی اندیشه ی خفّ پایان می دویند، و این دویدنی پُر عذاب بود. بارِ بی حساب می کشیدند - بسیار بیش از آنچه تن بتواند تحمل کند و ننالد. با تجدیدِ خاطره ی دائمِ خشونت ها و بی رحمی های رضاخان و آن همه

بی حرمتی به صاحبِ مردمی که از طریقِ جانِ کندن نان می‌خوردند و با مدِّ نظر داشتنِ پیوسته‌ی دردمندیِ مردم صحرا، آشکارا به جنونِ مخالفت با نظامِ پهلوی مبتلا شده بودند، و به این باور که وسعتِ شناخت و اطلاع، سپری خواهد شد میان آنها و مرگ. چشمانِ سیاهِ زیبایِ بَرآفتان غالباً قرمز بود. نگاهِ عمیقِ اشکِ آشنایشانِ آنگونه بیمارانه بود که هرکسی را برمی‌انگیخت که بپرسد: «باز مُشکلی پیش آمده؟» و هرکسی هم می‌دانست که مشکلاتی در کار هست.

«آلنی - مارال»، همه اش می‌گفتند: حیف که شبانه روز فقط بیست و چهار ساعت است. آخر در این مدت کم که کاری نمی‌شود کرد. می‌جُنبیم، سَحَرُ شام شده است، تکان می‌خوریم، شامِ سَحَر. فردا را هم به حسابِ امروز نمی‌توانیم خرج کنیم؛ چون برای فردا، چند برابر فردا کار گذاشته‌سیم... گفتیم که مارال و آلنی، بهترین دانشجویانِ دانشکده‌های خود بودند - با فاصله‌یی بعید از دیگران، و در همین مقام هم مانده بودند و پیش می‌تاختند. استادان، شاگردان و کتابداران، هردوی آنها را، به حق، «دکتر» و حتی گاه «استاد» می‌نامیدند، و از کنار آنها با احترامی حیرت‌انگیز و انگار سرشار از احتیاط رد می‌شدند. به نظر می‌رسید که همه، حتی آشنایان و رفقا هم از این زن و مرد جوانِ خوبرویِ مُلایم افتاده‌ی غالباً خاموش می‌ترسند.

افتادگیِ مارال و آلنی، به اعتقادِ بسیاری از آشنایان با نوعی غرور غیرقابل تقلید همراه بود.

در ماجرای یاشا شیرمحمدی، دانشجویان و استادان و کتابداران، بارها نام «آلنی آق اویلر» و نیز چندبار نام «مارال آق اویلر» را در روزنامه‌ها خوانده بودند. از آن داستانِ «بزرگترین یاغی سراسر صحرا - آلنی» هم

خاطره‌بی نگه داشته بودند. البته تطبیق آن آلتی افسانه‌بی برین شخصیت بی نهایت آرام کار آسانی نبود؛ اما همین هم ذهن را شیرین می‌کرد. آلتی، جُز قَد بلند و سینه‌ی ستبر، چیزی نداشت که به یاغیانِ گردنه گیر بماند. مارال، زیبا، ظریف، کوچک اندام و باریک بود؛ شکستنی و فرو ریختنی. چگونه ممکن بود چنین زنی «پیشینه‌ی تفنگ‌کشی‌های متعدد» داشته باشد؟ واقعاً چگونه ممکن بود؟

گهگاه که دانشگاهیان، آلتی و مارال را در کنار هم می‌دیدند — آلتی و مارال، روزهای دوشنبه، ناهار را با هم می‌خوردند، در خوراکیخانه‌ی زیرزمینی روبروی دانشگاه — هیچکس، هر قدر هم خودخواه بود و خودباور و متظاهر به بی‌اعتنایی به دیگران، نمی‌توانست محو این دو موجود غریب اما دلنشین نشود. نمی‌توانست یک قدم به درونِ رؤیا نگذارد. آلتی و مارال، حالِ دیگر با جُرئت و غالباً جامه‌های ساده‌ی ترکمنی می‌پوشیدند — با دست‌دوزی‌های مُختصرِ رنگینِ دورِ بَقه. مارال، نوعی جلیقه‌ی شبه‌ترکمنی هم می‌پوشید — بدونِ سکه‌های آویخته؛ اما بوکاؤ^۵ نقره‌بی به گردن می‌آیخت که چشم گیر بود. روسری مارال، باغ گل بود؛ اما آلتی، گُلاه ترکمنی بر سر نمی‌گذاشت و بخشی از زلفِ نرم سیاهش می‌ریخت روی پیشانی بلند او.

عابران می‌ایستادند و نگاه می‌کردند — آنقدر که مارال و آلتی برسند، رد شوند، و دور. آلتی و مارال، وقتی کسی را در این حال می‌دیدند، بسیار آهسته سلام می‌کردند و مختصری هم تعظیم. این کار را راه‌حلی بسیاری از مشکلات یافته بودند. عابران، همچنان می‌ماندند، و بعد، زیر لب می‌گفتند:

ه بوکاؤ = گردن‌بند یا آویز نقره‌ی مستطیل که در اطراف آن فلزهایی به رنگ دیگر

— طلائی نقره‌بی — آویخته است. فرق دارد با آچار باغ، قزل خوزا و طومار.

چقدر مناسب هم هستند.

— چقدر هم با ادب!

— خیلی به هم می آیند.

— باید زن و شوهر باشند.

— هستند. «آلنی - مارال» اند دیگر. نمی شناسی شان؟

— ای؟ همان «آلنی - مارال» که می گویند در چند قتل دست

داشته اند؟

— و در کنار هم می خواسته اند ایران را تجزیه کنند.

— ای؟ حالا واقعاً می خواسته اند این کار را بکنند؟

— به شان می آید. نه؟

— قشنگ اند! من، یعنی ما توی خانه مان دو تا عروسک قدیمی

داریم مثل همین ها؛ اما لباس هایشان مجلل تر است.

— آدم را مجذوب خودشان می کنند.

— شاید هم مغلوب. دلم پُر می زند که با آنها آشنا شوم و به خانه مان

دعوت شان کنم. فارسی حرف می زنند؟

— هه! فارسی که چیزی نیست. انگلیسی و فرانسه هم حرف

می زنند. قدری هم روسی.

— ای؟ راست می گویی یا مرا دست می اندازی؟

— هردو. ناهار، برویم «زیرزمین». آلنی - مارال هم آنجا ناهار

می خورند.



سال بیست و چهار، یکی از تاریک‌ترین غمبارترین سال‌های زندگی ملت‌ی بود که شخصیت‌های داستان ما به خاطرش می‌جنگیدند، رنج می‌کشیدند و جان می‌باختند.

توماج توی‌قلی، صبوری از دست داده، به آلتی گفت: آلتی! امسال سیاه را نگاه کن و هرآنچه را که پیش از این به تو گفته‌ام باور کن! پیشه‌وری به کمک حزب توده، آذربایجان را از ایران جدا کرد؛ قاضی محمّد، به کمک حزب توده، کردستان را، و شیخ خزعل، به کمک حزب توده، خوزستان را. دیگر چه چیز مانده است که تو از آزادی و استقلالش حرف بزنی؟ هاه؟

در این سال سیاه، شاعری بزرگ و نامدار، که به گفته‌ی توماج توی‌قلی «عضویت حزب توده را پذیرفته بود تا به مقام منیع وزارت دست بیابد» در سفری که به ترکمن صحرا کرد، از بالای بالکن میدان شهرداری گنبد، تلخ‌ترین و دردناک‌ترین بی‌حرمتی‌ها را نثار مردم صحرا کرد — به قول توی‌قلی: «به امید آنکه ترکمن‌ها هم پرچم تجزیه بردارند و جدایی بطلبند».

آن وزیر موقر دانشمند، که مایه‌ی افتخار فرهنگ و ادب یک ملت بود، هست، و مسلماً خواهد بود، از آن مکان رفیع فریاد زد: می‌گویند شما ترکمن‌های مطیع نجیب شریف سربه‌زیر زحمتکش، از دولت مدرسه می‌خواهید. همه‌تان، بدون استثنا می‌خواهید تحصیل کنید و باسواد بشوید و دکتر و مهندس بشوید. آدمیزاد چه حرف‌ها می‌شنود واقعاً! آخر اگر قرار باشد همه‌ی مردم یک مملکت باسواد و دکتر و مهندس بشوند، آنوقت چه کسی حمالی کند؟ چه کسی خاکروبه‌کشی کند؟ چه کسی رخت‌شویی کند؟ بله؟

به شهادت اسناد مطلقاً تردیدناپذیر، و به گواهی گواهان پیر، مردی

به نام **توماج توی قلی**، در آن روز، تنها و تنها کسی بود که ناگهان بلافاصله، از میان جمعیت نمره کشیده بود؛ پدرت حمّالی کند... پدرت خاکروبه کشی کند... مادرت رخت شویی کند... چرا ترکمن همه‌ی این کارها را بکند پدر سوخته؟

مردم، کف زده بودند و کف زده بودند؛ و توماج توی قلی را افراد «سازمان وحدت صحرا»، پیش از آنکه پاسبان‌ها بتوانند دستگیرش کنند، از میان جمعیت خارج کردند و به اعماق صحرا بُردند و مدت چهارماه در اینچه برون نگاه داشتند - در چادری که زمانی متعلق به یاشا شیرمحمدی بود.

آلنی، در برابر مجموع حوادث سال بیست و چهار، عکس‌العملی بسیار سیاستمدارانه و تجبیانه نشان داد. «سازمان وحدت»، طی اعلامیه‌ی مطّول، اعلام داشت که با هر نوع تجزیه‌ی وطن، به هر دلیل و بهانه مخالف است و تجزیه‌های سده‌های پیش را هم نظامی اما ضدفرهنگی می‌داند. «نجات، در پاره‌پاره شدن نیست، در یکپارچه شدن است. هیچ‌یک از کشورهایی که تکه‌تکه شده‌اند، پس از گسیختگی، مردمش به آسایش دست نیافته‌اند. مرزهای قومی و قبیله‌ی و نژادی، مرزهای طبیعی - تاریخی نیستند. یک ملت، براساس همزیستی فرهنگیِ طویل مدت یک ملت است نه براساس ترکیبات قبیله‌ی، نژادی یا یگانگی زبانی.»

اعلامیه، با مُقدمه‌ی مفصل در بابِ نفی تجزیه، تنها راه نجات از مصائب موجود را هماهنگیِ جمیع گروه‌های کوچک و بزرگ تحت رهبری یگانه دانسته بود و سپس به ارائه‌ی فهرستی از سیه‌بختی‌های ملت ایران پرداخته بود...

شاه، پس از خواندنِ اعلامیه‌ی «سازمان وحدت»، به مشاورانِ خود گفته بود: این مردِک ظاهرأ می‌داند چگونه عمل کند که دُم لای تله نگذارد. ما، فعلاً، به این‌طور «جامعه‌گرایانِ میهنی» احتیاج داریم. بگذارید نَفَسش را بکشد تا ببینیم چه می‌شود. وابسته به روسها که نیست. ها؟

— خیر اعلیحضرتا! وابسته به هیچ کجا نیست. یک بچه‌ی دهی ست که اینجا، در پایتخت، زیر سایه‌ی اعلیحضرتِ طب می‌خواند.

دکتر خسروگردستانی، پس از خواندنِ اعلامیه‌ی «سازمان وحدت»، در نامه‌یی به آلفی نوشت: «آلفی عزیز و ساده‌دل! مصلحت نیست که تو، در تمامی مسائل جهان، بدون آنکه درباره‌ی آن مسائل اطلاعی داشته باشی، مُداخله کنی. بهتر است پایت را در محدوده‌ی همان قالیچه‌های زیبای ترکمنی نگه‌داری و اسبابِ خنده‌ی دیگران نشوی».

آلفی جواب داد: «... من آمده‌ام تا در جمیع مسائل جهانِ زمانِ خویش، مُداخله کنم؛ چرا که درد را می‌شناسم و منشأ درد را نیز. من، بابت این کار، حقِ مداخله‌یی بسیار گران می‌پردازم، که آن، تمامِ زندگیِ من است. بیاموز که در نقشِ مُرشدِ همه‌ی رهبرانِ سیاسیِ جامعه‌ی خود ظاهر نشوی؛ چرا که این امر، اسبابِ تأسفِ عمیقِ دوستانِ قدیمی و صمیمی تو خواهد شد.

ضمناً، از اینکه دیگران به من بخندند، ابداً
ناخستود نیستم؛ چرا که من برای شادمان کردن و
خنداندن دیگران آمده‌ام — مشروط بر آنکه آن
خنده‌ها، از سرِ نهایتِ رذالت و ذنات نباشد».

در همان سال بیست و چهار، نامه‌یی به دست
دکتر خدراقلی رسید: «خدراقلی! تو از طرف مردم
صحرا، به دلیل خیانت به آرمان‌های آنها، به
اعدام محکوم شده‌ی. این حکم، که غیباً، از
طرف دادگاه مبارزان صحرا صادر شده، در
نخستین فرصت اجرا خواهد شد».

نظیر این نامه، به محمد فاریاب

ساری ساتان لاق

ولی محمد محمدی

که هر سه از خان‌های بدکار و ثروتمندان صحرا
بودند نیز رسید.



در سال بیست و چهار، در یک روز دوشنبه، دانشجویان دانشگاه تهران
و مردم آشنای محل دیدند که در کنار آنی و مارال، مرد بالا بلند دیگری از نژاد

ترکمن راه می‌رود که در برازندگی، هیچ چیز از آلتی کم ندارد، و آنچه مضاف دارد محاسن سیاهی ست برازنده‌ی آن صورت سوخته‌ی تاریخی. این مرد می‌کوشید که حیرت‌زده نباشد و به همه چیز چنان نگاه کند که انگار همه چیز را قبلاً، بارها و بارها دیده است.

این مرد، مُلا قلیچ بُلغای گوکلانی بود که به فراخوانی آلتی برای ملاقات با چند تن از سران جنبش‌های اسلامی ضد نظام شاهی، به خصوص جوانی به نام نایب صوفی — رهبر «نهضت مسلمانان مبارز» — به پایتخت آمده بود.

دیدار، دست داد.

دوروحانی جوان — سُنی و شیعه — یکدیگر را پسندیدند.

قلیچ بُلغای گفت: در صورت نیاز، من می‌توانم به شما اسلحه بدهم — به تعداد کم.

صوفی گفت: می‌توانم سؤال کنم سلاح‌های خود را به چه طریق تصاحب می‌فرمایید؟

— بله... گاه، از منطقه‌ی مرزی، از روس‌ها می‌خریم، گاه از چند کُرد آشنا که حرفه‌ی آنها اسلحه‌فروشی ست. قید هم نمی‌کنیم برای کدام گروه می‌خواهیم. البته سردار آمان‌جان آبایی — که با ماست — عمدتاً، اسلحه‌ی خود را از اسلحه‌خانه‌های دولتی خودمان تهیه می‌کند. طریقش را نمی‌دانم.

— ما فعلاً به چند سلاح کوچک کمری احتیاج داریم؛ برای اعدام کسی که ضربه‌های فرهنگی تحمّل‌ناپذیری به اسلام می‌زند و در پی بُنیانگذاری مذهب تازه‌ی ست در مقابله با اسلام.

در آخرین روزهای سال بیست و چهار، مُرتَحی صاحب نام — که به
عیناد با اسلام شهره بود — در کاخ دادگستری کشته شد.

در اوائل سال بیست و پنج، نامه‌یی از قلیچ بلغای
به دست نایب صوفی رسید:

«حضرت صوفی! بعد از سلام و تقدیم ارادت!
به اعتقادِ شخص اینجانب، گشتنِ اهل دانش روا
نیست — حتی اگر کافر باشند؛ چرا که ما
احادیثِ نبوی معتبری در اختیار داریم که در آنها،
صراحتاً قید شده است که دانش، پرتوی از آنوارِ
الهی ست، و مردمِ جهان، نیازمندِ دانش
دانشمندانند نه اسیرِ کفر و الحادِ ایشان. من از
مرگِ آن مرد — گرچه می‌دانم که سخنانی
ناذُرست در باب اسلام می‌گفت و کمترین
شناختی از ارزش‌های والا و دگرگون‌کننده‌ی دین
ما نداشت، و حتی اعظمِ فرهنگِ ملی ایران —
همچون حافظ و خیام و مولوی و غزالی و... — را
هم مطلقاً نمی‌شناخت، به شدت متأثر شدم. با این
وجود، مرا همچنان می‌توانید یار و همراهِ خود
بدانید. قلیچ.»



— دکتر آق اوایلر! به من فرصتِ چند دقیقه حرف زدن می‌دهید؟

— آه... سلام مهندس خادم عثمان! حالِ شما چطور است؟

— چندان که باید، خوب نیست. پرسیدم چند دقیقه از وقتتان را به من می‌دهید؟

— چیزی را که ندارم طبیعتاً نمی‌توانم ببخشم؛ اما در شرایط فعلی، انگار ناگزیرم از دیگران وام بستانم و به شما بدهم. بعد، اگر فرصتی پیش آمد، بدهی ام را به آنها خواهم پرداخت. بگویید!

— به من اطمینان می‌دهید که حرف‌هایم را هرگز، به هیچ دلیل، نزد هیچکس بازگو نکنید؟

— نخیر! من و مارال یکی هستیم و عهد کرده‌ایم که هیچ چیز، هیچ چیز را به هیچ دلیل از هم پنهان نکنیم مگر آن مجموعه از اطلاعات سیاسی را که دانستنش ممکن است مخاطره‌آمیز باشد و غیرلازم.

— و مارال بانوی شما، به هیچکس دیگر چیزی نمی‌گوید؟

— خیر؛ حتی زیر شکنجه. مارال من از یاشا نیرومندتر است.

— دکتر! مارال من، مرا آزار می‌دهد. او به دنبال ولخرجی‌های مخصوص زنان اعیان تهرانی افتاده است. بزک‌های عجیب و غریب می‌کند. چندین مُعلم سِرِ خانه گرفته — از جُمله معلّم مکالمه‌ی انگلیسی — که تمامشان مرد هستند. به زندگی من و به خانه‌ی من نمی‌رسد...

— ...

— از اینها گذشته، و بدتر از همه‌ی اینها، ما بچه‌دار نمی‌شویم.

— هنوز دیر نشده.

— شده. اگر فرار بود بچه‌دار بشویم تا به حال شده بودیم.

— مشکل از کیست؟

— مارال می‌گوید که پزشکان، سلامتِ او را گواهی کرده‌اند.
— و شما؟

— من... من... دکتر! خجالت می‌کشم به خاطر این مسأله به
طبیبت مراجعه کنم. می‌ترسم. لاف‌ل، حالا، ظاهر مردانه‌ی دارم.
— آنوقت هم خواهید داشت. هم ظاهر مردانه هم باطن مردانه. عدم
توانایی در بچه‌دار شدن، یک نقص اخلاقی، معنوی و ارادی نیست که
اسباب سرافکنندگی انسان باشد. اصلاً نقص نیست؛ تفاوت است. خیلی
می‌بخشید آقای مهندس! اگر شما سگ یا شتر بودید، البته همه‌ی ارزش‌تان
به همان مسأله بود؛ اما شما انسان هستید؛ یعنی یک موجود فرهنگی که
عمده‌ی اعتبارش به تولیداتِ فکری و فرهنگی‌اش مربوط می‌شود نه به قدرتِ
زادِ ولدش. یک بنای خوب، مثل یک پرده‌ی نقاشی خوب، مثل یک شعر
خوب، در حکمِ فرزندِ کسی است که آن بنا یا پرده یا شعر را خلق کرده
است. هیچکس نمی‌پرسد که مختوم‌قلی، بچه‌دار می‌شده یا نه؛ چرا که
صدها فرزندش، به صورتِ صدها شعر ناب، در تمام صحرا، نسل بعدِ نسل،
زندگی می‌کنند و زندگی می‌بخشند. شما، خالقِ مهربانی هم باشید
کافی‌ست؛ خالقِ منش خوب، خالقِ ایثار، شهامت، گذشت... ما به همه‌ی
اینها می‌گوییم «مردانگی»؛ چون مردانگیِ انسان را در همین‌ها می‌بینیم نه
یک امکانِ جنسیِ بیاربی‌اهمیت. فردا قبل از نماز صبح به مطب من و
دکتر آراسته بیایید تا ترتیب کار را بدهیم.

— در آن زمینه‌ی دیگر؟

— در آن زمینه، یعنی پایتختی شدنِ همسرتان، من، قبلاً، به
تأکید—

— بله... بله... احتیاجی نیست که باز بگویید. به حضرت ولی‌جان

آخوند هم گفته بودید. من قدرتِ پیش‌بینی شما را انکار نکردم، راه حل خواستم.

— با همسر من صحبت کنید! اگر فرصتی باقی مانده باشد، این فقط اوست که می‌تواند از این فرصت، به بهترین صورت ممکن، استفاده کند.

— شما از طرف من با همسران حرف می‌زنید؟

— خیر آقا! او ده‌ها سؤال خواهد کرد. من نمی‌توانم نقش واسطه را بازی کنم. نشانی ما را که دارید. با نامه از او وقت بخواهید! بعد بنشینید و با هم حرف بزنید. البته این را بی‌منت بگویم که مارال، در بیست و چهار ساعت، حدود بیست ساعت کار می‌کند. وقت بسیار کمی دارد؛ اما مشکل شما، حدس می‌زنم که از نظر او بسیار مهم باشد. قطعاً کوتاهی نخواهد کرد. دیگر امری ندارید؟

— دکتر! الآن ساعت نزدیک دوی بعد از ظهر است. با من ناهار می‌خورید؟

— یک مثل قدیمی ترکمنی می‌گوید: «از چوپان خیلی خیلی پیری که از زندگی می‌نالید پرسیدند: چرا نمی‌میری؟

گفت: می‌خواهم؛ اما وقت ندارم. دوازده تا نوه‌ی گرسنه‌ی من مُنتظرند برایشان غذا ببرم، صد تا میشِ شیریده‌ی من مُنتظرند شیرشان را بدوشم، اُغلی گوسفندانم مُنتظر است که دیوارش را تمام کنم، آن کُنده‌ی هیزم مُنتظر است که خُردش کنم... دوغ مُنتظر است... پنیر... سرشیر...

گفتند: برو پدرجان که تو هیچوقت نمی‌میری...» و حالا، آن آقا و خانمی که ده دقیقه است آنجا ایستاده‌اند و ما را بد نگاه می‌کنند، با من وعده‌ی ناهار دارند تا حرف‌های ما را ضمن غذا خوردن بزنیم؛ اما من، به

علت اینکه ده دقیقه از وقتم را با شما گذراندم مجبورم از آنها معذرت بخواهم
و بروم...

— آلتی! اجازه بدهید این را بگویم و خدا حافظی کنم. شما هنوز
هم برای خودتان مطرح هستید — خیلی خیلی زیاد. هنوز ذره‌یی شبیه آن
کسی که باید باشید، نیستید. هنوز، عاشقِ خودنمایی هستید — به همان
اندازه که برخی زنان، عاشقِ بزرگ‌اند...



در سال بیست و پنج، نخستین عمل جراحیِ بسیار دشوار را،
گروهی از «پزشکان — جراحان» مورد اعتماد آلتی، روی پای چپِ یلماز مرادی
پسر آنها را انجام دادند و حدود ده درصد توان حرکت را به آن بخشیدند.



— مارال! بیداری؟

— بله...

— مهندس عثمان خادم عثمان بچه دار نمی‌شود.

— قطعاً؟

— آزمایش‌ها، فعلاً، اینطور نشان می‌دهند.

— انگار که هیچ تقسیم‌بندی عادلانه‌یی در جهانِ ما وجود ندارد.
یکی، که سخت نگرانِ مسأله‌ی بچه داشتن است، برای همیشه محکوم به
نداشتنِ بچه می‌شود، و دیگری که هنوز چیزی از تولیدِ بچه‌ی اولش نگذشته،

باز، صاحب بچه می شود.

آلنی، از جای جهید.

— مارال! راست می گویی؟ جان من راست می گویی؟ پس چرا تا

به حال چیزی نگفته بودی؟

— من، هر وقت که بگویم، تو همین را می گویی. حالا تو بگو کی

باید گفت تا چنین سوآلی پیش نیاید؟

— مارال! من حقیقتاً خوشحالم... خیلی... خیلی... خیلی...

— آلنی! تو حقیقتاً خوشحالی که بچه ی دومت در راه است؟

— جدی می پرسی مارال؟

— البته... کاملاً هم جدی. آخر بچه برای کسانی خوب است که

می توانند بچه شان را نگه دارند، در بغل بگیرند، نوازش کنند، بخوابانند،

تربیت کنند؛ می توانند لحظه به لحظه شیرینی های بچه شان را بچشند و

لذت ببرند. من و تو که بچه مان را به دنیا می آوریم و می بخشیم به دیگران تا

به میل خودشان بزرگش کنند، چه لذتی می توانیم از بچه دار شدن ببریم

آلنی؟ ها؟

— مارال! این حرف ها را جدی نمی زنی. من مطمئن هستم.

می زنی تا مرا برانگیزی؛ وَاَلَا خودت خوب می دانی که اینطور نمی ماند. ما،

یک روز، هر ده فرزندان را زیر پَر و بال می گیریم. با آنها یک قشون ضِدّ

ظُلْم درست می کنیم و در کنار هم می جنگیم... ما... ما حتی اگر چنین

حادثه یی هم پیش نیاید، با تولّد هر بچه ی تازه، خاطرمาน جمع تر می شود که

کسانی، در آینده، راه ما را دنبال خواهند کرد... با یک دندگی و سرسختی.

هر بچه، مثل یک منبع حرارت است، در جهانی روبه انجماد. فرق نمی کند

که این بچه، این منبع حرارت، در کجا نگهداری بشود. اصل این است که

ما مطمئن باشیم که منابع حرارتی متعدّد ما با انجماد جهان خواهند جنگید... توقبول نداری؟

— اگر واقعاً اینطور است، بگذار مُرده‌ی پیداییِ چندین منبع حرارتی دیگر را هم به تو بدهم تا خوشحال‌تر بشوی.



«مارال! بانوی عزیز!»

می‌بخشی که با جِسارتِ حرف می‌زنم؛ اقا من فکر می‌کنم که باز بچه‌دار شده‌ام. همه‌ی امیدم هم این است که شما سری به صحرا بزنید، مرا معاینه کنید و به من اطمینان بدهید که همه چیز روبه‌راه است. البته آی‌تکینِ خوبِ مهربان — که این نامه را هم از طرف من برای شما می‌نویسد — محبت را در حق همه‌ی ما تمام کرده است؛ اقا خودتان که می‌دانید... ما اسیر شما هستیم...

به برادرم آلتی بگویید یا ماقِ خوب است اقا هنوز هم، کم و بیش، به خلوت نشینی ادامه می‌دهد.
باغدا گل»



«مارال! مهربان!»

سلام!

من اینطور حس می‌کنم، و آی‌تکین بانو هم
تصدیق می‌کند، بچه‌ی دؤم در راه است.
آی‌تکین بانو کاملاً مورد اطمینان من است؛ اما
پالاز، به خاطر حوادث گذشته، سخت نگران و
ناراحت و بیتاب است. اگر زحمتی نیست — که
البته می‌دانیم که هست — خودت و آلتی، یکی
دوروزه صحرا بیایید!

دیدارتان دل‌هایمان را روشن می‌کند.

کعبه»



پایان کتاب پنجم

